

بسم الله الرحمن الرحيم
 تا که دیدت خوشتر از شکر
 شتابی زین روی خود در شکر
 در میان صدمه تشنه رفتن
 در زین چهره خود دانه کی
 مزخ آید ز این شیریند
 برک جان نشتری قطره آبی
 میسج ارمی باید رخسار
 هر که بکشد شیر ز خرد از خواب
 انتظار شیرین بر دل بلیت
 تا که برین است صبح از خواب غفلت
 کم سازد دست و پا چون طایف
 خورشید افشان خیران کوی آن کار

موز از دهن طلب او بر درون
 چند با نسی سچو خون مرده اندر پرده
 چند خوله می در میان بوی پست
 بایک دشت افلاک با نسی سچو
 رشته طولی را با کربان پای
 شبنم از روشن بایینه خورشید
 مشت خاک از دست بر خود هم بر
 از رویا چند زید خار در سر
 پاک ساز اینده دل از زنگار
 محبت عشق و صغری در میکیزدن
 زود خود را بر سر باز آید از آن
 چون لبانی می بوسد دامن تیغ
 غیرتی داری بوسه می طلب کل بر
 غیرتی کن بوی پست را بکجا بزین
 بال بهم زن با برام این کی
 ناله آتش نشانی از غریت
 از کربان فلک مانند عقیقه
 ای کم از شبنم تو هم اندیشه کن
 با دینا کنی تا چند چون دست
 شعده رخ خار از روی دل کار
 تا در آید غنیمت بر روی چون
 می شهادت نکند از روح خیمه آن
 چون زمان بر دست بر کمان
 هر که در آینه آید دیدن جام کار

نیت از زخم یک اندیشه است
 از غنا بهر بستر از این است
 بر دل عالم آینه در میان
 شمع شمع سوزی آید کاش
 مدت پیش پس یک خزان است
 صلح کن از نعم الوان بکبر
 هر چه زین بر تو افروزد از آن کس
 آنچه بر خود می پسندی بر آن زاپ
 خانه در بست فانی حضور حاسر است
 زخم نماند امت در کس نیست
 تا کینه و خورش از آن دامن است
 جلد مضایر کنی انعم که می بیند
 عاشق پر دل نماند ز شیخ ابد
 هر چه دل امضا سازد از غدا
 پاک کن کج فطرت از لب و می
 هر چه داری پیر از مرگ خود کن
 بر کن زلف با زکون در خوشی
 چند روزی هم مردا بر هر که زند
 نصف بیل در میان عدل کردگار
 آنچه از خود شرم داری آن مردم بیک
 هم زبان است به هم چشم پوش
 بر زبان جعفری که توان رفت از آن
 در قیامت آنچه شود در گردن مکار
 روزه در حضور حضرت پروردگار

یا زبان نیکو ای این کین کن
 هر گاه که می آید سینه را رخ
 هر که چون افی در چرخان مان را کرد
 هر که انچه در دست بر سینه می بند
 تیره روز از این درین منزل شمع
 چون سبکباران صحرائی قیامت
 بر هر که کند از روی محراب
 هر که کمر لعل حاجت افروخته
 جوی شیر و آب کین جزش خون نمی
 حله زدوس کرد و دست تا رود او
 چشمه گوهر که آبش می رسد سر ابد
 داری آتش بر پا در کار دنیا چون سپه
 یا ز ناشتای کوشش و چشم در امان
 چون ملک از خواب روز و شب خدا
 سر برودن آرد ز سوراخ غنچه
 حاجت خست کند از چوب شمع
 تپس از مردن ترا به چراغی بر آ
 هر که از خود چند روزی سر برد
 هر سبک است که برید ز راه خلق خا
 روز و شب در خلخت شود بی خط
 در رکابت کرد از کین و غنا
 رسته های است از آن چهار پا
 دارد از چشم که بر تو نم آید
 در نظام کار عجبی دست داری از کار

فارغی در دنیا از اندیشه حق بی لک
 نفس کا نقش از زرد که در کور کن
 ربنا انا ظننا در خود کن
 در خود کن لاترکیم چون نوح
 که هر جبریل باشد استغانت زو
 صبر کن نند اسمعیل زیر تیغ
 و امین از دست یوسف و یونس
 زیر پا او ای دیو نفس خویش را
 چون کلیم اسمعیل دو عالم خلق کن
 تا بر ایمنی موسی هر چهارمین
 از صراط مستقیم شرح یا سرون
 دست زدن دامن سر کمال
 فکر است بهان میکی از کوه
 تا نماز من جام دید در دار لقمان
 تا چو آدم تو بات کرد قبول
 تا ز کفار و خود بر انگریز دما
 تا شود آتش گلستان بر او ابرام
 تا خدا آرد برایت جبریل از کار
 تا سوی چون با کعبه در غری نمان
 چون سلیمان حکم کن بر دوز و مور
 تا ز رود نیل شرح بخشد بر در کا
 چار پای طبع را بگذارد در این مر
 تا تو اگر دزد از صراط ان کذا
 زانکه بی آن با دستان می نماند

باعث ایجاد عالم احد مرسل
 تا نیامد راضی شرح تو در میدان
 گفت با خاک کسان از فروع کوهر
 بود چشم از پیش در شکر خواب
 اندر خلوت که جام دو گامی میردی
 اهل دنیا را زار از اخوت و اوی خمر
 محو کرد دیدند از نور تو یکسر دنیا
 پنج نوبت کوفتی در چهار رکن و ست
 از ره دین با حقیقت ان کما
 از جهان قانع با خجسته ز کرم
 با که کردی بگشت ملاک و دینم
 کردی اندر کمال دل سایه خود را و دا
 از پیش را بذات تمیاش
 سر کشی نگذاشت از سر انبیا
 سایه خوابا علم خوش چون کرد
 که صبر و ده جود تو بودی کما
 حلقه سپردن در بود اسمان
 خواندی از پیش و روی تو
 زردا جسم چون شود چو کمال
 هفت اقلیم چهار رکن کردی
 رخنه این حصن را که دیو بهر
 نعمت روی زمین بر آن کردی
 ملک معجزه را سخن خرم
 چون کعبه را بر بدن فی ان

سنگ در محراب در آردی کز
چون سیمای کز خاتم جدا افتاد
چون کعبه را خلع خوش کردی
چون خیمه را خیمه خواند از آن پرد
خشی خشم و در او چون ترازوی
کعبه تا داد از کف دست بی
رحمتی لغایت خواند از آن پرد

ان جرم کیم از خوشی ملک روز با
کیست یارب شمع این کز نظر
این شبستان خواب کیم کز صفا
این مقام کیم کز سرخ قبل
کیست یارب پس این کز راه
جلوه کیم یارب این کز شک
یارب این خاک کز منور حرکت
این مزار کیم یارب کز هجوم رابر
نیز دردی بر تو خوشید راه
اب کیم در دگر دیدار دانه
شمعش بر باید دل چور کف
سر بر آرد طایری چون چرخ ناله
می برد از خیمه چون بوی سپهر
کز شمشیر منور خون ناف اهوری
کز غشش میشود چشم ملک شک
خوشی مکر در در دایه ملک مطا

ماکن

ماکن این مهر برین کیم کز خوش
این جهان بقیع باز کیم این سرور
سرور دنیا و دین سلطان علی رضا
کوهر کربلا کیم ضمیر انور
جدول بحر ساد کیم وجود فاض
انکه کز فضا کیم بر روی هم
اسما از باغ قدس غنی و دست
مهره موی کیم سرخه او سپاس
چون ندیم موج سخاوت دریا کوهر
میشود کیم هر خواهر در جیب
انکه تار و زهر در ده غنچه
کیم از موم شد در دیا خطا

شیر میخوشد زبان کیم در آید
کز شرافت میرنده بلب لبش کز دکان
انکه دار دایه و دل در عالم قرا
هر چه در نه پرده پنهان بود کز دیدار
خاک پای طوس شد از کز حرکت
چون لبش کز خاک این کیم صفا
یک کز غناست از کز اویس نه
میدهد اورا ابر کیم کیم یارب
شونند از خوش کیم هر سمان جهان
در دل دریا نماید کز شکوه اوقا
شیم علم او بود چون از درون
شیخ خورشید قیام را کند دنیا را

صبح بخشد صلوات با هم اگر اصداد را
 بوی گل در فتنه از حلقه صبا
 تیغ او چون سر برارده ابرم شکفا
 انکه تیغ کشتن در قصه درمان
 تیغ جوهر دار در اکو چشم خود بین
 چون تیغ انصاف رویه ز باو بخیزد
 همچو منی در ضمیر لفظ نهان گشت
 سکه عربی ساز طر حیرت
 زهر در انکورتا دادند او را
 تا که چون بر هر جا نشسته
 ده چو نیم از صفای روضه بر نور
 کوثر او خود بر نوبت بهر سحر
 آب و آتش در تیر یک سپهر کز
 نسیم خلق او چو در مغرب
 می شود صبح قیامت از دل اشک
 چون از خضم با او تیغ شد در کار
 انکه گوید بر خیز نهان از خیمه
 انکه شیر بر دهان و نهان در کار
 در رضای در رضای حضرت برورد
 در غری تا اقامت کرد آن کوه
 بهر چشم تا که تا روز قیامت
 باشد از انکه کام کشد از سر
 که خوش کور روشن شود بی آس
 تا که باید در و کلید حق بنیل با

می توان خواند از صفای کاشی لوار
 خیره چشمها از دیدنش حجاب
 میتوان بدین چو روی لبران در راز
 میتوان رفتن با یاد قیامت
 تا فبا رستایش جلوه کرد جور
 هر شب از کرون شوق سخن گشت
 گشتی نو خند و شکر از طوبان
 خادمان فست و پوشش قدس
 استکس شمع روضه او را در
 میتوان خواند از چنین رحل صحفها
 هر شب از جوش ملک در روضه پر نور
 تا دم صبح از فتنه قبه زرین
 عکس خط سرنوشت خلق در شبها
 گزنی شد قبه نور از نور زکلی
 از مجرای او خدایین را
 از حرم روضه او تا بهر شکر
 در عین خفا اندر لطف کبار
 قدس یار از کون رکن خزان
 هر که در وی دست انداخت
 که نمرود طلسم کردون ز خیمه
 حور و غلمان مهربان از برای
 رازهای عیب چون محو طنا
 شمعها از شمع دانه مهر
 آب یک در دیشم خزان بی

اختیار خدمت امین درگاه
 از فروغ شمس او از خط درش
 از سر کشته اش چون نخل امین
 از نوای غنای لب سر کشته اش
 داغ دارد چل حراغ او در خور
 از سر در با فردوس رضوان بگذرد
 خضر دستی که میراث لاله است
 می دهد در دست و پاخی خدای شاف
 مطلب کو نمین اینجا بر سر کجیه است
 میکند با اسب چرخ آتش دوزخ
 چشم کوثر است تقابلش ایدر در
 از قمار قبر تا از خراب اسوده است
 هر که میخواهد شود خدام اهل درگاه
 میتوان از دخت شمع کشته را بی اختیار
 بر خد اکویان شود برق تجلی اش
 قدس در وجد حال اند این کی
 اینچنین نخلی ندارد و چشم روزگار
 کرد اندر میکشش کفش بان این
 میکند سقا این استان را اختیار
 تا مگر چون عود سوراخجا تواند یافت
 چون بر آید نا امید از حشرش
 هر که تابوت کردند کرد این مرا
 هر که ازین استان بر جهنم غبار
 هر که اپنی از جوم را بر آید

میرود و خود اسیر در خیالان
 هر که امر در آید در خیالان گذار
 هر که باشد در شمار زاران درش
 میتواند شمع عالمی ز در شب
 آتش دوزخ بکشد و بگذردش در حشر
 از سر اخلاص هر کشته کرد این
 بر چنین هر که باشد سکه اخلاص او
 میشود سایه دیوار بر دیوار خلد
 هر که شمع نیم سوزد با خود این
 میکند ارد هر که در پامین قبر او
 می کشد چشم ز خاک بر روی شست
 بر چنین هر که بشنید غبار درش
 هر که چون مهر در پا خا درش بگذرد
 آنکه باشد که طوافش معراج
 هر که امر در آید در خیالان گذار
 میتواند شمع عالمی ز در شب
 از سر اخلاص هر کشته کرد این
 از طه بیرون خواهد چوین
 در جو از روضه او هر که باشد
 این از تاریکی قبرت تا در شب
 میدهد بالای سر فردوس جان
 هر که از خاک درش با خود بر سر
 داخل خست شود از کردنی شطرنج
 سوزن صبی بون از در پاس
 فکر صاب چون تواند کردش

عقل ضعیف خویش نکند از آس
 تاز سبیل عقل توان شرح روی
 شمع افکن شراب بپند ز آتش
 رنج با شراب ز کار عقل نیست
 با عقل آنچه باده کلر کند
 زلف حیات را بدم تیغ داد
 عقل سبک که به سازد در
 شیرت عقل و باده کلر کند
 از یک شیرت جو خوشید
 در مغرب زوال هوا افتد
 کف دست بر چرخ حیات
 باز در راه عقربت نظر جویند
 در زیر بال موج منهدم چاه
 رنگین سپهر چرخ لعلکون شراب
 چون جمع شد باش می آتش شب
 عقد شیر برف و شراب آفتاب
 با کافورین سپهر کند نادرک شهاب
 دادن عنان دل بکف موج شراب
 چون پای نخل موم مغرور در افتاد
 رسمت شیر میکند از آتش شهاب
 کاینه خرد شو از باله زنک
 چون هر کند ز شرق منای می شراب
 نور چراغ امین ایمان بوج حجاب
 شبنم کلون شمع شو شراب آفتاب

سید فتنه از دل من خوش منند
 یونان عقل جویند بر زیر آب
 از بخل ذاتیت بر جود عارفی
 احسان مست را نشمارند در حساب
 در سله ز دشمن شمع بر فروخته است
 ترک می شبنا کن ای همان
 دل خانه است چو مصحف سیر زدا
 زان شسته که سرزند از مغرب آفتاب
 استگند از دل آگاه کلر کند
 پیوسته خیزد از طرف قبله این
 زنها چون جباب که بر کرد
 کز دمی بی فایده تقوی می شراب
 فردا عرفی که کوثر نیشو
 از نام وی بشوی دهن ابهت
 بگذر ز ناک بد که در است
 هر دانه ایش جو فرزند بو تراب
 سلطان ابواسمعیل موسی الکلی
 کلر نوح استانه او ماه و افتاب
 ان کعبه مهیج صدوق مردش
 کردید پای تخت دعای مستجاب
 بوی گل محمدی از باغ حنبله او
 در حسن با عطر دهر مشک
 کردد چو خون بوی شیرین تاک می
 نهیش حنا زان بر آرد با شهاب

قدرش سید کرم سی رفیع زرعش
 روزی که دست او بفاقت علم شود
 جودش شیر پرده دهد طوعش
 هر شب بصورت روز اوجش
 معلوم میشود که دل او شیش است
 هرگاه میرسد بکلام روضه اش
 گوشت با صحن و بال ملک درون
 چون کرده است کعبه بر خشت سوری
 جامه جهان است کلام روضه اش
 موی کشیده بر لب که کمال آید
 روح از جوفش بیرون آید
 بر یک پیشانی چو فیض نیست
 از شرم خویش در پس دربان افتد

در دروازه که فتنه بدامش سپیدی
 شوخ خطاب در دل حلقه سپیدی
 ای شعله رنج ضمیر تو افتاد
 حج پیاده در قدش روی نهاده
 گردون بند مرقد پاک تو بسته است
 از موی سبزه تو در زیر ام موی
 از تربت تو خاک چو آن حیاتیست
 از دردی تو کعبه سیه پیش گشته است
 علم تو بر غنیه منبر چو پاکف
 از بس مرقد تو آثارت نمودم
 ای بچه پوشش نایب سیمای کرم
 از بال و پرش طادوس از زود

در خانه کجاست که تیر خفت خواب
 تا چند در حضور غیب گنم خواب
 از دفتر عتاب تو مدی خط شهاب
 هر کس شود ز طوف بریم تو کامیاب
 سر شمشیر بقید مل افتاب
 در شرح از آن شدت هر خون
 از راز دل بسینه رفیق حباب
 ای اقباب مغرب غربت بر و تباب
 یونان کشید ز خفاست بر آفتاب
 نیلوفری شمع بر آتش افتاد
 اقباب تو فیض کینه حجاب
 از دره عالم زنده ای جان پر

آن شتر که عدل الهی بستم
از خون من بکار کف نجس عتاب

در سایه همای شفاعت مرا بگر

تا سر بر آورم ز کربس قیاب

نت خدایا که بر فکری دکان
از ناف کعبه خیمه ز فرم شد شکار

چون روان جان خود و کف زبان
از نجا کبوس نجف خوشگوار

در بای حجت از راه جوش میزند
شهر سپید ز مردوس شکار

نه روح جوی شهید ز جنت روان
یعوب دین برای یقین این بار

صاف دلالان که بودیم شکارشان
سجاده را بر آب نهند بدمرغ دلا

که داد پس که یک روان بود آب
اب حیات بخش خضر یافت آسار

جز در خاک نشسته دیگر بجای نماند
زین آب در سراسر آن خاک مشکبار

شم امید یک معنی آن رنگ نیست
چشم غمید در بنج رست عیار

لبس کجایان نجف تر زبان
از چشم شکر بوفیق کردگار

هر بار من شکاک کهری اندیشه

هر دانه که بود نهان در ضمیر خاک

کرد یک کشت ده چین چون کف دست

یعقوب دای روشنی بر دال پست

هر شام پر شکوفه در دجوی شیر

کلر بود آفتاب کلاه نشاط

شکر کش بهار از بیدار غیب

بهر نجف ز جوش کهر ستار بوس

از بهر تو تیا توان یافتن درو

زین شکر اگر چه اهل نجف ز آب تلخ

آخر فصل کوثر تمام سال

با خلق گفته بود بهشتی بود فرا

هر تاز شاخ اشجری کشت میوه داد

منصور دار کشت بوس شمشاد

برک از نیام شاخ بر آمد خود ^{الف}

ز کس داشت چشم را مدیده ^{الف}

مرکان جور کشت در دهر زبان

سبیل نشاند کرد در کیوان نگار

از دوش سخل شد علم اسرار

صحر از موج لاله دگر کشت از کجا

چند آنکه چشم کجا کندین ^{الف}

بودند در کعبه ^{الف}

خیزد به معنی ^{الف}

پیش خدای ^{الف}

منشور عشق خویش بخت زلف زده
 سر حدیث مجرب صادق شد اسکا
 ان که ز مروت هر خدایان
 سنکین دلا نمود خزان
 از بهر پاک کردن گناه خوش
 امروز آمدت بر کان شکبار
 از دور در مقام ادب ستاده است
 با چهره پراز عرق سرمه خون بجا
 از خادمان کاتبم از دوده بین
 صاحب لوامی نه است غرضی
 کرده است اختیار شفیق ز کوا
 چون رحمت تو مثل زلال است
 کامروز از دست که این جعفری
 رخت بزم از خدایان تاب
 این سرمه را بروی عرقا که میاید
 از خاک جای سبزه برون آوردن
 بر کرد در دهن تو بگردانم
 بهر دهای دولت این شاه جدا
 صبح طهر جعفر مهدی که حسن
 از عقاد راسخ او کشت استوار
 خوش شید اسبجان عدالت افتاد
 بر نقطه عدالت از مکتب مدرار
 از نام او ظهور نموده است در شما
 خوش شید که بخت از زبان

علم

شاه که تا مروج دین جلوس
 نامش موافق تائب کرد کا
 ان ایطف حزن ناله سر
 شمشیر او درست نماید بدو الفقار
 ان قهرمان عدل که در رخسار
 از دست برق سیح برون آید
 ان شیخ ابدار شیخ که حسرت
 بر کرد در درگاه کشید این جفا
 ان پرده دار عصمت که مهابت
 محفوظ ماند چه ناموس رو نگار
 ان آسمان حکم که چون تو تیکند
 بر کوفه فخر کند بیه وقار
 ان فارس جهان عدالت که فاسد
 از ظلم پاک کرد بشیر ابدار
 هر کس قدم زد ایراد برون
 در زیر پایش رسد راجع وار
 در هم شکست سر اقیم روم را
 در چشم شک از یک سبک سخت خا
 تیغش کند کرده باز در صفوت
 از کرد ظلم چون شود پاک در رو نگار
 پست مشورت بل خویش کند
 در خارج استیلاج دارد بشیر
 تفرات و کائنات چون درون
 بر کرد خود شکست کشید جفا

اول عمارتی که در افق زنگ
 تعمیر استخوان نجف بود آن دیار
 انجام کاشش از رخ افکار
 پدید است حسن ل زایع
 روی لبش بود بجا هر کجا که است
 معازر و مقصد بنا کرده این دیار
 در طبع پاک طینت او الهی است
 چون آب که هر سستاده پیوسته
 از نوب ریح و زخم آن بصره
 کوشش روزانه و نسیم خود بدو
 پیش از تو خردا در آردی
 بسیار رنجید برین خاک مشکب
 چون این طینت نام بسته
 برین طاق کعبه و نسیم این دیار
 برین خات را برین بوسه
 برین خات را برین بوسه
 ز اقبال سپردا لکتر تو چه
 دیگر عمارت حسرم آن بزرگوار
 خاک من این شامه شیرین
 یک بز تو کرد تمام این دو کار
 خاک من این شامه شیرین
 از آن که یار کرد و تاسید کرد کار
 این کار را در اقبال
 نشان دادی که رفتند آسمان

نارین

تا دامن قیامت از آتش و دین سپا
 بشک کلاه قریش مان زمین دیا
 اقبال انجمن که بخشیدم حسن
 نوبت انجمن که داده است کرد کار
 این کعبه سپردم که بر خاک در کعبه
 این همت بلند کرد و بوده است
 در شکر حق بگوشت که مهور است
 دنیا و دینت از مدد دست کار
 امیدوار باش که در اقبال
 خواهد شدن عقیق تو از کوشش ابد
 نشست کعبه بر حسن سیمان وار
 کعبه چون بران بال بر کعبه
 شکوفه بر این شامه شیرین
 شوق کاشش از لاله دامن
 زمین از تربت ابرو نسیم باشد
 ز سر کعبه جهان لحن و آوا
 کشید بر چنان شک و خاک را در
 که خون دیدم چمن از لاله چمن
 شد از نفیسه زمین برین فحل
 زمین چو صفای کعبه
 فلک چو شیشه برشت از کار

رسید قوت نشو و نما بسرا
 سپید رفته دوامند در دلش
 ز بس لطیف شد اجرام سحران
 چنان که فکری از صفی جهان شد
 ز بس که کرد در آبرای خاک شوق
 نفس که آتش پروان بود چون بوی
 بطش را حیطه دست نال شود
 ز چو ش باد بهر آنکه خورشید از خم
 بنده شد ز خرابات بایک نوشاوی
 ملک چو شطرنج و سحر زوکی
 ز بس که آینه خاک تیره نال بود
 چنان که سر زده بود از طوبی

میان خانه و کمر از سپهر فریفت
 و مان غنچه هوا با طرب سیم است
 فروغ جهان قبایل و فتح شاه صفی
 شهر که در کرب با چون برون آورد
 چگونگی که نبود تیغ او که فتح و طغی
 کند ز خیم مرغ زنگ و حایل
 ز سم او فتنه تیغ و نمنان جوهر
 ز بیم او که گشت تیغ بر شبنم
 ز عدل او سر سبز بهار ز خطر
 ز بس که کرده قوی عدل او ضعیفان
 اگر چه پارس کشد فغان سخن
 ز هی ز عدل تو باغ جهان همیشه

که میتوان همه جا چو کبریا
 که در حشر و افق را کند کرا
 که چشم بجای جهان زد و پیش
 زمین با کبر گشت صورت
 همیشه تیره بودی گشتند در بکا
 چو از نیام بر آرد بلار و خوار
 چنانکه پوکتند دوار تن خود
 همیشه زرد بود افق را حشا
 بیای بر هر دلی خارا کرد از آ
 میکند بعضا کبریا
 خطای امر را کرد در گفت
 مطیع امت را در سپهر خا

ترکش تو هایت خدایت
 چو آفتاب بایان شود در سنج
 کدام خیر باین هر چند است آن
 کفش تو نهایت مایه تال
 نشسته ام بر چرخ سپید بر اش
 ز بس بعد تو ناموس خلق محو
 چنان عدل تو معرشته بر جهان
 اگر چه سبب عدل لب نوشوان
 خداوند تو ز خیر عدل استغیت
 کفایت تو ز خیر عدل استغیت
 زین رو تو ز خیر عدل استغیت
 زین رو تو ز خیر عدل استغیت

ز ابرش تو یک خرم برین
 ز طرف همه تو نور خیر کرا
 ترا شاه بخت بر سر نهاد
 ز مجلس تو مرا غایت دولت پیدا
 جهان زور تو از بس گرفته است
 لغای غنیمت رود خود باد
 که یک خوابه نامد حسرت دل معما
 که عدلش افکند او از رخ ملا دو
 که بسد حنین عاقبت در کما
 ز بسد عدل تو فزون بر سر کما
 طوفان تو که دست لاله کون
 ز بسد عدل تو خشت گرفته است

ز چشم سیر که دارد پیر
 تو تا ضعیف تو از سر خود کردی
 بخت تو اگر مود عرض حال
 دل خزانانست در زمانه تو
 بخت تو که دوک برای اقبال
 که از حمایت تو ملک خندان
 ازین جنایت خواست سیر را با
 چراغ نخبه یون ازین اجا گرفت
 تو بی دوارم از ترا دشمنی
 در به نیت حاجت مراد این غمی
 اگر به نیت حاجت الزمان کنی
 رواج مذمت از غر غر نهی

چو میل خوابت اهو سبقت
 ز بزرگ گاه بودت کوه بر دوا
 بروی دست دهنی شش سندان
 که از پادشاهت منت پندار
 چو اینه نیاید خردان کبار
 سر امیر براج سلطنت بسیار
 که شکست از پناه دشمن کار
 زبانه و جهاکیرت دیگر با
 جهان کنونی بگیری عدل مبر
 که عدل حجت قاطع تو درین
 یکیت نام تو بایست
 بکوش و درین شش سندان

شیع عدلی کن چپ بر سر
همیشه تا که یوسال ماه در گردش
مواظقان ترا شب چو روز روشن

سغیه بنوی از چار موجه برار
مدام تا که بود اختلاف
مخلفان ترا در باد چون شیا

چون خدا خواهد که در دین وضع
ملک را چون پادشاه وقت باید
تا بشیر جهان روز و بیدار
نت از دکه شد بعد از شربت
شکر را که این ظل خدا چون
مکر و جود و بخشش و ملک
نعمت و دولت و درین مظهر لا خیر
انحلال و سکر و کس طرف و دوش

هر یار نو جو آورد روی کار
اهل حق را کند هر و رات
هم شود وین قائم و هم ملک و مایه
بخشن صاحب حق از پیکش و نکاح
کرد این دست و خزان و شربت
بار دیگر خط و سبزه گرفت از لوب
اصف سپارد دل و مریز اتقی نامدا
ز و باند کم از کار و ز منیش از کار

صوفی صاف اقیفا و کنی ارادت کنی
خبر خواهی که ز راهی خط دولت و روش
فته سوزی که شهاب خاتم زین
دایم الکر می که در جاد و در هر مکان
راست کنگ که زبان خاتم زین
غیرین خلق که از شکر کعب خلق
میتون حکمی که تا بر سینه بکشست
ارستی که کف آن او مغزین
عالم کریم او در آئین کردیم
و آنجا که هر کس ز جود کمال
کاف الطبعی که پر میار و از جلال
مسج سیمای که از جودش و روش

هر چه در دین و در کمال
خوابش و شیش و در دین قرار
میشود خیل شیطانی و ادب تار
تر زبان باشد که حضرت ادر
نقطه سحر که در دین کمال
مشک از فرخون خور و در ناف
عالمی بر شمع از لیکران با
سیر نم کردیده از ادب و با
همچو بال خام دست و پا
اجتناب او خدای که در کمال
جیب و دامن و در کمال
شمار از انوار و در کمال

آتش چشم که از برق کجاست
 زود می زنی که کردی خوش
 خورده و اگر خمار خورده
 در نظر دارد مطهرت
 کلک جوهر ملک او در قطع فصل کا
 یافت از شیر در عالم زوایا
 بهر که جگر دارد که کلک
 میکند گرمی بزرگ چون افت
 حسن پیران روشن در کلک
 قند ز چشمش بر سر او
 زین خط درین دولت او را
 حمت این سال جدید دارد
 لک سنکین شمشیر پیران
 می پذیرد عذر اندک را
 میبارد تا مل در دل شبهای تا
 سرخی بچرخد ز فرمان خدا
 میکند مکن حاجت کار تیغ ابد
 زان چشم خلق دارد صورت
 است چون خورشید سالک
 تان روی خورشید با اهل جان
 در کوی شمع چون آب مصفا
 دوستان اگر در ظاهر کامل
 از محیط از زور پستی
 از این خاص سدا کرده این

خشم نمیدارد از دنیا
 وقت دلوان حاجت را
 پاک باشد در این از حقوق مردمان
 مهر بر خورده از سر حاصل از دعا
 بار از دست و پا کجایان
 پیشی دارد که خط سیر نوبت
 باقی این شیر از منجمان دارد
 موی میان مشرب با طوار او
 هم عریض کوش راضی هم شکری
 مدح که ناشی از باغبانان
 هر چه بخواهد بکین سید
 اصف روشن چون او اگر سید
 زینا قدر اگر در دست
 بش او یک بود یکی خوش
 نیست چون او که از این سخن
 غیر از این شغل که از او
 پوست انجم از چوب
 بی تأمل می تواند خواند در شبهای
 میکند در این مهمت زوایا
 زان بجای سوره پوشیده
 هم از و معر ملک و هم
 از سواد در شمس
 هر چه بیدار میاید
 دست که بر خاشاک

در کرم باشد کف در پیش او ابروی
 دست این با لویه اگر سبب اجداد
 آنچه کرد از تربت با او عالمی کن
 کرد زمان زار را بخت خود قسم
 هیچ دستوری نماند بخت نه از چند
 خاک صحرانچسب اقبال شاه و سحر
 آنچه از کار او مانده باز در دست
 و این نام که کرد از مال خویش کند
 در ره تیر لا شرس از نیک
 در عهد اوجام و در پیش سر
 بخت بخت شایان در کربلا و در غف
 خان سر کوفه و زکوه ابراهیم
 در سخن از دل و دلا رود از علی
 دارد از شیخ کجاست آن قاتی
 از برای شاه عباس دوم اید کا
 چون شد خنک آن پیش کردون
 هیچ صف را نداد اسمان این
 گشت چون در بخت در خیم مردم ابد
 از عمارات و پل و مسجد و از
 میمارم اندک ز آنها برسم خصا
 شد تمام در تیره و مغزین که استوار
 ز اتمام همت این پیش در کا
 تاریخ ماند از ابروی سحران عالم
 ماند در اشرف از دحام و مسجد کا

در صفایان بقعه و حمام و مسجد گشت
 داد آب لطف او میوه اشودین را
 این شد نیکو زار آثاران اقبال
 و آنچه از دلها می بران کرد هموار کرد
 ماند از دلا و خیر بر سر هر جا
 نام با پیش او از مال با بهرست
 نیب چون تعداد اوصاف کمال
 راه خزان با فوهم از ان کو و ق
 شد زمین کربلا از برکت او ابد
 هست از در یابی توفیق او کشته کا
 کس نمیداند شمارش را بجز پروردگار
 از بقاع خیر شد معمر در عهدش
 کرد از ان از مال با نام با اختیار
 میز نم دست دعا با بدیل
 با عطار و تا بود در رشته او را و صغ
 یارب این دستور از این شاه
 اگر نه بد اسم بودی تاج عنوان
 نه شکر کوه صحرای کعبه و کعبه
 سر تو درین آورده ام از ادای
 گشتی تا قیامت خوشتر از دنیا
 بگرد خوشتر از شرف و ثوابها
 تهر سازید از سنگ طلا و جواهرها

بفکر نیستی هرگز نمی افتد مغروران
 اگر چه صورت متواضعا دارد در کبریا
 نمی پس استغنا بر با منید آن
 که آخر میشود خاگرد و وارث کاشانها
 حیات جودان خواص صفت
 که دارد یاد هر مورخ و ادیب

چون از سر صاپ افتاده در عالم

که مرغان این سخن دارند در کتبه

خدا در پیر این نعره ستانها
 مکن نمیدار حق قبول ستانها
 در آن صحرای چون برک خزان
 بباروی رحمت که روان استانها
 تو که چون شیر و شمشیر و کل از جا
 چشم خلوتی برین ستانها
 و زان شورش که نه کردن جانی
 ز برق شایه خط کن پروانه

زمین بوی حاکم این است

شفاعت مگر عشقش دل روا

زهی بفرجه بنور برق به
 بخنجر شکرین نو بهار به

یک شعله که در کار جهان کردی
 بنور سپرد از روشن چشم کوکبه
 سبک روان نهانی عهد فرستند
 بر استانه چو نعلین باند و قبا
 که ششم از مطلب تمام مطلب
 نقاب مستحکم بوده مطلب
 از آن بر تیر کثرت چشم مجنون
 سیاه خمیه سیلی بود دل شها
 نه روز آخر سیار ترک گیرند
 نه شب بخواب و نه این زهر به

فاده تا بر طرز مولوی صاپ

سینه شعله فکرش شد کوکبه

ای زنگنه تو در چشم ستان خارا
 کل زنجیر ابرخت افتاده در بازار
 اهل تقوی هر سر در قلم خون کشیدند
 ایچو صبح از دستبر غمزه استار
 چشم بر کار تو از اهل سلامت کشیدند
 لغزه استار را از پی لنگار
 هر که کیمیای سرخ را میسر
 نقاب رحمت عام تو بر دیوار
 چار بار از غم هرگز بر گشته است
 و آن آنکه هر چند این بازار

ماندم گفتگوی عشق بودیم از ازل جسته ایستد مهر گفت را
 کزین عشق مستی بر تو رفت و فکند
 خط کشد و مکتوب صاب بر گفت

ای دگر حسن تر از خط و خط
 شمع بنیان شمع در پی اجاب
 شمع غفور از چوب زدم
 این که برسم خورد از شمعش
 بخت کشتم همگي که چو در
 شد ریشه زدم از خار است
 هر کجاکم کهنه از روزگار
 هر روز کردی بگستر سواد این غراب
 حیران الطوار خودم در مانم کام خرم
 هر لحظه دارم نیتی چون سحر رها

هر چند صبر کردم مانم میدی هم

نفسم بستم به هر رشته

شید بکدام حسرت
 نمی بیند پیش پای خود را شمع
 دل سپاری بید درین لودی تو
 کس با پای خواب که درم قطع

بنومیدی من تن که چه دگر نمک
 که دارد در دل که دگر عشق
 بیایم شمع ز خون دوزین چاش
 که دارد کورم و دگر محبت
 زبان بستم که دل ز صدف درون
 نظر نوشیدم از شش طرب خایه

هزاران جگر من انکسور در دل و شمع

بیک پیانه می کردی حل شکله

فیر حق امید می ره در سیم
 میگر رضایت خط باطل
 از زبان جو که شستی در محو
 زادر ای برنید از این نهر
 میواند کشت مار افطرس سیراب
 انقدر است که از بر باد دل چا
 خاک صحرای عدم از خون برسی
 بر رجان غنیمت از این نهر
 نور زار شمع صدف لان در نوره
 شمع خود را سپردن به این
 چنان چه باشد چار دیواری صحرای
 میخوری ای صبا عالم غم محمل
 دینم قربانان پوشش کبود
 چشم حیران کلمی نذر برق

ای که روی عالمی را جانب خود کرد
رونی آری بر وی صاب سپید

ای ز لبون در حلقه زنجیر زلفت
سحر ادا ده چشم خوش نجر
یکسره بیا بهر در پیش افت
مصحف خلق ترا بر کمر گیر
سدر راه جلوس مستانه شود
سیر تقدیر ترا خاوار خوش
کشتی کهنه درین آفرینجی
خواب کنج او باشد مختلف تعبیر
بر کلاه خو چه سیر جزایا شد
تاج شان مهر نام ز کج لفت
نهین مجنون نظر زرد امان شد
عشق در هر گوشه در زنجیر دارد شیر
من کیم صاب دست ارستین چون کیم
در پناه که ناخن بکند آرد شیر

ای خار خوش بختیانی تو بخت
بختی که هر زیدج تو دهن
یکبار برین نه چمن سبزه شتی
سر در پی لوی تو کف و چمنها

ما و سر از لطف و پریشا غمت
کرد سر این شمع شمع طنها
از نقطه توان به مضمون سخن
غول نکشت درازی بخت
نقد دو جهان فخر صف در کت
تا خند کردی چو زبان کرد
هر جا که شو خاند صاب کزین
تا خربانه چو صدف بازو

زهی با عدسین بگو و بید
نظر نوبت تو مهر و دیر
بخت و تو چندان بخت بدید
که گشت صدف سطریش دامن
دران بر راز که زین کز بر
دران دست که نیک راه
مکن نصیحت اهر لب سخن بیز
بخت کلا بختان در صورت
ز ترک ز حوادث مکن ملاحظه

چه کردی بیل به پیش نکش ده صفا
تکلف نیک در کشتار زلف
چنانست دست در کرم عالم
چنانست دست در کرم عالم

خمار الوده یوسف پیران
 ز چشم من بردار این دنیا را
 بس خون من چشم بد در آیین
 بکند تا که برادرش الوان
 ز پیش دل حجاب بردار چون

اگر این روی در نظر من است
 بطوطی میفشدم شیوه این

زرد لاله کون تر شمع غبار
 مکن ز نهاد شیر این لعلی بران
 غم عالم در او آمدن یک غنچه دل
 چنان در شمع است که یک سبزه
 و آن سکون را که میتوان
 بولی میتوان از بخیه این چشم
 خود است این بر و کین باز که
 کند دیوی برون از دست این
 و سخن ناخشنود از زور کردی
 که خواست سحر الوان بر نعمت

که غیر از خانه صاحب درین ماه کی
 معجزانم اردن من خاک

دلفری چون بولان رودان
 مردی باید کف دروغنان
 خود نگارده بر میدار از بلای
 ز عیب پرستن جابه کوتاه
 عشق مستغنی از عقل حیدر
 شکسته سازد عصا ز دم او
 خاندن از گوشه او اطلعت
 هر چند قاصد شد دل آگاه
 چون شود دشمن ملایم حقیق
 کمر در پرده شباب زیر گاه

بر تر اغوش خود که به صاحب کنم
 چون به منم باله در اغوش کردی

لکها در ارشده حساب این
 که دم شمرده ز نه بخارج این
 سر از در کج گوهر راوری سردا
 اگر چه رشید ز بر چنان این
 در آفتاب قیامت شوی سیرا
 ز شکر نشود تا دل تو آب
 توان بفرستی آب کوثر خود
 با ز با جگر شمع چون بر آب
 اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی
 چنین مکن از مردمان حجاب این

رسیدل حاشیه صحرای کوه درخت
چو داکشیل رخسار خان چراغ

راز معنی اگر است بهره صبا

ز دوست جانده خود ز چون کتاب

شده استخوان ز دور فلک تو تیار
باری در گمانه درین آسما مرا

درویشیم بایه دیوار میبرد
هر چند زیر بال خود آرد هم مرا

خشم خوردن من صلیک ششم
اینکه از نه لباس و غذا مرا

پای خواب رفته کون تحسین
شوان بر بیع کرد در دامن جدا مرا

در معنی فقیر و بصورت تو اکرم
چون غنچه است خسته و زرقا مرا

ارکوه غم اگر چه دو تا کشته تمام
نشسته است آینه در زیر پا مرا

ای صرخه نت پر کاهنی کشم
کراشته است آن زرد شو کهر با مرا

خون در لاش جانم الان منجم
تا بکف صفت یک قبلا مرا

فارغ دگام هر دو جهانم که کرده
چرا اجمال تو نیست عا مرا

مهمان گشت خوشم از نیک اگر است
حاشا که هیچ شکوه چاره مرا

از سایه ام اگر چه بدولت خشن
یکمشت استخوان بود چون مرا

صایب بسته است پای سین

زندان شده است بکران دما

سیرد کف هم غم زان سیر دریا
غیدی حایه اسیر اتم شمع مرا

چرخ خشم او کف بریز عجب دارم
که کرد و مهر خشی آن چشم مرا

ردای اهل تقوی با دها کشتی می
لب کین او تا رخت در میان مرا

بر لایق امانا فرمائی یا بریم
که بر زما دو بیک شکر از موه مرا

ز دعوی بسته کرد چون با من شکر
بگفت را آورد خاشاک مریم مرا

اگر چه در نظر نا چون شرپوزن نمی
کر بیان می در دینا من مرا

برون از خون من در دینا من
همان کف مرهم کافور یا زخم مرا

جو کد اب انکه دارد در ملک خود
کنده و صحت خود شمار دهم مرا

غور منسیر و بهر زبون چو
کرد و ام خود کرد اندام صد دام

شوان بخوابد و تخریب را
هر چه و تاب نکند عین را
در عالم خیال بهارت حاصل
بیکر که نکند هر زیر بال را
رحمی شیشه خازن الهامی تن
از مکن و آتش آن رنگ را
آتشنی که سر و تو دامنش را
بیطهر ز شیر بر آرد بخت را
ده در شوقی و بهر دست چو
آتش بر جان بانیست لال را
باتی که بکوه ابروی غم سیر
کیش بویک ز منت اهل را

صایب بهر کرب و کالی

تسخر کرد مملکت نیر و ال را

در دوا کلام و نماند جان چو
بیکر و را بهر بهر و جهان را
چو بهر جان و دل و اندام
بیکر و را بهر بهر و جهان را

بهر قضا نکست یه با به نیش
ماند و عده دل نعت در حیران را
بهر نیرا درین بار چو نیت
کوهر خود را می نسجی باین جان را
خزک آن خنجر و قهر جان کست
میشوی از هر سیم می محو خندان را
زود در کمر نشسته سرین کا
چار پیکنی تن از آب و نان را
کعبه در دکان سیر بلند افتاده است
پای خود بچرخ چون کوه در دامن را
بهر کیم ز کانی چون جاکوب چشم
یکی بهر تنی از صحت عمان را
ترک حیران بکولات جان کست
خویش را محروم از این جان را

صاحب بخت نیت بهر کام

مردی صایب درین پای و پان

تا سوخت بدائع و جگر را
کلهای چمن ایند کردند پر را
از موج حلاوت دل مرغان چمن
هر خنجر و نیش باین جان را
ان در یتیم که درین سرم جو خوا
از موج فطانت بهر جان را

دستک بلب رخسارم / رسم کند از من چشم ترم
افروسی در دامن این لاله / داغی که خبردار نماید حکم
دیدند بدوشم نقد فخر آن / از بال جان کشید سرم

صایب نشو و خشک بخورشید می

بر خاک نویسد اگر شعر ترم

کرامت در دل از این پند / که میگفت از شور خام این طوفان شود پند
باه کرم در آب که گشت صلی / که آن کوهر درین دایه پیمان شود پند
سینه من مهتاب جادو شد / چه خواهم کرد آن آتش جولان شود پند
سکود با هر که کرد جمع در / میست ای که با هم نعم و نمان شود پند

نمیدانند صایب قد کلام

مگر اهل دیه در عالم امکان بود

بر چرخ محضت شروع نظرا / ساحل دل دریا ز آب جگر

از آدای مادر کرد تخت کیست / او بخت است از لب خامی مرما
شیریم ز زهره از آردارم / از خنیش رنگ کوه دهر شترما
پیدا فلک را بتغافل کردیم / پوشید چشم ز دشمن سپرما
در نامه حرف بنحیدر باشد / از حب صدف سفته بر آید کهرما
یار کرب عاگرد که چون قاف موج / اسایش منزل نبود در سفرما

صایب کبرش چون جگر صدف شک

بگذرد اگر سپرخ کشته در دست

حاجت دام کند ز دست شیر / کردش شیری بود بس حلقه زنجیر
ما خراب از آتش تیر تغافل شدیم / میتوان کرد دایه نغمه سیر
از عیار ناله مادر دمنده ان / میشود در زخم ظاهر جگر شیر
مادر از فرزند ما هو ارجعت می / خاک سر بالا بخار در دگر شیر
بکنج در گوشه ویران در خاک است / ابروی حرم را که هرگز تعمیر

خود هم از زلف زار خوشتر است
یکسرش کردن بوی خوشتر است
ایکه صابونست ما از این کوته است

نار سیاه اقبال است و امن کبریا

چشم سبب شد مخمور و مدوشیم
باده از خوشش طاقاده خوشیم
نار ما حلقه در گوش اجابت
از سر خیزان این صبا کوشیم
فشاره سخن از لب منکهار
کر باده هر چون شراب کهنه خاموشیم
خود درویشی بل چون زره زرقابت
پیش چشم خلق هر من قبا پوشیم
ناله بر لبه چون خنجر اندن
کز سخن نهان این لبهای خاموشیم

از شراب بیک خایه صابون

کر چشمه ز درین میخانه در جوشیم

هر که پری در کار خوشتر
برده روی تو گل سار کار خوشتر
یکه غایب کرد از این پان
کرد باد این پان کن غبار خوشتر

تا در لایم خزان از زردی و اری
در بهار از خوشی و کج و بار خوشتر
یا خم می یابیم یاب کین
پیش ازین در میان کج و بار خوشتر
ای که در چشم خود از بوی خوشتر
از چشم خشم کن اینیه و از خوشتر

نیت صابون ابی فعل در دلهما اثر

بر نصیحت چند مکرار در خوشتر

در است فعل نیم بهار
رنگ ثابت کج و بار خوشتر
چون زندگیا به کام بود مرگ
پروا از بد نیست پیران خوشتر
بیطاعت نیست منم جلیع
از کج و بار رزق ما خوشتر
مکرر خوشتر کن که در کوشاک
دست در کج و بار کمر همدار خوشتر
چشم را بر کشیدن به حجت
کوته کن این بهار دنیا دار خوشتر

صابون کنون که دور بزم تو میرود

بشکن با غرور دست صابون را

جان طلب ایم و چون خندانیم
 دست و پنج شکر از خشم مانیم
 میتوان از شمع پاک صحت در صحرای
 زیر گردن چرخ چراغ زیر دامانیم
 بر لب دریا سیر و عالم میسیم
 با وجود سوار رقیب جولانیم
 چاه غریب از خار خار لرز
 کرد باد دامن سرایمانیم
 پشت چون اینیه بر دیوار حیرانیم
 و اله خا رکوب این باغ وستانیم
 دشت دار لایمان گوشه شغیم
 دشت دشت از سایه نوم گزاینیم
 دولت سدا کرد چون شبزنگ
 از صفای سینه صبح پاک دلائیم
 از شبنم خوار صبحم آیم
 مست و ناله دار چشم خوانیم
 خرقه از میستند نافه شکین نفس
 از هواداران از لف پشیم

کر چراغ بزم عالم نریس کلک
 چون از بخت تیره ایم در بستانیم
 با اختیار حق چه بختیار
 با نور آفتاب چه شبانیم

ای دوستان عالم بالا مد کشید
 شاید ز قیامت کبر برایم
 تن از شوق باور بر سوخته ایم
 بر راه کبک خنجر زده ایم
 در وصل و هجر کار دل طریقت
 و ایم بکف پسران بوجو پسران
 دامن نفس نمائند درین طریقت
 تا از میس شد دل و حشمت

این آن غزل که مولوی روم گفته است

آه بهار خسر و نامد کنی را

مباش از غم و عشق فلان پیر
 که در آخر کجا میرسد از خود رسید
 غنا بخش را بگذار تا چندی براه
 در از حامی برادر کبک کشاید
 نظر بر منزل انجمن از بلند و پست
 که شد هوار راه من پیش ماندید
 در تو گدازد پرواز شرط از دفتر عالم
 بخت شکار افتاده و دوران

رمیدن شبنم و آفتاب شمع

بیاد اهو می خشی از غم رسید

غنیان بر کمال خوابی مان خوشتر
 بر عقل خوشتر کن مان خوشتر
 کارگاه حوادث خواب نیست
 در رهیل خط کش میان خواب
 چون بر لبه زبان صدم آمده
 در کره چینه دار نقد جان خوشتر
 مرک را بر خود کوارا کن در گام
 در بهار ابله را عقل خزان خوشتر
 هر رموی تو از غفلت برادر مرد
 جمع کن پیش از که شستن خوشتر
 دختر صفت بر تخت پروان
 تاوزه میاز از غفلت کان خوشتر

خارجی از نقش با افزون
 ز بهار آلف بر صافی خوشتر

هر قیامت ناله شبخیز را
 خردی باید که داند قدر این شبخیز را
 خاشاک گفت کو خوش خاشاک
 پاک کن از خار و این بحر کو خیز را
 عشق و خوار از دل بر خون کبر خیز
 پست از پیش شایع غلبر را
 در قیامت ناله ز تو می غلط بکن
 بر نیاید زود خون از رسم تیغ بر را

کاروان

تیز تر مرگان که هم شود از خواب
 خواب بکشد فان آن شده خونریز
 در بهار سرخ رو می خوش غلط را
 فکر کنین تو صای خطی بتیروزا

تشنه خون که در چشم فغان ترا
 خواب بکشد فشان شمع شکان ترا
 دیر چشم در پراهن کلر محبت
 حلقه پروان باشد کلمات ترا
 این طافت هرگز میوه فردوس
 میتوان خوردن لب لبیکان ترا
 حلقه در گوش سرو از طوق قمر ترا
 کرکشان به قدر دسرمان ترا
 کرکشان تو صای بر سر سجده است

این غزل مشهور خواهد کرد و توان ترا

کلان ای که میدادم خون در اشک
 چنانم که کبر در آفرین کلان ترا
 در آغوش صبحم صبحم چون صبحم
 کلر و صبحم اگر دهم بند قلم ترا
 بدست خیر چون منم غافل خود ترا
 که وقت بویایر کرشم من غافل ترا

بخونم ز در قلم نابسم شد شمشیر
پر رو که می بردم بکشت من کیش را

نه کار که من چون تاک پروردگار

چنانم بجام دیگران صابیر کیش را

بد کلان خار از نسیم بر و باد
بیا قوت لب از رخ رنگ میگرداند

کجایم بکنده آنست بر و باد
که هر قطره شک من بخون عطا شد

کمان من بر تو هست و تو شکین دل
مراج بر کس در که میوز اند

بچشم شکبار من چه خواهد کرد
برو که در چشم آب میگرداند

نمیستد سپهر انداختن در پیش پای

سپند با میدان چهل سخن از شرا

شد چنان خاک کیه را آب
اخر یک طرف بر اند شرا

مارا اگر چه دست تیر و تیر
کیر از کشت بود هیچ قیاب

کبریا میسید فقر اک پست
بد نفس کشته رود در رکاب

در کام شدم دوم شمار او فتاده است
پر نریند همسوز رخامی کباب

ما با خیال روی تو در خوابش ایم
بوسف شتاب بسته در آید خواب

ز نهار خیزد دل محسوس مکن
خونابه میکند مکت را کباب

صاب اگر چه بال در پاشک است

سیمرخ را چشم نیارد عتاب

ارز و چند به سر کوشند ما
این یک هرزه مرصع شد و اند

نخل مارا اثر ز کسب کرد مثال
طعمه خاک شود هر کشتند ما

بر سر دانه ماسایه ابری نفتاد
زور غیرت مگر از خاک دماند ما

عشق مارا ز دل و دین و خود دور اند
تا بان قفسه دیگر که رسد ما

نشاند از ناخن تیر کشت و می

تا که زین جگر شک بر ماند ما

سیل را کج شمار دل در اند
برق تپان از آتش شد دانه

تیره روزیم و شب شمسوز
 شمع کافوری مهتاب بویارنا
 کرد بادی شود و دامن صحرای
 کرد بویافتد سایه دیوانه
 ز شمشیر حراش شهر برسم نیم
 بر رخ سیل کش دست در خانه
 نسب سیل باین خانه و مهتاب
 دشمن از دست نماند دل دیوانه
 پرده کوش اگر ببال سمندر کرد
 تب کند از اثر گرمی آفتاب

نیت در عالم نصاب غریزی صاپ

اشتها که شود معنی بیکانه

سرمی چند از شیخ اجل دلوا
 کوشن بر او آرسند این بر آ
 نیت طیب جد عاشق و معشوق
 شمع توان ریخت از حراش و آ
 تا مباد آگاه از ذوق گرفتاری
 میکنم آزاد طفلان از کتب حاش
 که شهید از بار کینی و قد وقت
 خاک را بر دانه جیش این دانه
 بی صفا ملک شک سحر جای او
 برین سیل جان جد از دانه

مدار از دهن شبست و وقت مصلیها
 که باشد بادیان کشتی دل آسینها
 چه چو نماند اگر ده ای نرود اعان
 مدار و این غریب و مرادی غریبها
 ز سپردن علاج درد خود حسیان
 که خار از پا برودن بوی برینها
 مرا از قید بندها برون اور عشق
 که چون خورشید طالع نهان گویها
 نیت آنچه در سر دارد آن عشق پی
 که ندهیها کز آتش خویش او را
 چنین که برین اطفال خواهی جنون
 باندک فرصتی در دست خواهی بختها
 حجاب عشق اگر مانع نکند تو این
 خط ناسته را چون شسته که هر آن

کسی که مطلب خود بکند حاجت رو اگر

از این صفا چاک اهل حق نماند مصلیها

از غم چون بکند دارم دل دیوانه را
 سیل یک میان ناخواند این را
 مشکند از درد و دوا عشق و آ
 در نه میدادم بسیافت این خانه
 تا کند دایه دل از دانه های این
 نمکن بافتن آن کوچه کد را

در سحر زنها را شکستیم با ش
 کاین بین پاک کو هر کینه این دانه را
 بجوشن مجاز از نو نیا را خوش
 پرستی که از این باز طغیانه را
 از سحر خاشاک بگذرد کله طون
 تا چو زبور مسل بر شهد ساز خانه را
 و این صفت از کف که دوران
 یست چه که کله بر رکش نه پناه را
 اسما نهاد در سخن کمر بسته را
 چون بکند از من از نه آسیا کینه را
 هیچ عضو با بصیرت در ملک و جو
 در نه چون سپهر است بر میانه را
 بیشتر کردید دای من از سر عقل
 تخته شش جوشن چه کوب کوه از راه را
 حسن عشق پاک را شرم جاد کار
 پیش مردم شمع در برش پر دانه را

زود باشد آب کرد از خنجر خون جا

هر که از دریا جدا کرد دست صاف را

از ملا بگرزید شد دل سحر را
 شورش خنجر کینگی بکشد را
 از نیم نو بهار مغرور شد
 کلز و شمشیر از گوشه دستار را

شیوه با سحر جان من اطمینان
 لا اله الا میر و نیکو کینت را
 با خون جگر دانه شیرین میکنم
 شمشیر شمشیر معشوق شیرین را
 خون بار ابری از گردن بکین دل
 قامت خم شد کشته شتر زنها را
 غنچه ای بر مظهر کستان از سه
 ناله و اگر ده اند دین صفا را
 مغرور دین از این کفری ناخوش گدازم
 سحر را در دل بر سر سیر و دانا را
 کوه از خاکیم در شکر انجان ستم
 بر کلاه می شود بال و پر دیوار را
 در شکت ناخن جود دست بر می آورد
 انکه می خواهد که کشتید که از کار را

همچو صلیب حق زدن کثیر از در دست

از طبع پان می کند بر سینه از ان بها

افشا کرد بر آورد از خاک دانه را
 کرد کشته شمشیر کشت زنده را

ان بکیم که دیدن بال شکسته ام
 از احشیم کینگی بکشد دانه را
 در سری از شکر کینه اندام دست
 شکستن با صبح خار شنه را

دشت کندر خود دل روشن خلیق
یک تن هزار تن بود آینه خانه

صایب سورهش که در روز کارما

از دست داده اند همان زمانه

میشوند از سر دهری دستان هم
بر کس را می کند با دستان هم

در کنیز صحبت سپرد و خوان کرد
تا بهم می پوشید تیر و کمان هم

تا چو ز نورسل ارجم هم شیرین
هر که باشد خانه را دستان از هم جدا

در خوشترها مختلف یک نقطه
میکنند این جمع را هیچ زبان هم

می پذیر چون کلاه از کورج نیک و آگاه
کر چه باشد بر یک کلمه آسم هم

تا ترا از دور دیدم رفیق و هم
میشود نزدیک منزل کاروان هم

لفظ و معنی را متبع از یکدیگر توان
کیست صایب که جان جهان هم

منه بدل از بار جهان
سبک ز بر شاخ گلستان

تفاوتش بین کین و خیر کردن
که آنرا کند نرم پست کمان

چو شد ز هر عادت مغفرت شد
بدن آشنا کن بسیرج جان

همینست سببم کلهای رنگین
که یک کاسه کن تو به ساز خزان

بود کیمیا شرب اهل سعادت
اما مغفرت است کند اشوا

مخرج نصب مجو یا پاری
که برنج بود پای این بر دستان

کرد آسمان است قامت یخا
تو خواهی کنی راست کار جهان

باش که توان کند بنیاد غفلت
که مکلفه سبیل خواب از آن

ز کوه هر دهر لغات ابریا
اگر چون صدف پاک سازی

جهان اشوا نیست پنهان

به پیش سبک انداز این اشوا

یاد حرف را در دل نهان دارم
در دل دوزخ نیست حادثان دارم

در چنین راهی که مراد آلوده از دل گرفته
ساده لوحی بین کین و کران دارم

همچنان بر قطعه راه عشق گندی می کنم
 که چه از سنک ملا می رفتی دارم
 همسایه پیران لیکن هر جا برویم
 قوت پروا چون تیر از کمان دارم
 میسخت از سخت دوران طول
 زندگانی چون هوا از آسمان دارم
 قسمت ما چون کجای از صحرای خیمه است
 هر چه دارم از برای دیگران دارم
 سر و صاحب است بخت و نصیب
 چون ویرانه و سوخته و سیم
 آه عالم سوز را در سینه در دین
 برق را پیراهن فانوس شیدین
 در میان برقه و اینر ام برین
 انقدر نگاه بر یکدم فردین
 فو شنه گزودینا دشمنی در خاک
 دست از ترافوس مالیدن
 از حجاب موج دریا می دهد تاج
 بر این خرقه صد پایم لرزیدن
 در آفرید بر یکا که مرید شخ
 در چنین نام سر اهرن خندین
 ز کفن قبحین و پنداشت
 بر در حلقی سوزان چون تانک چین
 در غم و غصه و غم و غم
 در غم و غصه و غم و غم

سهر شمر عمت پیران با تدبیر را
 که کمان نال در پرواز باشد سیر را
 جوی شیر از قدرت و می باشد خبر
 میتوان در زخم دیدن جوهر شیر را
 دشمن خونخوار را کوه جان بازو
 هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
 عالمی را که دست و شمع او کین
 تیری شمشیر ناک ابرو کج شمشیر را
 حسن را خط عباسش نیاز از دست
 احتیاج نام نبود خاک و دامن گیر را
 ریشه نخل که سال از جوان فرو نترست
 پشته بستی که باشد بدست پیر را
 باد پامیل خیزنا اهن دلاان
 نبرد و لها سرایت ناله بر کیر را
 عقل دور اندیش را راه دوری است
 در نه هر خشت تافت طفل شیر را
 نیک صایب مکن از دل غم و اندوه
 ناخنی نامت در کف بخت پیر را
 که چه سیاه قران از رخ چون زرا
 در کواد دل هار است چون زرا

جو هر آينه من چون زره زير قباست
در صفای سینه پوشیده بس جهرها
بسکه دیدم سر دهر را ز بیم کوب
باده خون بهجه چون لاله در سحرها
سنگ خارا را سر از من کسان کج
ساده لوح اس کس می پوشید کجاست
میشود از غفلت رخ بکف خواب
سوزن اماس اگر ریزد در بسترها
نغمه چون حشر زنت بر جوان وجود
می نیاز از کبر دارد این کوه را

خدا به پیر صیانت چون خال تان

یک جهانیت در هر نقطه مضمرا

از جهانیت نشسته پیرت بس باشد
هر سر خار درین ادی حسن باشد
چون شر در سنگی بر ترا دارد
میشوی سرکش اگر گشت خست باشد
تا تو سیزد بار در بستی همچو بون
قیمت از درای کوه خار و بیل باشد
اگر قماران صیاد بگیرد خبر
فلک در خیزد در کج فقس باشد
صرف پر از دل کفایت بازوی خوش
در جهان تیره صیاد نفس باشد

بختی

کینفس کرد ز راز کف ز نیا
میکنند قیام دل سکن را نیا
تا بحسن هر زن کرد او شو جا
نیت چون این بکجاست کجاست
میکنند ز بچه هر زن چون دلو انجان
بسکه دارد شوق رویت ستر را
عشق قیامت در نه طوطی گستاخ
ایچو موم سبز دارد در کف رانیا
دین روشن صهران جلوه کجاست
در شایگان خوش قیامت کجاست
چشم حیران مرا کجاست کجاست
اهل صورتان که کجاست کجاست
در راکت خانه دلهاسل ماس دار
تیره میاز دوم سردی ستر را

خاطر روشن دلان بسیار کجاست

میتوان کرد از کجاست کجاست

کجاست کجاست کجاست کجاست

کاش بند حرقی بر دست چرخ
 میکند از طوق قهر دامها در خاک
 این سر زلفیست که دارد بوی گل
 یا خط غش بر آن زلف کشین شود
 هر سر دارد درین باز آید و در
 از فروغ که هر خورشید و صلیب از عشق
 میکند از بغل در آتش لب اطهار
 نشسته از تو سیراب خطیر
 نیست چون کشتی طوفان چه کجا را
 دیش طه تقدیر ز جوهر بسته
 دام فولاد را انجام کند از جوهر
 زره از جوهر خویش زیر قبا شوهر است
 بکه ترس از آن عنسنه نظر آید
 بکرم حرق تو خون کرد که میزند
 در پری ز حسن تو خطیر آید
 تماشای تو صد جا کمر آید
 نیست از شوخی عکس تو خیر آید
 بکه ترس از آن عنسنه نظر آید
 بکرم حرق تو خون کرد که میزند
 در پری ز حسن تو خطیر آید
 تماشای تو صد جا کمر آید
 نیست از شوخی عکس تو خیر آید

هر نفس یک سده جوهر را
 رخ متاب از سخن سخن میگوید
 پیش این سنگ توان کرد چه
 استاده چو آب از سر و دراز
 حیف شود رشته جانها که
 پناه فاق تو از وصل فرو شد
 از چشم الان جرم خواب سر کرد
 مغرور منیت شکست آید
 هرگز شود برق ز فاق حساری
 عشق آمد و سپردن در آ چوین
 پندار شد چشم تو از نور حیات
 حساب ز لب که هر شهوا از زین
 کرد و دانه چوب تو کمر آید
 خط حاشیه آن کند آن غنچه را
 شیراز دلهای آن بوی می
 ناسور کند نیده داغ کشتن
 ابر در تو روزی که بزه کرد گمان
 در دین من جرم حبس بر خوار
 از غم توان کرد جهان گذران
 از خلوت اندیش من هر دو
 طوفان تری مغرور شد این خواب
 چندی چو صدف تا کنز مهر را

در میان طلب سربازی
 سرود از ببال دگری می
 ان نفس مانده خواص بگر خسته
 که بجز ابد دل کسری نیست
 روزگار یکبار یکبار آن
 میروم راه و منزل خبری
 میزعم بال هم تافتد اش
 ساکن گشتی نوم رسیده
 از دل سنگ امید بر سر
 چون خس و خوار از طوفان
 از جهان خبر که دل می
 می توانم سر ز راه پروبال
 در خوش شمع اگر بپیر
 برده ام غنچه صفت سر کرب
 خردل کشیش زوری نیست
 باهی میتوان از خود بر آوردن
 که بگو منزل برساند کاروان
 اگر حسن عالم گیر او واقف شدی
 پرستی گاهی بجه هر سنگ
 تماشای عیار از خواب زاید
 که بتوانی کشید با زور هر

ز پایش سج دل غافل شود عالم
 که دارد بغل هر غنچه کجاست
 نه دارد کوه از او صبا مردم
 میست بیا کجاست مردم روان
 تو که از دل از بخت کجاست
 چه لازم بر حرف ادبش
 فدای بختان هر که شد از بخت
 همان شود دولت بخت هر که
 اگر در خواب پشور شد کوشا
 بحر فی می توان بخت بر کردن
 که دارد چنین گشته و پیا
 فروغ کوهر در می خجاست
 که میریزد ملک و پیر و خواب
 ز حرف سر و صبح گرمی عاشق کردم
 نیند از دژ جوش خوش کردن
 مرا که در جهان آن کوهر سوار کرد
 که کرد اند کرد جوش خون کرد
 بزرگان بحر فی میتوان از جاد
 نسیم می تواند خشن بت پیا
 سبک جانی که بر بخت با و دستان
 که از ابروی موج خود بود محراب

ز طوق حلقه زنجیر شد سودای افروزی ز مهر خوشتر بردن که دایره را

نماند در دل رحمت غبار صدام

بر کف خفته بر آرد بخت سید اب

میوزد آرزو دل بر فطرت

مجنون کند طر سیه کند خیال

عسبر بر رخ فکنده نقاشیها

عشق تر جان بختهای سوخته

دل بحد سر بر پان خواب

ز نار چشم از رک خواب رخت

تن ده بخت شور که خوابانده

از بختک عاشق اگر گیر کم کند

ای گل موج خنده از سر که شسته

نمانده باش که سرش کباب

مرج نفکشم که فراموش کند

در بزم قرب نس نفس در تن بیا

صاحب بخت تماشایان کند

رویکه ساخت صبح قیامت قیام

دبر بچو منجم دل پر خون ما

فکر دنیا نماند در دل مجنون

از حجابیت این دل اینه سروک

از بر مندی خوشی کلر قطره

که ما در بدستی چون جانیان

راز و نیاز هم در جام توانست

نمته دل حبیب ما ناشی سم چای

با کمان ناز که انکار مانع نیست

هر جا گشتی تو صیت در جوی

در ریاض انش چوین دوست تو ایمنه
حسن روز افزون با غم روز افزون

عشق تماشای افکانه رهاست

حال کج لبی هر قطره نور

رنجیت چون دندان افروزان
سده راه شکون روزی این خست

در جوار کوه فارغ از غم مان
کردار قد و دما این غم خست

انجمن کز آب تلخ افروز سودت
دستگاه حوصله فزاینده مان

میرسد در خانه در بسته روز چرخ
حوصله دارد پس خاطر پریشان

میرباید از دمان مور صاب دان

کر بود زیر کنس بلک سیمان خلوا

لاد خود نمی نرسد چو جسم جان
مستزیا به بر دست شیارا

از خویش رفتی ز احباب نیست
نمیزد در پای سبک خوارا

هر کس که می آید در کد اشک
مرفان بجا که از در غم آید

از حسنه محراب غنچه خیره چشمان
طفلان فشاوه خواهند دیوار کشتن

از آبروی یوسف خاک مراد کرد
کردی که حبسین از راه کاروان

از تیراه سطلوم ظلم لان
پیش از نشاء خیر از دل فعال

نخاک که از تیر خیزد بسنگ در گشت
باد مراد داند دم سردی غرازا

از تاقصان خموشی عرض کمال باشد
شوان به شکر کردن بر چیدن آن

پیدا غم صاب رویش نمیشود دل

خورشید مغرور در حق راستمان

یارب از دل شوق نور هدایت کن مرا
از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا

تا بجا که در خال زنده در خاک کند
شته بد چون کجی هر از باران

خانه از انمی آید ز من همچون جبار
موج پر دای دریا حقیقت کن مرا

چند باشد شمع من باریک بافت
زنج حایه از دست حایت کن مرا

بهر تعمیر که کردی سیاهی لایت
از غبار خاک ره بیا عمارت کن مرا

خشب جهانم کو چون آفریند
آتشین چارچوب ایند کین مرا
خال صیبه بر نمی آید دل خوین
لا اله الا الله محمد و آله

از فضل و لایم خود صایب خال کشم

من که پیشم تا خیم لعلی که چمن مرا

نیز از دایه خون بر او دل کشم
دیر و سیر کرم بر لب غنچه این

راز عشق از دل تراش می کشد بی
این سر آبرو جان یکد از دیش را

نیز غافل حسن بر در از مرز کون
نقش سیرین می کشد سیرین دیش را

پیرا طول ال شین از جوان چسبم
می کشد مطلق عیان خاک ملایم شیش را

صایب از اندیشه موی میان غافل شو

کاین نام رنگ ناک می کشد اندیشه را

عشق همکس دل در می کشد
آتش که ز کار کشاید سپند را

هست بهیچ مرتبه راضی شود
یکجا قرار نیست سپهر بلند را

پیدا است سر را می شو کجا رسد
در خلوتی که راه نباشد سپند را

اندیشه کهر برای غم و درد عادت
از غم کز نیست دل به شمنند را

پهلوی چو طلبد تیغ حادثا
جوشن ز لایع ترین کوه سفند را

صیاد را بوشت خود را می کشیم
آورده ام بکف رک خوابند را

پروان و دم چو کوزه ز زبانی می شود
بر خاستن ز جایی فراسند را

صایب رنگ زان بصریت

ضایع مکن بحجم سپهر دیند را

انچنان عشق بدخوی بر آورد
که تسلی بدو عالم توان کرد مرا

نیت اندیشه ام از خواب صدم میرا
که فلو شوش و شوش خور و میرا

شجری که کجایم می لب شغیریت
بیکه که دست جهان حادثه در آورد

عرق غریب ناخوش شید من
نفس صبح قیامت بگذرد

در پناه توکل منم آن خار شیم
که بعد خون جگر ابله برورد

کعبه خیمه بامید شراز بار فلک بازی کرد که از خسر و برادر

بهر فرس من در کف بادی صفا

ساخت ملک تا بهم آورد

دیم سیر و دل سپردا داریم
که برود دانه روز افزون جوق تویم

جنگ در دود دنیا و نیستیم
خشم کرد دست شیخ خوش دارد

پاکباز در بر نام و افشاست
بیر و دقت را بیره لامکان

خم کردی شمشاد و از پی
رحم کن ای قاتل عشق بر ما نهاد

مهر بکار صفاست در راه ما
ورنه در هر گوشه چندین استیلا

عالم نصرت آه سحر کاهی

ما ز بی برک و نوا خط پا داریم

چرخ چند آنکه زنده نقش حوادث

همچنان خار بدل از رک خامی داریم

رفت خسر و قدم از خود نهادیم

هر رخا درین دشت پستی کوهی کرد

هر خاموشی تا چهره شست ای ما

چند با چهره شست ای ما

میشود چو سحر اینه اکاهی ما

فلس اگر دایه شو بر بدن ما

داد از غفلت ما آه ز کفای ما

پای بر جاده ان طلت کمرای ما

میزد امن این دشت کجای صفا

که علم و کتب آه سحر کاهی

ایکجه تانم کوادان خط جاست ای

هر که در خویش فکر کرد ای

سخن از شمع کوهی جاست ای

هر که آدم بود ایجا دود ای

ستی و پختی رتبه عالمی

از سفر کردن ظاهر شود کاستم

نشود جمع زبان از روی خوشی

نیت مقبول دل عشق پسندیده

سخن عشق چو آتش میان جانم
 لب تشنه در بخت لب مرستی این
 شعله ای نبود در شکرستانصال
 نامه آور کند و بوسه پاست این
 صیقل کوزه نشینان توجه گیرند
 دین نظران حلقه دست این
 بوس این بکد و نفس گذرانند
 خنجر صبح بگریخت این
 در غم لاله فلک رخساره اوست
 چشم تا کار کند حلقه دست این
 در نام مهر دین زرم ندارند قرا
 بنا حاضر است که دست این

تا در آتش کرم دل گذاری صاب

دور خنجر کی اندیشه خاست

روشن از دل بکینه بایستد
 کوهر بر لب رخ دل بکینه
 کوشه موه دریا حاد است
 نیست مکن که شو مستقیم این
 دل را بشکن که هر اگر بخون
 که گشت بکینه در بکینه
 هر گاه از دست فضا بکوت
 بکینه در آن بر بکینه

چشم زخمی ز کران جهان گرسنه
 خطر از سنک ندارد دل امنیه

کار فانیوس کند در دل شیشه

خانه باز صفای دل بی کینه

بجهل تو که خاشاک بپسند این
 کراست زهره که سارو صید این
 نغمه لبش پیش قدمان
 که خون خور در شوق صبر زه خند این
 زمره شمعان خدای خند
 که صبر است بک حلقه دست این
 در آن حرم خموشم که غم بظهور
 شنیده اند مکر زهر سپید این
 کشیده دارغان چون سخن تشنه
 که پی ز تیر غار می شود سمند این
 تو خواب و باده های فیض در دل
 تمام چشم که دستی شود بلند این
 ز دار و گیر فلک فارغند اکامان
 شکار غالی افتد مکر بند این

ز زلف خود دل که آورد صاب

چنین که با پیسیم صاب

میراودی کلکون زک در شیشه
 پیش خم کردن خود کنگه سر
 عالم از صحن خایان شب
 که نسیم سحر او بود اندیشه
 قبضه خاک کجا دامن بار آید
 کرد ما دیم که در رهش بود ریشه
 دهنشیه فرهاد بخون سرین
 بچم امید کند کار سرین
 پیستون تیغ بگردن که استغیا
 چین جوهر جو بار در خنده
 تن ما از الف خم نیستان
 دل ما شیر و تن زخم ما

سر و اندخم باد سلامت

مخت لک بر سنگ ز شیشه

چه کردید که شمع بی فردا
 بدامن از دست نظر خدی بار
 کف افشوس این دریا می رود
 زکو هر چون صدف بزرگ جبین
 که تا می توان باز کرد ارکار محتاج
 چو بکار آن ناهن کردن در انجا
 مگر هیچکس در دامن محشر کشت
 اگر دامن را جمع از غنچه دارا

زاعوش کفن چون صبح کوه
 دور وزی کرد آ صبر کردن بر خار
 بزم موشکاف قیامت بر نیاید
 نظر کن از سرفشت به دور کار
 ترا در بوم کلهران دانه این
 که نسیم قصر خور الکی کامل
 نصیب ملکات صاب و خت
 دور وزی چو مردان بر گردن

فروغیت بگری از کوه
 دل ساده فردیت از دفتر ما
 بحر هم از جای خود بر نبرد
 سپیدی که افتاد در محسرها
 چو اینده قانع بیدار بخت
 ازین تان رویان دو چشم
 گشتند جوهر طرازان فطرت
 چو نو لاد در پهنه یان بریا
 کجا بچید کرد که از جوش دریا
 نیامد ز خامی بودن حسرها
 درین بحر رنور مانند کوه
 کران نایک بس بود بسترها
 چو سوما که داده است بر بادها
 هوا که شد چون حباب

زلف آه آخر روی جان شود
 درین ابرسیه آن برق جلا شود
 مجکند ظاهر عیار طاف در
 که طوفانی هرگز طوفان شود
 چه دروایب سوز ز سر کرب
 که خندا که میازند نهان شود
 نسیم آه که من گشته اوم
 ندانم در که این رخ و بستان شود
 کنم زیروز بر صد ام راتا دارم
 چه جمعیت این برق پریشان شود
 چو داری در صحرای دهر آید
 که این بخت در صحرای دهر آید
 ز تنهایی غریب شود شیرین جان
 و گرنه بهر طوطی سکرستان شود
 از خوشی را آورد تنای تو ما
 مرداد نبود و سناشای تو ما
 خوشتر ز تاشای خیابان
 هر جلوه ای قاتل غریب تو ما
 چون یکه سر در قفسم کرد
 محو سبک بر لای لای تو ما

کوسیل فنا کرد بر او زود و عالم
 کافیه سیه خانه سودای تو ما
 امروز ز رخ حفره پرده بر آید
 تا شد شود جنت فردای تو ما
 صاب بنوا گوشش که نغمه طرار
 کافیه همین صوت لای لای تو ما
 در خوشی کل شراب نوشد کسی
 با رحمت خدای بخشد کسی
 تا ابر ز بخت برین گشت
 چون رعد هر نفس بخشد کسی
 در موسم بهار غنی لاله زار
 چون لاله کاره کاره نوشد کسی
 کوشت از آتش کل سبیه
 از سبک همچو خیمه نوشد کسی
 این شیشه چو ابریشم طراوت
 در پای شمع شراب نوشد کسی
 چون خورشید کاسه زهر بر جگر
 با جبهه ده نوشد کسی
 خاخر حق شو بهیه قبول خلق
 یوسف هم فدای نوشد کسی
 صاب کزین گریه که داده آید
 چون گل بخار گرم نوشد کسی

نیست روای علق روح از تن
 سینهها چنانچه کوه کند
 از راه استکی پیش آبروشند
 ای دل خوشی مال از تن درین صبح که دایم
 تهنش در راه خط رفت شد یاد در کاف
 هر فرادیت همزنگ خسته را
 یاد دارم از صدق این که هرگز بسته را
 تو یا حتم می زدیم خسته را
 رشته جان من و خفیس بسته را
 باعث آوارگی کردم کله بسته را

در دیار ما که در عشق نهان رواج

سکه قلبت را بنام خسته را

لازم پر صبر یک ریزان جی اس
 پیش رخ توان کشن کز شکسته را

چه احتیاج نیست در جیل مرا
 کز دهنه جان عشق او سبک دهم
 چو سیل خیزد در است بس دلی مرا
 که کوه غم نظیر کند شعل مرا

چه حاجت بسبر که کوشه چشمش
 انور در جگر سنگ بود چشمه من
 نه هر کجا سر او از رخ استغاثه
 درین طمن این پس پر شو دهم
 عزیز که عشق و محبت صاب
 نحو ذیل ملک کر کند ذیل مرا

بست شیخ تامل من بلا جورا
 کجاست جاذبه طالع سیدنا
 چو داغ لاله بخون کجه غوطه زدن روز
 کنا کر من بسوزن خلق تعلیم
 ملائیت سپرد خوش ضعیفیت
 نهال قامت چاک از من تیرت
 مکن بخون من الهی شیخ ابرو
 که آورد بسرای من آن پرور
 که غمزه تو کمر بست شیخ ابرو
 که میتوان مکر را مکر و ابرو
 ز زخم شیخ خطر نیست خامه مو را
 که هست خانه دین خانه کمان

اگر رتبه نظمت از چه رو صاحب مقام بر خیمت پت ابرو

حاجت بخون که حکم بگزینت داغ روغن زخمو بود که شیر ابرو

مرغی که ناله اش نبود آسمانی درو زهر زخم سبزه بچانه آب

از آواک شکر بدل از خرمن نیست چون گل است مروج ترا این لاغ

نگوشت از غنچه بچکان ز خون کرم می چون کند شکو من بد ماغ

در احیای نفس آرمیست بیماری نسیم و بد جان چسب

صاحب چشم کتیش ز آسمان

در پهنه نسیم فرسود

احاطه کرد خط آن اقبال بازا گرفت خیل روی در میان سلیمان

ز خلق حیانت خاک را که چون نمک است اندر آب جوان

تن لطیف ترا عطر خاریست بوی گل شکست چاک این

شور خال لای یار تان خط غم که نیست خبر دل شمع این شبت را

ز حال ابرو او ان غم هین دامن که هست تو شته ز دل خضر این سپان

بجکت از رخ مهر خاشی بردا بدست دیومج خاتم سیدان

چو برق بگذر ازین جا که ان کیم در یکدم بفال شنه کنده آه کرم ریکان

با حرارت موزخ چه می تواند کرد اگر زمانه ستاند چشم کرمان

زود آه لب تان خط او صاحب

سیاه خورشید کرد آب جوان

غم این عجز از آن چنان رشت مارا که ز خاک بر ماند نفس شبت ما

به نیازمند از خود است حسن حاجت بدودت ناز و روز چه می رشت ما

نه بکار دست بکنند که کو میو فلک امیر رقت بیک کار رشت ما

نچنان چشم مارا غم غم سیر دارد که بفر نهم خنجر شبت ما

به شبان نقشش می جویم دل ز غفلت که سخن بکار قدرت بر زمین شبت ما

شود از زمان تسی دل ز کسای
 که بپای خم سر آید حرکت خشت
 تو که دکی مقید شوم بجای
 بنزد چشم خود چوین سرم و کشت
 ز نهال بر باد بعد چشیده سر
 که نهاد آن بر خط سرم و کشت

ز غرور است بهمن خوشیم صاب
 که کشتی رخو به نیت کند بهشت

چهره آبال سمنر میکند آینه
 خراج دلان کو هرگز کند آینه
 از قوع حسن میگرد دل فواید
 ان بهشتی روی کوثری کند آینه
 اصباح کرد سر کرد دینت بی
 در کفش طه شهر می کند آینه
 تا چو خواهد کرد یار دل موین
 چهره کردی که محبت کند آینه
 ساده لوحان زود میگزیند زنگشین
 صحبت طوطی کن در مرکت آینه
 میگرد از علم رستم سینه پاکش
 رو شمر مغلس جوهری کند آینه
 چون دل عاشق کرد دها از شش غور
 صحبت او ناز بر روی کند آینه

شوق

بدینا شتم شون شوم روشنای
 با بکشت کل سرد کردم دران
 ندانستم که چندین جا خواهد رفت
 شستم بی سبب در غمتن بوزن دران
 در پی چشم خوردم شتم در کشت
 می نایبجا کر می کردم دامن دران
 نظر رو ارشد چون بر معر خوان
 بدانین تا زرم کردم این دران
 بدانستم چه باشد عیالیم
 عبت بر باد ادم کشت این دران
 حیا جاد و دلا از خدا چون سخنم
 که پاک از سبزه پاک بزم شون دران
 نیش خنک خون بخت بخت
 اگر یک رسید از آفتاب روشن دران
 غور آشپز پرواز از طر کران
 نگیرد که غم دلان خوشتر دران

ز آتش طلقان غم و بهار شتم صاب

ندیم روز خوش تا سرد کردم کلان

دشنام تلخ جان در میاید
 این زهر اورش بشکر میاید
 زلف از دست تو مراردم بدام
 چند آنکه چشم شون تو سر میاید

آن موجد ام که کبریا تو بیدار
 اکنون آب شد صدف من ز شیشه
 چون داغ لاله سوخته با نیست
 سیر چشم در من و رنه آستان
 فارغ ز تو تمام دل تشنه
 از آفتاب عشق که زینک من
 زینک من چو کوه خفا درین
 در هر شت بیدار می ده
 ابر برب را آب هر می ده
 انهم غلک بخون سکر می ده
 چون آفتاب زرب سپر می ده
 از خار دل سکو می ده
 آتش چو پختگی بزم می ده
 خون دل از پاله زرب می ده

تو خدی که ز هر چشم ز من داشتی در رخ

صاحب با بهش شکر می ده

از تو تو در هر کجاست کز نای
 باد بهشت نیست زینکه از کف
 سرور با صغیر که اندر دست
 تا بکه هر حرفه عشق تو این نای
 رشته که در کوه کشتی
 خاک که به نظر جام جهان نای
 تا بکه هر حرفه عشق تو این نای

تا کند سعادش غم و غمت
 با عقل کوز را دار و پسر مرز
 دایع محبت و سفاکانه فرو جان دل
 محبت بی کز ناله من بند شد
 آن سگرنه که من ناله از چونی کنم
 صبح قیامت بوی خواب غم
 مالش از استخوان و مهر تو این جای
 نیست حاجت آن چشم خون نای
 نیست زلف زن در روشنی این سار
 راه می ده کج ز ناله درای
 غوطه بزهر می ده طوطی خوش نای
 هر که خواب من این ز کف نای

صاحب آتشین نای چو حرف می ده

نغمه بیک شو بهر خوش نای

از نظر کلید دوری نیست محراب
 تا رو بوی نور از این رسا افتاده
 کجبه مقصود از عشق محرم حلقه
 صبر من در سنج جانها قیامت
 بهر از این چشمیت محراب
 سکن از جویان بوی نای
 هر که از طالع صبر از نای
 سید زخم شمع ایوب

نیست که راه شبنم را بر ملک او بگذرد
 این شش از عالم بالا تر مجذوب شد
 پردا حی حسن چون کبر روست از شما
 شرم یک پیراهن چاکست محجوب شد
 بجز زخم تازم خون رحم از او آید
 گری در رخ دیوار مکتوب شد
 کفم از خط حسن او صایب آمد از حجاب
 به شرم در کردید محجوب شد

فته روز غلبه خاشین است اینجا
 فته از یک در خانه نیست اینجا
 موی از چه ناموس بودن است
 هر که ماسج درین چنین است اینجا
 پیش جیبی که نهضت قیام را الله
 صبح محشر نفس نازین است اینجا
 خاک از رخ دشمنان من است اینجا
 آسمان طاف هر خاک نشین است اینجا
 اختیار بیت نزل روشن است اینجا
 مرک زهر یک در زهر کنین است اینجا

در قامت دل بر آید دارد
 در کس صدف در زمین است

همه کس طالب آن بود و روانی
 آب حیوان نفس سوخت و خانی
 آفتابی که دل صبح از پر خونی
 یکی از جبهه خوابت نیست اینجا
 خاشی را بنود راه خلوت حاصل
 پست اینده هم از پرده در اینجا
 محو شود درین زخم که کف صوا
 تر جان دل غفلت زدگان اینجا
 عالم از آب قیام کف صوا
 چشم از رفتن غم کف صوا
 در سر این جهان بخور یک بقا
 هر چه خبر تو ماست کجاست اینجا
 سفر نوحم اکاه ز خو پروان است
 هرف نیز در انوش کجاست
 صحبت پر خلاب بربط است
 نفس تو خن سرور است اینجا
 چنان خوش رقص جهان بخت است
 اویت سدا که در جواب است

بزم عشق بکنند ارغوان را

هر که انداخت سپر تیغ زبانت

دل خوش شود عشق پر شد
 سنگ در نفیر ز پرده شتر را

چشم بدستار علاج شوق چه کند
از گرم شب فروز چه غم شیرین را
در ساز باغوان ادب چه بسو
باردین بعب رهش
پیران کجای طول اهل رفو می شوند
در خاک نرم حکم روانست
اوله است صورت شیرین این
زما چون بسرند هر جای
شمع در آتش هر من خون دل
برق از فروغ با لوه ابرش را
رنگی بر روی کارین بر چو گوین
از خون خویش نه ای آب تیره را

صاحب برق کرد لباس ابر

تا چند روز حسره توان داشت تیره را

ز دوزخ بر پروا نیار نیست تو
که ساختی بیدار دل سپیده را
چه قفس زلف سپید نه تو
که هست همه در کین نه را
اگر چه سنگ بگرشته جهان کجاست
نمیزانم که لرزه نوخت نه را
مگر ز خاک سپیدان عشق می
که در بار کجایین بوم نه را

سپهر زده خواهر آید در پیش
بهر خضر نیست قد بلند ترا
بتم تو دل از کار سپرد چون سج
چه حاجت بگرختند ترا
به سوار تو دوزخ چیست بماند
که تشنگی بر طرب سپید ترا
چو آمدی بکار من اندر نشین
که طوق گردان این کنم نمند ترا
بکهار لاغری نیست قایل تحسیر

و گرنه رتبه از ادبیت بند ترا

طاف کجاست روی عرفا کز من
آرام نیست کشتی طوفان سیر
شبنم ز باغبان کشت منبت
معشوق در کف از بود با کز من
میسوز عشق چاشنی حیات من
تشنه لب که ترنا سیر
بارشوخ دیدگان شود خرم صاف
خوشه سیر کو درستان کز من
ازین شرم سخن نماند نه
کویم شبنم م سخن شنیده
یاد بهشت حلقه بیرون در بود
در شکنای گوشه دل از من

چون یک کزینم که تیار در آید
اینکه میزدن آدم کزینم
در پیچ ماند شور من از سردی سپهر
است شیشه جوش می ناسر

شوخی که دارد از دل سبکی کوشش
میدید کاش صاپت در خون طهر

بشهر راه تو کفر سر زو
یکد تو شسته در زار بر کسرها
که شسته است ز سر ابر کجاستیم
غم کار دین من خون کهر ما
بخوش غنا ما کوهری ندارد
توان ز خوش نمویکن طهر ما
بخش شک را کجا تواند
که همچو موج ز دریاست پال و پرا
چون سحر که از زبان شد و
چنان بگریز تو در خوشی تو دریم
ز باد غم اندوه پشته ما
شدت سینه با همچو جگر
که خشک است چو سبزه ز سر ما
چنگر ما که در خار زار امکن
ز یک که است گشت در جگر ما
بغیر عشق گرفتاری در کمر ما

بهر زمین نفش نیم تخم خود صا
نظر تو خفته است چون شراب

در کون کند کرد و فتنه با غرب
زیر سایه بل هو هم با غرب
صفای چهره نیم کمر خیریت
ز یک که کشتیم عت با غرب
بچشم دام ز دوق تها خوابت
اگر تو بافته لذت شها غرب
باین سیدم از رشته بدست
شو چو سوزن اگر پرت زار غرب
بایه علم آه خویش را بران
شهر زد و جگر زهن غرب
ز خوف تیغ در انچه زبا خوش بزان
بخوا بکاه طرد در دما غرب
حلال نیست نماز دار خواب ان
تر حرم کن و بگردن کجا غرب
رک زرد خور را به زشته بران
خون نهم اندر شکفت غرب
ز دوق زنگ خفا کو کون می خستند
چو می شود تو هم از بهر ان غرب
دو چشم روشن باهی درون کجا
دوش هر که در جگر پست غرب

ز نام نافه سیلی بلبل شب دارد
 نصیحت من چون بنام دارد
 نگاه کن بر تار نفس کجا بندست
 نگاه دار رشته ز نهار
 اگر چه طشت لعل پوش بی ادبست
 تو بی ادب خفته کنی همار
 مباد طوطی فان درست نشیند
 نبرده اخت این مراطم در
 درون سینه ای کردی نس خواب
 بر دهن زرقه از این اکنون چهار
 زمین آب تو کمتر ز من و معانیست
 ز تخم انگه قسم دانه بجز آب
 زمر که نقد بندیش ز نهار
 زمر که نسیم چون یک پیر
 شب ز حلقه اهل کن کشید
 و چو ایند از بی زنجار
 ز چارک غم شست می بارد
 میان چرخ لب خستیار
 حصار تو از خیم دوش بر خست
 نصیحت دل آگاه کوش دارد
 بنیم خیم زدن پر ز آب میگرد
 درین سفینه پر خنده ز خیم
 ترا که دولت دار شمع با
 چو عیش صرور یک شمع دارد
 درین سفینه ز خیم

ملک سید عمر خیم پیر است
 بر غم حین کلین رودی محراب
 فلک کاشان رخ بر کف است
 بزر سایه شیر ابدار
 ز نو بهار ز فصل آذر دره خاست
 تو نیز خرد ز منی درین محراب
 ز آب کو هر دل کرده امانت دار
 ز در دامن حق را کنی همار
 شدت دلهای مرده مرا
 درین خطره پر مرده ز خیم

جواب آن غزل مولای صاب
 ز عمر کشیدم کم گیر دزمن دار

پیر از آن آرا آن کتی طلب
 چون شود از دست غایب طلب
 اهل بیت اگر در درد مرداد
 از روی هر عالم را از و طلب
 هیچ شعله ز دریا را آن طلب
 استیکارایش از درد و طلب
 ابرو در پس سحر نخستین دامن طلب
 کردی که میکنی باری می از طلب
 چشم چون مینا شود حضرت تقصیر
 راه برین چه جوید به طلب

کز خاک آید این سیر خلقی تن خاک تیره آبش طلب

این جواب آن غرض صریح کسید کشته

کز تو چون باطلی مطلوبی طلب

عرق نشاء آن کلهذا در آردا ستان ز بر سر بر آردا

غبار خط زبان بسته می گوید که فیض صبح بنا گوش آردا

عقیق در دهن تخته کار است بوجع حکم اعدا در آردا

سواد جوهر سیرت فضا است در آتش آردی با در آردا

درون خانه خوان و بهار بکر ز خویش خمدرون زن به در آردا

رکاهوان تسلیم کن سینه خویش میان کعبه حضور رک در آردا

غبار فلقه عسکریان است دوا بر رفتن لیل و نهار در آردا

درین باطن جوهری ز فیض پنهان

که کشت با دهب در آردا

که سفیدی می تواند کشیم با نقاب کف چشمتا شود بر چهره نقاب

درین خورشید شمعان است صبح چون تو شد حجاب درین نقاب

روی خاک از درین سیرت در آردا تا کجاست یار رخ پاری در آردا

معجز لفظ را ادراک کرد آن چهره نام آن همان شکر باشد نقاب

حسن شرم آلوده شود در نقاب سپرد چون ماه شمس ز راه نقاب

شکر کین از رخ ستمی مانده جان چون صبح قیامت کند اینجا نقاب

معجز کین باز دل بر انداخته با و کلکون ندارد بهر آردا نقاب

آتش هوا از سوزانید کباب دل زیر عمار از روی عالم سوز خود نقاب

میغل اندیشه حشمت پاک میکند پنهان رخ او را از اینجا نقاب

در عزم کبریا در کمال با نیست بزرگ طاعت فکری از این نقاب

تا یک دیدن از آن رخ سحر قائم

سخت ترسیم هر دگر کند با نقاب

زهی ز عارض کلر نکت خونی می
 عرق بر روی تو جام شراب در مهتاب
 بیای ایلمه زرا اندر ترا حستم
 که غوطه زد بکبر رشتنه های موج را
 چو کم ز زیر شمع خفا بل شمع عشق
 چرا آب بر دل نشیند زنده شکر کباب
 هوای خانه بوی آتش کربند
 کسی که خانه ز دریا جدا کند چو جاب
 کتاف جوهر شیر عشق در احباب
 ز خون خفرو سیاهی سر را
 از لطیف که دارد چو ارم قاف
 افشاید میشود ریش ز سیر ماه قاف
 چون کوهی شمع موج باد و کمر کاف
 صفتها در گوش خورشید صاف
 غافلان از حسن او آوازه آف
 چشم روزگار از آن زود خیره زو اف
 نیست بر لبها خورشید مهر با عشق
 روزگار که میشود بجز اشک کاف

از سر کرمان که چون رشت بر پرو
 هر که صاب تر چید از گنبد چو تاب
 اینده شود صال بر طاعت طلب
 اول بر و بخت خانه در مهربان طلب
 کلنج استند عشقت اقباب
 هر حاجتی که داری از این ستم طلب
 چون سیره ز سر سنگ حادثه
 همت ز دست و بازو در طلب طلب
 معیار دوستان غل روز حاجت
 قریب بر رسم تحسیر به از دوستان طلب
 رچو ز سنگ و خاک از آتش هم طلب
 دیگر با و آتش از این کاروان طلب
 خواهر که جگر در دل شکر بن کینه
 همت ز ملک صاب شیرین نمان
 در شب و صبح تو سوز دلم چون اقباب
 تا مباد از رخه آرد شمع چون اقباب
 هر روز که در خدمت کلام داده اند
 افرود و انکیان دارد به دلمون
 هیچ در عالم دشت تهر از یار نیست
 نامه هر ذره ای حاجت بر صفت اقباب

از رفت اینده را خوش دانی آید
در درون خانه شش ماهی است درون

صاحب آن تر که درون ترک پرستی

ز درو میکش زان روی کلگون افتا

رد کند آتش از صافان ^{مطلب} عیب پوشیدن از اینده عریان

تا دلت سر در آید تسکین شود ^{مطلب} آتش از خانه ما کوچه خانه بدو

رقم نام تو بر صفی ایست ^{مطلب} ای سکنده ز خدایم حیوان

آسیای ملک از آب و آتش ^{مطلب} تا دلت خاک چو کندم نشودان

صاحب از بند محو عیش و انصافان

فیض صبح و طمن آرام غریبان ^{مطلب}

بهشت پر مهره قشور بر کند مهتاب ^{مطلب} پیاله راقص شیر می کند مهتاب

چشمه نوشین ز شش از حار می ^{مطلب} که در شراب طایر شیر می کند مهتاب

غیر و غریب و غریب و غریب ^{مطلب} درین معاد تقصیری کند مهتاب

حضور صحبت روشن غنیمت ^{مطلب} پیاله گیر که شبگیر می کند مهتاب

در آنکسی که نوشت پیاله صاب

بگیریم که چه تاثیر می کند

مریز آب ز رخ فخر برای سر آ ^{مطلب} که در دو بود سرخ رو که ای سر آ

من این سخن ز طوطی غم نشین ^{مطلب} علاج زخه دل نیست غیر لای سر آ

جواب بر زدی از حب آن ارم ^{مطلب} بران ارم که کنم در بر هوای سر آ

با صیفا ز دست خرمی بگیر ^{مطلب} مبادا بختیت دهد بجای سر آ

کوه ز غنچه بچکان کشودن است ^{مطلب} نسیم چو توجع با هوای سر آ

کدام درو بین درو میرسد صاب

که در بهارند ارم بکف کبش سر آ

ای خوشه حسن زلف تو مشکنا ^{مطلب} شبنم که گلش حسن تو آفتاب

در محفل تو ناله و شکر سپند ^{مطلب} در آتش تو که شکر و شادی بجای

از صرشت کریم جانکه از
 دیوانه قلم و حسرای دشتیم
 بر دیدار پاک نیست حکم عشق
 از عیب فتنه بهر شهرهای پای
 شد غفلتم ز عمر سبک شیرین
 دست از طمع بوی که از تو می رسد
 شاه بر بر عیون می کندستم
 صاحب کن توقع آسایش از جهان
 دل را رها بوی موج این برآ
 ز شاد کیست نیز از هر چه هست
 که مادر و پدر غم جو از دست
 دل درستی اگر از آتش نشین
 همان دست که فارغ ز خویش بود
 شب بخیر بچشم خسته نهاده میباید
 ز آتش حیرت ماثر لای چندیست

بریز خاک غم را بمووم در دشت
 اگر زیاده است حسرت چندیست
 بشو رخسار از آن بل نهاده ام نه
 برای غمی نادم بستر از قندیست
 مخور زینت که خدش چون طفلان
 که روی صبح بخون شکر حلاوت
 ملا کلفه صحت بخوان ز شهادت
 در خلوتش ترمن غنی ز پوست
 ز غرت ابد بر چه است پی صفا
 بقسم از این هر که دانا که هست
 از آن مرا شاد در سیاه هر دوست
 چه با غرور تو آه و بوی هر دوست
 فغان که پس بکند تر تویی پروا
 کشتن دل و طرف کلاه هر دوست
 کیست بهرین تن محیط و حد
 چه چون صابک شش با کلاه هر دوست
 درین طغیان خویش شو معسور
 که پیش سرفا که در کلاه هر دوست
 بمنده و چنان پیش خویش پرست
 ز غم بر این صدام و چاه هر دوست
 چنان که زین اعمال زشت خویشتم
 که نامه من و ما را سپاه هر دوست

ترا که ذوق تاشد کل بکن صفا
خس بدین من با کجا هر دیکت

عشق بالاد بر خاک از وجود ما
از کج کردی سی بر رخ دریا
عشق تن در صحت داد از بی ادب
کو قاف از سکر در سیه غفا
زخم بخون تازه اشده از جوی ما
طرح شاهنیر در بر سینه صفا
راه عشق این باش تا خود بر ما
خار این دادگر برق را در ما
جسم خاک در صف دل نیندازد جل
باده صفا از کدم بر سینه
نیت تا هفتس اینها صفا
رود میگرد که ان ابرجی بر دریا
خار در شکر اگر کجا بود دریا
کفر و دین روشن فخر از غیا
چون شرر هر کس تواند در دل خارا
کاش شبنم دور در کج کل رعنا

ز کج خیز گرفت این دنیا
هر صاف پس با بوم دنیا

عید زلف کج صبا بیدار
بچشم بصران تو تیا بیدار
روز و دل پر دال منست جسم را
چو برق خاگر لاش با بیدار
بخت زد کرد درین سحر با بیدار
و کز نه دانه درین آسما بیدار
خواب جالقه صباب میگوید
که رنگ افغانه ز دریا جدا بیدار
بنی صفا غم خویش خجسته
ز دل بر دین غم خود پیش مانیا
چو ماه صحن سحر غریز با بیدار
که چو آب در دست و پا بیدار
دلیل غمت این سخن همین کافیت
که خود ما رفتیم زیر پا بیدار

بست روزی طوطی شکر را بخویش

شکر صایب شیرین با بیدار
شکر صایب شیرین با بیدار
آسان میتوان سحر پر ما کدشت
شکر صایب شیرین با بیدار
اینه شکر در خجالت سپهر ما
شکر صایب شیرین با بیدار
شکر صایب شیرین با بیدار
شکر صایب شیرین با بیدار

چون است شمع تازه بر یکدگر
داع تو از سر آمد و از پای ملک
چون تیر کرد خانه یکبار یکدگر
از هر دو کون همت دای ملک
مایین بساط کز دل چرخ حرم
صایب تیوان ز تماشای ملک

ز کوی عشق بخت روی بیا ایچا
رح صواب نیست خط ایچا
کشین دای درین شت پردی
که صد هزار سر غلط نما ایچا
اگر خویش روی خن اهی اندک
قدم براه نه اکنون که رهنما ایچا
چه احتیاج بدی بپیر ووسف
نسیم بر این بوی شبنما ایچا
بهار در دل غنچه عالم دارد
ترا خیال که عالم همین دجا ایچا
اگر تو سر بر میان دیری جو کره
که کشتی تو بار روی ملک ایچا
در انجمن توان یافتن سعادت
سر بر آید از خود سیه ها ایچا
چشمی که تو به نظر کنده
که خیال که حسن ترا ایچا

دوای درد طلبت جهان بها
ترا خیال که این درد را ایچا

هر حال ترا زیر کین ملک همت
در هر کجاست که سر راه است
کنج اگر هست بویانه سر
در هر کجاست که سر راه است
در دایره قیامت طلبت
چون ملا درین دامن صحرایان
از گداز خویش توان سر بردار
از گداز خویش توان سر بردار
از کرد خودی هر چه جان پاک شود
از گداز خویش توان سر بردار
زنده ان صدم زخمه امیسه دارد
چون سرو درین باغچه دست طلبت
صاحب دل جمعیت غرقه
در عالم ایچا دایه همت
رخشک و دایه همت
کز آنکه در افاق دل محبت

سجده
موج خط حلقه بران عارض کلکون
خط سگین تو بسیار خود چو
دایم از لاله که هر چه از دل کا خوش
موج دریا را است معید فلک
تا قیامت هدر سلطنت خون باد
بی نیاز خستنی اگر رسیدت
غرور داغ خون را که فرمان عقل
میشمارند خون چسبان باد سموم
نیز در ادبی خون اثر نفس را
نیک چون کم از شاه معنی صاب
که در فاخته میخیزد موزون
زان خانه بر انداز که از خانه این
جوهر از اینینه حسن تو سرودن رده است
تا بران عارض کلکون شمع چو
از دل خاک بر آید و در خون
بی این فعل میبرد که وارون
سکه داغ که بر لاله نامون
فارغ از لفظ بود هر که معنون
بوسه از دور برین مهرها یون
از جگر نفس گرم که مجنون
موج تپا عشق سرودن
چندان جهان کرد بر آید زمین

موجیک که تاج از سر غفور رها
ز این کرملین با هوای تو دادند
مکر و خبا خط از ان خیال بنا گوش
هر چند که یک نقش زن نیست
بر خیزت بدریچ که از عالم آسب
صاحب بهین تازم غزل کفایت
زنک الم از خاطر عشق خوین
هیچ جویند نیست جوی تو کجا
روز و شب چون زنجیریم ترا
کرد فای تو فردست ز انداز
بوسه از لب شیرین تو ای شکست
ایسم سحر ای فحش نیز دل
چینی که ز بر روی تو ای شمع چو
صبا دگر کلک که تواند رگین
خوش فتنه از دامن این کوشش
صد نقش مخالف او را رگین
یکدوش توان در نفس باز پسین
اختر ای خانه بر انداز برای تو کجا
هیچ روشن ای شمع که جارت
اختر ای دبر پر جسم خجالتی کجا
ما رفتیم نخواهیم عطای تو کجا
وقت یاریم عطرش یار

صایب از کرد و خجالت شد در کشتن
موج رحمت در بای عطای تو

کنون که اگر کنون موج لاله کشت	بیارستی می نوبت بیار کشت
ز شیشه خانه دل چسب عرقش	چنان که کشت که بر لاله زار کشت
چنان جگر تو شد کار شک بر خن	که در نوبت در چهار ماه کشت
درین محیط زار خون بهار سمر	بجای کردن دامن چو داغ لاله کشت
من آن حرفیک روزیم در	تمام دوزش طم سیک کشت
می دود که دم روح پروری داد	که میتوان از صلاح هزار سال کشت
نشسته دل نقطه معلوم	اگر چه شمع این سال کشت
سیاه از دردش زلفت بدار	که تیره بختی تا در منیر لاله کشت

که از ورق لاله ویرام بیا
که ام سوخته یارب برین سال

به قتل ما که آن حسن بی انداز است	دشمن هر حسن و خاشاک شیر است
پیدا فغان جزو آرام کردن	سخت است محض تو تا برین جان است
سوخ عین خال از فروغ رخ گلگون	در شوق آنکس که ز جور شیدان عاز است
ایش از انفعال بیج و مایه	موج بر آب و جان چند ایکه نقش تازه
جمع توان کردن این دل صد پای	اگر آوارق خزان از ابار ما شیرازه

نه همین صایب او آره شد از حرف

صاحب کلمات هر کس که این آره

نامرادی ز کج بر خوش اسبان کشت	ترک جفت دل خود را اسبان کشت
در پریشان اختلاطی صرف کردن نقد	در زمین شوم شمشیر خورشید کشت
بر نجر و صد از دست چو شمشیر	دست دادن نفس را اندر شمشیر
کف نفس باشد نشانه خنجر هر چو	خنجر فروید بیل کل در کشت
قطره ناخیز را در بار کوه بر حسن	خرد جان را شمشیر جنان کشت

در مقام خوف بر لب خمار نشین
 بجز راز و قبول خلق کاشعین
 یغنا هم هر چه گیرم چو ابرو بار
 از حدیث دلکش صاب من را دور
 یوسف پاکیزه دامن را بر ندان کرد
 مرکب سبک روان طلب از نیست
 در راه عشق زلفت با ترس
 بر سبک دست و پا دست خست
 تسیم شود که جسم نمایان عشق را
 روزی طبع کلک است معرودین
 از همان شنیدن پیغام در میان
 نمیدی که مشقه آید میده
 شیخ را از سپهر در حکم نهان کرد
 خوشتر ابا غلام دست در میان
 با جن آن تمام خلق احسان کرد
 چون نهی زنی کانی با طریقت نیست
 کز یافتن تو بنزل رسیدت
 بر روی بحسب سحر چوین کشیدت
 که هست بخیم لب خود را از بدت
 اینک خود بوقت ضرورت یک نیست
 کلر ابدت دیگری از باغ چیدت
 از روی ناز نامه عاشق در بدت

شمعان بکینه قطره رسید میان
 شهاب شدن ز خلق خود در نیست
 چون شیر مادر است اگر چه زرق
 این جبهه و گوشش لوی کج نیست
 صاب اهل عقل شنید حدیث
 اوصاف یوسف از لب اخوان شنید
 بلا ی مردم از آده لاف کیمیت
 اگر بر دست سی سوز غنایت
 از از زمان کیم مرا عشق بر گرفت
 چو کرد باد در ارم بدست پست
 نظر شاخ بلندت مرغ خوشی
 تلاش دار کند هر سری که سود است
 بزور عجز توان کوشمال کردن را
 که پشت دست تو سرخ تو اناست
 اگر چه صبح قیامت از آن خطبه
 همان دو چشم تو مشغول با ده پست
 رخ لطیف ترا بی نقاب توان
 تو چون بر پرده روی مرفت تا
 بجز از خود شرک بر سر صاب
 که همچو خانه مدارت بصفی اراست

شمشیت که دل صوبه است
 ای که خیزد از دل ما که در راه است
 در ارکام هر دو کس در صحن
 تا تیر او نینفص صحرایه است
 چون نور افشان خرام است
 دلهای خاک شوق روی چو ماه است
 کردون صبح شوم ز غوطه در
 صید چون سپهر از صیدگاه است
 هر سینه پاک شد از گرد از رو
 میدان تیغ بازی برق نگاه است
 فتح از سپاه شوی که در چو جنگ است
 انخت ز هیبت رو که سپاه است
 عشق تو آهوی که از چشمه رد
 هر خم از زد که بر آید گاه است

صایب بغیرین زین عشق نیست
 آن که با که کاکش نرک گاه است

دست بسیار ز غشای پاک است
 سعد خونها خورد تا این سرم زنجار است
 بیکر آسمان در تیره خستهای ما
 اختر مار را فروغ شد ادراک است
 شهره دوزخ کوراک خامی بود
 امین از روشن هر کس که انجا است

بر صیقل ظلم کردنم ز خود کرد
 شعله هم بی بال رشت تا خشت خاک است
 عاشقان پاک دامر چه دارند
 بی سربان را ان شمشیر پاک است
 به مجنبن حوادث تا پر کاهی است
 از کس کش شود فارغ چو خون پاک است
 حسن شواید برین در یک سیر عشق
 تا چو غوغای رخسار پروانه چالاک است

نیست اختر نماید آنچه صایب سپهر
 ناله داد اغیار بر سینه افلاک است

کردون صرف کو هر که عشقت
 خورشید جهان تاب کین غایت عشقت
 هم کعبه اسلام و هم تشریف عشقت
 ویران شد جلوس عشقت
 آخر که عالم خوشی دنیا
 از دست و کشت در غایت عشقت
 خورشید قیام که کند داغ جهان
 از چو جهان سر دیوانه عشقت
 در صومعه جوشش اناهی توان زد
 این زمره در کوشه عشقت
 درد امن صحرای دل خوشه من
 تا چشم کند کار سیه عشقت

از پرده دل کے زبان قسم آ
لفظی کہ در معنی بکشت

صابت مقسم حرم کعبه دین بود

امر و نکر بسته امی نه عشقت

مغز لفظ سبک و فک از آ
لفظ رداخته بال پر این سبک است

عشق بال از آتک در وصف آ
خرج بکلیک در پی این شست

خاشی چه اسرار حقیقت نشود
سک هر چند که در پی بود غماز

میوان خط برون نام خواند حوا
پس که این رخ تو خوش راز است

خط شکین تو در دایره سبک خط
چون شفته در شبنم در کمر است

کمش از پیری دل عوی چون سمع
که کربان قباچی دامن کاست

عشق کوتاه کشت زمره دعوی
خانان خوشی سرمد این اوزار است

قدم می تو در دامن تن چرخ است
وزنه افلاک ترا طلسم پای انداز

پیش چو کشتند خط را در هوا
فکر صایب خدایات در کمر است

در بهارستان بکشت
بید و کمر در قریب و مجنون

بچه پناه نیست تعزیر کس
کراد و محمل سی درین باتون

نیز این تفاوت در میان عارفان
اعتبار کف و در دل و چون

جوش سستی هر جا را فدا طوکن است
وزنه در خجانه افلاک افلاطون

ترجمان حجاب کون کس است
نامه اشفتگان عشق را مضمون

شرم عشق فانی از شرم قریبان
صد حجاب بود در پیش نظر اکنون

میش خواند به نوش جان از خوش طلال

نیش و شش ز هر در تریاق و شراب

طاعت طایع طریق هم از آده است
بکشت ای بکشت بر سجاده است

از هو امر فانی رخ بال روز میخورد
در قفس هم از با سطلان آباد

در صفت کس بیرون فتن از خود
با دبا کشتی می کمر از سجاده است

لوس ستاره عذرا دارد و
عذر ما را که پذیرد هر که کار افتاد
راه حرف از غنای لبان یافتند
و در باجی حسن را چون جبهه یک دست

خنده

دعوی آزاد کی از سر غنایی بود

سر کشی صایب برقی مردم اراده

نقطه سیری که کرد لب جان کشت
بی خور که بر چشمه حیوان کشت
چرخ خط ماری که کشت
که بود از اثر سبلی خوان کشت
طرح ز ان شبنامان زد
که بر تیغ خط پر خم کشت
دای بر عاشق بی چراغ حلقه خط
که در حرف راه آدم کشت
ماه از ناله سر خود کریان کشت
تا خط سیر بر رخ جان کشت
بصفت سرگردی نه می شنید
شکر حسن تو هر چند پریشان کشت

صایب از میوه جنت بخورد آبش

و میوه بر آن سبب بخند کشت

عشق میا در جان سب است
ز روی چرخ رشید در طلب است
یک زمان بی دم گرم نفس سرد میا
که ز انفس همین یک نفس است
کشت لبش که خند که در عالم درد
رخنه ملک دل دم صبح طرب است
چون صدف هر که بدرون جان کند
که چه در آب که غوطه زند خاک است
دل ز سپید از شبنم جاوید شود
چشمه خضر نهان در ته دامان است
سیرتخی توان یافت شیرینی تو
کوثر چشم ترا چشمن کج است

چکند صایب کسین کند از چوکی

رونگی ریح در بند کران است

سکوه از گردش گردن بر دست
کوی چوکان صفا در حرکت مجرب است
ساخت هر رسم تو لب شه زخم
اب شمشیر تو ارکان ملا حرکت است
خشم بی زبردستی خود میازد
رو و تر پانچم چوکان زرد است
کوهر تو رخ کرسان صدف پاره کند
چرخ اگر تربت پاکند معزور است

شوخ بگریزند بادل شوریم ما
 زخم مادر بگریزند باده ناست
 از دم صبح چو آفتاب خال کجاست
 همچنان شمع بج زر خود مهر است
 پشیمانی که کایم از موی سپید
 حوصله اگر می نهی از این کانت
 زرسیدوز که چون خانه پراشته شود
 از زمان وقت حلاوت برهنه است
 تاج مطرب دست و جد و سماع
 چرخ در کرد بود تا سر پرور است
 حسن ملک بازی چشم اباد
 عشق را خانه زویر آدل مهر است

مغرور شدن و خورشید کلک چنان
 فکر صایب شوال گفت چو مهر است

تاشد که صدف ابد دل کس نیست
 تهمت
 چون صدف زین که هر شهوار از چشم
 از دل سپار و آه این شک ارم
 در دخی در قبح دارم کوشش و مانع است
 دستخده زنده چون خایم و تهمت
 شیشه دل کرم از صبا سر و چشم
 کوشش و سر بر پا مردم دست
 همچو مرج از کو هر مقصود از غم
 تهمت

سر که شکر یک رخسار از کجاست
 صفی خاطر ازین خواب کس نیست
 کشتوی بوی عطر از سر و دست
 اینقدر دانم که جانیه در کوسم
 کرم دارم در غریب و نا شک اناه
 همچنان از شرم جانی در غم و تهمت
 فحش دارم که خواهد چه بوس
 کرم از سجده تقوی بر دوشم

میزیم لاف خود صاحب چشم زخم
 در نه از رنگ خود از اینه تهمت

دل چو کشتی جان روشن عالم است
 بادمان لیکر شمس سپهر خواب است
 از فروغ عاریت و وحدت خاتم
 ز درخشش من شمع محراب است
 ثابت و سیاره که درون این است
 آه سر در کبریا غایت محراب است
 بویا که خشک منور خواب و تهمت
 موج دریا حلاوت از شک خواب است
 باعث محروم تر است نه حباب
 عین دریا پرده چشم کرا خواب است
 از سر ز خاک چون طوفان بر دم
 شور و شکر شوق او در جان خواب است

آتش که شوق او صایب از بر پاست
خار صحرای ملافتش منبت

باز از معجزات افغان بر خاست
چشم مجبور که از خواب که ان بر خاست
آنچه که در غرض او دنیا نیست خط
فشها از دامن اسرار بر خاست
چون بدو که دگرش زانیکه در جان
این کابر که از بر کمان بر خاست
از سبک و جان از در خاک که ان دهر
کاروان ششم از روی روان بر خاست
همه نیچین سر و صورت بر خاست
این نهال که گشتن بر خاست
بر زمین نایز پایش از طبل چل
هر سبک که بر شمس از کادوان بر خاست
تا حال چشم او که در این مرثیه که
موی بر تن شیر را چون تیان بر خاست
از طهر غش عالم کیدل روشن شد
اعتیاج از در سنگ نشان بر خاست
کدام خوش که دیدند اری باز
مرغ بی بال پری از میان بر خاست
فارس از آل انچه آرا و بار
هر که صایب از زبان بر خاست

از جو پار

در غلابستان منزل نمید گرفت
چون که فزین کس در دل نمید گرفت
یا نمید از آزادنی در چمن لاف
یا که از بی بری در دل نمید گرفت
چشم بد بسیار دارد در کین سود
چون سپیدم در محفل نمی گرفت
تد راه عالم با است معشوق مجاب
چون اسیرماد که غلبه گرفت
تا توان سرخ دریا و طوفان داد
دامن این سرو ماد که غلبه گرفت
خوبنها بهتر حفظ ابروی غمت
شیع موج از قبضه سحر نمید گرفت
با وجود حسن خوش صورت خط
در قیامت دامن قلمت بسیار گرفت
صاف و آن نمید پایشان خوش
پیش لب دامن محفل نمید گرفت
صاف و آن نمید پایشان خوش
طالب حق را چو تیری که گمان چون
هیچ خوار پس در دل نمی گرفت
هیچ جا آرام تا منزل نمی گرفت

آه و فوس صایب حاصل موج سرا
دامن بنای صایب نمید گرفت

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گفت
 شدم بدمای دین و شمع قیاس ما
 تار دلی آتش بوی برده شرم
 جسته مهر و زلف آن زنده که
 هر چه نفس در ایض بوده است
 چینی که شکریم مستم
 پیغام دوبره نیست فرای من
 صایب صبیح شیب و سرانجام آن پرس
 چون بوسه شام بخواب کران
 چون آینه هر که ز روشنی گشت
 چینی که ز بی شرمی از ذاب گشت
 انصاف مانند دین مایه
 کوه غم مافزاید این خوش گشت

چون خایه مدرسم من از آستان گشت
 از بوی لوسی که برین کاروان گشت
 اینده همچو آب آینه دان گشت
 چون فی عرسم آنچه مرا در فان گشت
 مدحیف از آن جای که در آستان گشت
 از زنگه آنچه بخواب کران گشت
 باز که آشیای من از این گشت

دارد و اسود ترا از قطره مرکز
 سهد اگر گوهر مارا بخسرید
 بی خون بکرا اگر هست درین دور
 این باز که چون خنده کلر جگر گشت
 چون آیره هر که ز بی باور گشت
 یوسف بزرگت درین شهر گشت
 در سینه سنگ دگر بد گشت
 زیاد که چون بوی گل از پرده گشت

سر حلقه با نفع نظر است چو صاب
 چینی که نظر باز بنو خط است

آخر حسن تو از خط به از آغاز گشت
 جوهر آینه من تو پر دین زده است
 نیم زلفی که شدت از بر رویان
 کرمی روی تو افروخته بس از دم خط
 تا بروی تو خط از حلقه نظر کرده است
 کلی از صحبت این بوسه مست گشت
 که زهر حلقه در باغ نوبی گشت
 هر خم و پیچی از صیقل پرواز گشت
 سینه پرواز ترا از چرخ شهاب گشت
 شمع حشر ز روشن تر ازین کار گشت
 یکی از حلقه شوق نظر باز گشت
 که ز خط حسن تو آمده بود از گشت

خط سبزی که ترا بر سر حروف است
عند لیسان ترا سره اوار است

چشم بد دور که آن دلبر تو خط صاب

بدو صد خوبی و زیبایی آغاز شد است

که عشقم بلار یک پایان است
رخ شمشیر زبان خار خندان است

کوکن از دامن کسار من بر حید است
شود مجنون کرد بادی اسیر بستان است

میکند در سینه کرم قیامت عشق
صبح محشر خشم چاک کریان است

شوق عشق من فلکهارا بپسرخ آورده است
کشتی افلاک به دست کز طوفان است

دو لب سپیدار کوی دیدگان در کاف است
بی کرند چشم بد خواب پریشان است

نه کنار بر منو اهرم نه اعوض صفت
چون کهر کردی تسمی ایکیوان است

بر دل اینده ام نکند رت باریت
کوشه از روی سقیل طایف بستان است

در شکر زار قلوب آمده ام چون راه
سیر خشی خاتم در سبیلان است

چشم من نور خود بر تیره دور را سپرد
ضمین ام پریشانه کلبان است

یوسف کنام من از کز انوار است
بر کعبه خوش برون چاه کفایت

باسیه رو نیم نوید حسن قبول
عبر دریا رحمت خال عصیان است

اقتاب نبرد امیستو با من
کر کنم کرد او روی داغی که بر جان است

فکر کنیت صانیت الوان من

در شب افتاده است انکس که مهان است

تا بر ناف غزالان خشن افتاده است
زان کره کز زلف او در کار من است

هر که دارد فکر یوسف که در صف است
در آغوش بوی سپهر افتاده است

در کشتی ناز خوار شرم آوردن است
کحل مرست در آغوش من افتاده است

از نو از میدان امروز آتش می حکم است
چشم کشان که بر در من افتاده است

ای که کرد چشم حلفت بیرون در
زان فروغی که از خورش در انجمن است

عیرت آن محل سکون عقوبت ابد است
همچو اسکر در دربان من افتاده است

زیر تیغش حاجی باشد چون سدا را
چون قلم هر کس او جان من افتاده است

از لوانای غریب پشیم
میتوانست در سر وطن افتاده است

ز دام زخمتان عشق را رانست
ز لفظ معنی بچانه را جدا نیست
درین بانه چنان که فیض سده است
که از کشف دل به شبنامی نیست
ز پواری دریا شمع بازی من
و گرنه موج مرا سیل خود نمایی نیست
دل من و تو صحبتان درین اند
مرا بطن هر اگر با تو آشنایی نیست
خوشتر در دل شب شکری محتاج
عبادت در غمت بود ریایی نیست
فغان که آید در پرده میکند غم
کجا تیر مرا از بر نه پایی نیست

خمش ز دعوی نشستم جمل را صاب

هزار محبت ناطق چو خود استیانت

را ده بد که از پاک گهر نیست
که سبک ز مکسهای دگر نیست
نیست در عالم ایچا و نهادت
طوطی از زانج برف و سحر نیست

در سر انجام آرزو بشکم در عالم کس
زنم از نه شبهای ازمت است
رتبه فیض رسان بود از فیض بند
از خاک لاین را بگذرمت است
نیست مخصوص کمر چرخ نام ترا
هر سر روی تو از روی دگرمت است

ساکن کوی خرابات معان شو صاب

که ز شیران یک این را بگذرمت است

تن چو شد از زخم جوهر دار حسن
دل شبک چون شد از سگان خوش نیست
دست خال در محیط مایه دار عشق نیست
هر جاب او بگوهر چون صند نیست
هر که ترک تن بگذارد کلاه بر خور
راحتی که گفت شکست را در گشت نیست
نقش ماه پراه رده روکش کوباش
ما بطن هر که زمین کیریم دل در نیست
کو شکر یی احوال است بخت سزا
ایمن از غم و دل بود غیر دور نیست
زیر پا هر که زینیم در غم چون کرد
چشم میرانست هر جا در راه نیست
ز هر دنیا که چه کم میکرد از ترای
بهترین افسون را از خود افکند نیست

سکه از گردن ناهوار خود بکشی رسته هوار را جولان چشم نیست
 حاکمان اوزمین دانه سوز روزگار بهترین شجره فشانند داشت نیست
 فارغم صایب نیز نک خزان و کوه
 من که چون انیس باغ و کشتایم
 حسن عالم سوز اورا غری در کار چهره خورشید را روشنگری در کار نیست
 آتش از خود میدهد پیر و پند پیوخ این سبک فیرا مجری در کار نیست
 قطره آب هم بچرب طحوا در کشت اند غفلت شکری در کار نیست
 هیچ نقشی نیست که آینه در پیش کند دل جویشد کتاب و قری در کار نیست
 مطرب چون خم می بیند رچوش محضت و اخیا کری در کار نیست
 سیل را هر بر بر یا مرساند شیرا شوق در هر دل باشد در کار نیست
 که با جمل را لغارت میدد خرمن مغنیه را امری در کار نیست
 میر با نید چو شبنم توفی کلانم سیر این کلان را باب در کار نیست

بار ما کاویده ام خاکستر افلاک خبر و اعشوق صایب انگری در کار نیست
 چراغ خلوت جان شنای نیست بهار زنده لایق شنای نیست
 اگر سخن بدل از گوشش پیر زرد یقین شناس که از نار است سخن نیست
 چو غنچه سر کربان خود فردا بردن کل سر به شنای نیست
 مکیدن سرخشت خانه چون طعنان کواه یکی و پیوسته نیست
 زلال خمر که در سیاه طلمات چو خون لایق شرم رود آست
 شکر زلف سخن شود در دست ازمین دل کشته من هوای نیست
 اگر سکنه راز آینه ساخت لوح چراغ تربت من شنای نیست
 مرا چو عریضه مغنیه دمسید که آتش من شنای نیست
 که آتش سر خود چون سم درین بود
 دیگر که هیچ تو صایب فی این نیست

سبزی نه فلک از چشم کبریاست
 آب این مرز و از دیده سپارداست
 یوسفی را که ندید ز لحن در خواست
 یکی از جلوه کران سر بازداست
 بپدم کرد سر لای جهان پید
 کار هر مردی نبود کارداست
 پرتو شمع محالست بر وزن
 پنش چشم من از دین پیداست
 نفس سر و نیم جگر سوخته است
 داغ جانور و چراغ سرمارداست
 آبجوان که کند ز تنش خشت
 شبنم سوخته گلشن بخارداست

از خموش لب اظهار هم پید

حجت ناطق شیر کشت

بی علامت نشود اینده روشن
 زخم شمشیر زان بقیل زخداست
 بحر و ساغر که در کنج نه سر
 کوش افکاک کجا در غور اسرارداست
 نقطه آتش بر کار خبری شب
 چشم حیرت کاش هر فاردداست
 غنیمت ما کرد و این بارش افشا
 نفس خوش زنده هر که گرفتارداست

ما بامیه خطره بود به پاشا ام
 اه اگر نگذرد این شیشه که در بارداست

صایب این ناله زاری صبورداست

از نسیم بحر میست که از بارداست

هر که این سکر در رخ او حیرت
 کر چه روشن زلف نظر بهت

سخن خند که در زلفش نه است
 میتوان خواند زشت لب می

خواب سبک سبب شوخی آن بر کاست
 چون فدا کن کند شک سبک حوال

این چراغ کمرش تیره داما
 دل عاشق شود از زرد ناموس

دو جهان یزد و زبون دو
 چرخ بخیله چشم و زین مردش

اوقس مرغ جگر که رود بستا
 نیست روی عهد دل زده ستیا

بطلب پای نه سگ آتیه اندا
 هر که در دایره پاره شینان سخن

کر چه کوی سر مار درم چه کاست
 ساک و کین همان سکر آفتابیم

در نه دل برداشتن از جهان
 صایب از دین خیال آن دل بردا

چشم ما پوزخه خواب بر لبان کشیده است
از هجوم سیل این چشم نهان کشیده است
گر کشاید شکر جوهر کرد و با جگر
بسکه برکت را دانه حرا کشیده است
تا چه باشد نوحه آن عقیق ابد
که جو خشک بر من ای کجاست کشیده است
کز نذ چشم خوش لاف غیال
میتوان کشید سکین با بان کشیده است
از شط در درو در دندان ترا
که چه باشد لید الفدران خط مرا
نوحه ما کرد ارد رحم در دل دور
میش چشم عرصه ملک کسمان کشیده است
دردش غنای خوردن اراده
چند روز شد که این کار کشیده است
بر رخوان فلک هر کس که کشیده است

نیصایک پانما بحسن روی
شبنم من را بر این گلستان کشیده است

ای سکار از نخله کرم بر بیدین کشیده است
از بر اکتش من کم بود اقل
سکه بنوشتن بکتوب اطل می کشیده است
قهرمان غریب قبی جانم کشیده است
کریم از شط برق با هم خوش کشیده است
سکشی چون نوار درین شوق ترا
شورختی شورایی در چشم مانده است
میتوان از یکد و قو اندن کتانی تمام کشیده است
این کنه سهل بر آب چشم کشیده است
حال ما پر من ارا بر کشیده است
نایه ای در اشک کشیده است
روی خود در خلوت کشیده است
چشم بروی غریب کشیده است
از من ای پرجم راه خانه کشیده است
از حضور ما با باده بر کشیده است
انقدر بر دقیر لایم کشیده است

در چمن وقتی صفا کشیده است

زیر پای خویش ای پرسم کشیده است

کوری خود کرده بنده اهل دنیا دور کشیده است
جان بوی آن پرواز و جسم تیر کشیده است
هیچ کوری در مقام و کس خود کشیده است
میش ای خویش و بدین کشیده است

خاک بر از ماشوان ملک گفت
 این سغال خام کم از باد غمخیز نیست
 عاشقان را عشق آتش می بخشد
 شمعهای شسته را حاجت نفع صورت نیست
 دست از دست از دست شد
 رخنه ملک سیمای جزو دمان بود
 از حقیقت آفت سردن این
 مالا شوق عشق از ساد و نو می
 در سنک این فلان خن غیر کوه طور نیست
 با محبتی از صورت قیامت کردیم
 بوشنا ساز آتش سپهرین طور نیست

کرچه آن سپهر در صفا یاد ما سرگزشت

از سخن سخنان کسی را رتبه نیست
 بقیه شمع که در خورشید بانی نیست
 مشوه ماه تمام از شکست حاصل
 درین ساد و کرمه حلا نیست
 فنک کرمه چمن نیست غنچه کارل
 که غیر نقص درین بجز کجالی نیست
 نوازی تریب سبزه چمن نیست
 سری که بر سر زانوت خجالت نیست
 حضور مردم دیوانه را زود نیست

نه از خداوند است شرم خواهی
 ترا که در کینه از خویش افغانی نیست
 کلید نقل لثمان بود زبان سوال
 و کرمه را اهل کرم حاجت نوا نیست
 بخوردن دل خود با چو ماه قانع
 که در بطن جهان روزی حلا نیست
 نوشته اند برات مرا بکین
 که آب در حرکتش سفا نیست

دل رحیم ندارد غنچه صاب
 دران ریاض که مرغ گشته بانی نیست

مارا دماغ حکمت بر کارزار نیست
 در نه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست
 چون موج سراب آیه کش است
 پاچه در مقام رضا استوار نیست
 از جوار کبر که سپهر وجود را
 انجم بغیر هیچ شب زنده نیست
 چون ای ضعیف که اقد در آب
 در اختیار خویش ما اختیار نیست
 دیوانه که میرد از تنگ کو دکان
 پروان شش شهر که کامل عیار نیست
 از دل برودن می رود امید بخت
 هر چند تخم سوخته را کوه نیست

چون دانم کند که از کارش - و فلک اگر شغور زنگارست
 از بهر مست آتش نور چراغ - منصور را ملاحظه از چو آب است
 از حال هم زمرده و خلق غافلند - ورنه کدام سینه که لوح غرارت
 باز آید خاک بگفت کوی عشق - شمشیر چو بر ابر کارزار است
 ریحان زلف اگر چه زدن نکند - صابون نشینی خط فبا نیست
 شاه ستوری که قطره شبنم است - چرم هم دلیل عصمت مریم است
 کو ندارد نام پاک بچاکس - حلقه قرآن را حلقه ماتم است
 شتابی میکند خواب از آمار و ما - قطره اشکی بی ویرانی عالم است
 زود سیر بهای دل را اگر خواهی - از سلیمان روی پنهان کردن خاتم
 طفل حال بر اینیه قدرت نما - کوه شمال آدم از حسرتی آدم است
 شاه خود پنی جوان درین - بر سر زانو کلاهی شبنم است

بر تاب نیست مرهم دل مجروح - زخم مار اخون کرم بهمان مرهم است
 غم مخور صایب اگر تشنه تشنه - نم مخور صایب اگر تشنه تشنه است
 ابل غنی را از عالم نام چو غاتم - لکترن روح را تواند از پر و اژدها
 موج دریا دید را شوال ساحل باردا - نشاء انجام در ساغر افاردا
 در جهان آب و کوه درانه از من - شغل خود سازی مرا از کفر نزل
 ساعده همین اورتا که دید - نسخه افشوس شد وستی که در اعجاز
 من چه نظر با جان با سادهم - کبک باغ بگشت از سینه شهباز
 یاد ایامی که در دریای شور انگیز عشق - کشتی بادبان از پر دمای اژدها
 پیش ازین صایب آید ز من فغان عشق
 شمشک پرده دل بکه پاس از
 از حد گذشت سحر آمیزیت - پنهان صبح خاکش از نامکیت

شد شیشه در چشم تو از عینک سوز
 شمع حق حسن کند لایق نیست
 دلان عسر دست و گریبان خاک شد
 بقیه پنهان اوس بزم چیت
 زین که پای عزم تو در غار فیت
 بسیار شکست نزل رسیت
 اکنون که در دمان تو دندان کجاست
 باین کرانی که تو داری جویاست
 چنان دای غم غمناک گرفت
 نیک بود ز کوی مخان پاکشیت
 در خون کشید تیر صفه سر از
 کرد رفت قوت از خود ریت
 صایب سه باش که اخ شکستگی
 از رزفت مستی مغروریت

چون موج شود پروبال پریت
 چشم تو عجب نیک اگر روح است
 هر دل فکند شور خراگرد بخش
 از روی سرفاک تو در عالم
 از عشق محال که دله نشود آب
 ارش رخسار تو هر دل که کجاست
 هر کل که درین باغ بود حلاج است

الان

مرکان تو از کج قلمی دست ندارد
 هر چند خط حسن تو در پای حیات
 بالاتر از ادراک بود مرتبه حسن
 هر چه که توان نظم بر دیهات
 چشمی که چو مرکان کند هر محبت
 در هر کجی زیز و زبر پرده غایت
 از زکس تبار بود تا زکی حسن
 معوری افاق ز دلهای حیات
 هر خاک نهاد در خم شست درین بزم
 چون کوز لب تیر پر از ماده
 دارد خط پاک بکف از ساد و سب
 دیوانه مارا چه غم از دور حیات
 زنها که خود را مکن از گوشه کران
 بشتاب زاورده سیلاب شست
 نشمرده نفس سر زنده از جگر صبح
 هر روز به سپیدار دلان روز حیات

صایب روی دل از کس که در عجب
 رو که کرد و ز کسی روی کتابت

خط تو جگر خون کن از بایانیت
 این تانم قسم حسن ای بیدار است
 از فکر تو ام روز خراب از میانیت
 اندیشه سود از دکان دور و دراز است

تا فحش مردم نشود جمع حواسم
شیر از لب و پر من چنگد بارت
معشوق که سنجین ال پرجم شب
چون شمع در درشت خود بکشد از
کرپه خواب بچشم تو فلکها
در چشم این دایره بکشد بارت
هر موج سحر ازین بادیر
ز یاد که محبتون مرا سده بارت
هر نظره که ریزد در سر کلک صاب

چون باز شفا صدف کوهر راز
تا هر که زیر تو بجهنم شود در انداخت
با گوشه دل غم صفت چه بودم
بوی تو مرا همچو صبا در در انداخت
در وین صاحب نظران موی دیم
راز روز که چشم تو مرا از نظر انداخت
تا دامن محبتش توان درخت برون
مرکان تو چاک مرا در حبس انداخت
ز یاد که شیرین سخن طوطی
مشغول سخن کرد در فلک شکر انداخت
از آنکه بدلت شوایش رسان
مانند هما سایه نباید بر انداخت

صایب شدم آنکه ازین کار گشت
تا کار مرا عشق باده سحر انداخت

ز بوزلف تو بانه اچنان گشت
که خاک گشت ترودانغ لاله گشت
ز شرم سبزه تو طوطی خوش حرف
چو مغرب نهان در میان گشت
در کجای حرکتش کن که بردار
که خط پست لب ت رده دار گشت
ز طوق حقیق نام هر دو گشت
در آن چمن نهال تو ساین گشت
کنان که بر مردم صفا رفتن
که نظر کو شگفت از محیط گشت
زبان شمع شکفتن در انداخت
زربار مرین ایسان شکر گشت
مرا بد قراب با فوی
که در خوابه من این سدا بر گشت
به چه میرد از زری ز کار کن
هر که ساخت تیر بر من گشت

چه چهره بخی داد خانه صایب
که قند در نظر طوطیان گشت

از خون چو دانه لاله حصار است
هر جا که بوی خوش نویز است
طوفان بوی را بنظر دریا
شور محبتی که در آب و گل است
دریا چه میکند بخت خا خشک
بر هر کفی که دست زعم سحر است
سکه که بر راه بسته ام که چست
چون برق شهابی نفس نزل است
دارد در خون صید سرمه در کجا
سنگین دلی که در صد سحر است

کر فلک بر آفتاب است
صاحب کسای سینه در باد است

طریق مردم بخیخ غم نایب است
که کار آتش با قوت آزار جایب است
خز و غم کردن از لب زخم مجوز
که ز خنای نفس رخ نه رایب است
اگر در دهن سخن قبول کند
بکس در زرق بغیر آتش تپان است
همیشه در دهن از آن بود سحر
که هر چشم ببال پیشواست
کنار کیر مردم که پندار
سکجه نیز از پایش نهان است

با هر دل چکند حرف باد پیمان
نشانه را خط از نوک هواست

بهر که هر چه دهر نام آن سحر است
که حق خود طلبیدن کم از که نیست

چمن سبز فلک را چمن ابرائی
زیر این رنگ نهان اندیشه سیاهی
از غمان تابی اندیشه توان بردن
که درین پرده دل لیر خود رایی
این نهام رسد از روشن بکوش
که درین خشک عیانید که در بایستی
دامن عصمک را شوان دیدن
ورنه چون خار مرا آنچه کبر است
میتواند قدمی چک از شتر خار
که زهر آلوده اش درین سبزه
پرده صورتی چشم حجاب است
ورنه در پرده دل نیز تماشایی

راه در انجمن عشق ندارد صفا

هر که در دل محسوس تنهایی

خواب و بیداری آن کس مجبور است
این برایم در بسته و تهور است

هر کجا که شود شورنی باشد خوش
دل کجا بیک هر چند بود خوش
خاک از زردگان جهان زمین است
این صفایک در مجلس فقور خوش
خون بجهت آب چشم تو شب از مرده
وزنه سپیدار و لاله از شب و بخور خوش
نه همین لای زمین از تو شکر بخند
کز شکر خند تو در زیر زمین مور خوش
دورخ می سزایان محب سناست
خانه هر چند که تاریک بود مور خوش
میبازد آمدن از شکر خیال تو
بار صفایان بوافی سفر دور خوش
میزند بر حرکت لبان آب عقیق
سینه بر صفایان بوافی سفر دور خوش

با خیال تو دل صایب بهر خوش

بها غریب شهاب مغنی سحر است
خوش کمر از این بوی سحر است
چو نغمه سحر است از روی
ز بحر قطره آبی و طیفه کمر است
چو از سنگ شایسته دل است
که همچو موج مرا از شکست بل است
که امشب بکمر شب که شایسته
که همچو سبزه خوش بزم بی است

حضور هر چه در جهان است
که ز رنگی سرایش از هر چه است
اگر چه کن غم عشق سخت گسست
نظر لطافت فرادسا بکمر است
در از تو بود از رشتن رنج باریش
درین صراط حوزن کمر کمر است

خبر از زنده اند سچان صایب
و کر نه منت صندل تر ز در است

نه تحت جم نه ملک سیمانم از تو
راه هر خلوت دل جانم از تو
تا چند در غنیه توان بود شکر بند
چون موج کیسر اسرارم از تو
طوقا چه دست دای زنده در دل شور
پروان ز خوشی تن در عالم از تو
تا خیزم بباط فریب جهان کنم
چون موج کید من لب خندانم از تو
زین کوهستان کج پرده غار کشتش
چون غنچه چرخ کردن دامنم از تو
سکین شد از کفای پر جواب اتم
چون ماه مصر سیلی خوانم از تو
در با بهشت برضوان جلال با
ایند داری رخ جانانم از تو

در چشم من سواد جهان خون مرده است
 زین خون من چه چین دامانم از دست
 بی از رود لبیک اگر مرمت کنند
 جزئی که از سیر و کمانم از دست
 صایب دلم سیاه از گشای شهر
 پیشکش دیا بام از دست
 عشق اید پست دست دیگر
 راه کم کردن دین زه رستمای دست
 بکد حسن شوخ او هر دم بزمی
 چشم من در هر نظر محو لقای دیگر دست
 شسته رویا که چه شویند از بهانه
 هر خفته بانو خط را صفای دیگر دست
 ساده روی را که عصمت به بارده
 سیر خط پرده شرم و حیا دیگر دست
 این دل صید من چو اوراق
 هر نفس در عالمی هر دم بکاید دیگر دست
 رنگ دنیا حق پرستی زیبای خفت
 از هوا تقدر کردن با هوای دیگر دست
 مرد در این پشته کنگر کاغذ
 صحت یاران بکمال کیمب دیگر دست
 چون خط از تو سر زود در شبانی
 از خط نامم کردید خط بی دیگر دست

که چه صایب انجوان عید سمر است
 خط ابروی خود آب بقای دیگر دست
 هستی دنیا بی فایده است
 رنگ هستی ز اشق نیستی دیگر دست
 کام دل توان گرفتن جهان پر
 آتش آوردن برون از کار دست
 جلودار در چشم خاکین دنیا دون
 خود نما در ناجی جزا در روست
 نمی هر که طبعی نیست جز ترک خودی
 بخودی این هزارا بر خود کو ارا دست
 کعبه جویند محبت سیر می کشند
 چاره کوتاهی این روح نیست
 از شجاعت رخ نهل شود نامور
 بخیه این خشم دلم بر کار فرست
 پیش غافل کار آمد عمر چون رنگ اوراق
 نیمایا کن ایا در شب در دست
 شکست از زخم جسم پر دین
 کفش شکست از پا پر دین
 هر که بگریست از عالم که پیشش
 راه دور افش شکست از پا پر دین
 دایع عالم نور مارا ناخبر در کار نیست
 عید در شمع غنچه کرد دست
 آتش خورشید صایب نی سازد دست

ای هر دو جهان خاک ره سرد داشت
 کردن مطلق یکا از خاک داشت
 بر کوته پیش خود داد کو اهی
 آنکس که نشان داد برون از دوت
 پنهان تر از آن که توانست پنهان داشت
 جوشیدن آب از خبر سنگ تجیل
 سپه از ارغاف که بر سر داشت
 فروغ که میرد ملل ملک است
 یک چشمه سلسله فرمان داشت
 عمر ملک میخورد از جام شفق
 در بحر عدم غوطه زد از جوش داشت
 هر حلقه رفت پرچانه چینی است
 چون حرف مکر سخن شد بود سخن
 تا حشر از موش کند شیوه رفت
 کرباب شود موج بود بند زایش
 این کشتی نخل تو با خاک شین
 هر دل که شود محسن سر از آنهاست
 زانست که در خواب بهار خزانست

جولان بخت تو برون از دوت
 چون دست زنده صاب کس نیست

حق برستی قطره در کار در کار داشت
 خود شست بجز اور قطره سپه کرد
 رکت دنیا کرده را باطن مصفا میشود
 چشم پوشید از اوضاع جهان را کرد
 کرر باد می نفوذ در دبا دمرا
 باد با کشتی مادل بر بار داشت
 سینه را از خار خار کین مصفا شدن
 جمع کردن جان خویش چشم اعدا
 بر زمین آرد که گرم روغن
 نقش پای موج را در بحر پیدا
 بر زیر مال بدن میلان آب
 غنچه ستور را در ده رلو کرد
 چون توان خاطرنشان طفل جان
 این ماکه در ترک تاش کرد
 مینا قصه اکلا بهتر از طبع
 دستگیر ناشناخته با کرد

استین بر کو هر حرفت ندان شکست

در نه صاب چه پردای تاش کرد

پیش و شراب غم از دل نبرد
این درد را طبیب کی و دواست
هر چند نقش پاکیزه دیگران
نویسد من مستم ز بدن خدایت

صایب شجاعت استم با رجوع

در هر جا که عشق بر دست و جفاست

جهان بر آه سادیم در دست
فضای بادیه چشم را بهر دست

بوسه دلشاد کن در احسن
که وقت مالد تو ای نازنین

سینه شکسته جاش خون لاکین
فضای دست برین تشنه سکر

با سمان چو پری ز حادثات جهان
که دست شیخ درازت این پیر

زاق جفا تا بسکون است
ترا که کاره لوزج چون فست

کجی در آن دل سگینه سرایت آه
که رشته پر کرده و کوه کمر

چو در کمان جنس طبعان
که سوزن از رسیا بود نظر

برون سیر از کج اشیا
که رشته کوتاه ویدان بال

احوال دل ز غم سار زشت
حال درون خانه نمایان ز روز
روشنه لایتمه سفر در وطن
استاده است شمع جان کرم
در شطام کا صحن استقام خلق
شوق خون بخانه فولاد کردنت
دل چون کمال نایب نه پای فلک
چون دانه خوشه کش روحش بخت
ظلم بر کسیر کرده ز خون خلق
در جواب کارشده لبان آب
دست و دهن اگر چه نماید شور زرق
نیت است کوته با چاه پیر

صایب ز خود برای که شطری عشق

کام نخت از خودی خود گذشت

موج شراب و موج آب تقویت
هر چند پروانه می لاف تو است

در چشم پاک من نبود رسم آید
در افتاب پیر شاه و کدایت

پروای سرد در گرم سوزان و جبار
از آنکه همچو سحر و سحر قیامت

از خوف و تنگی نکریم چون قسم
هر چند دل در نیم بود حرف ماست

هر خار گلستان مفتاح دگر است
 هر شبنمی در باغ جام جهان است
 هر خنجر خوشتر مکتوب بر مهر است
 هر مایه غنچه لبی او از شبنم است
 هر لعل دل نهید نیست از حیا
 دلان از زبان صحرای کیم است
 آینه خانه دل از رنگ اگر بر آید
 هر برگ سبزه این باغ طوطی خوش است
 او از طلب خضر است هر سپاه
 گشتی نکتی که از اهرم بخود است
 تا از حسن مطلق که هر روز خاک است
 باد سگاه فرادس که با جان است
 هر خنجر غم عشق بر یکایک است
 دل چون ز پاشینه جان چوین است
 ای برق صورت با را شمرده کن
 در هر حبس از شوق او هوا است
 در هر کج لطفش که با جد است
 هر خار این سپاس با نرق برهنه است
 تا عشق سایه بخت بر خاوه تو صاف
 مشتاق ناله است هر جا که دل است
 در هر کج لطفش که با جد است
 هر خار این سپاس با نرق برهنه است
 مشتاق ناله است هر جا که دل است

اگر نمی طیدم دل ز امید نیست
 که شکنجی جهان جای دل طبع نیست
 طبعی دل سیاره میکند فرما
 که این است به جای از امید نیست
 نفس ای مبدی در حیره میانه
 و گزیده شیوه از شوق امید نیست
 قدم بخار و گل باغ عشق کیان
 که رهبری تراز پیش پای دیدن نیست
 ز نامه صلح بطور راه گن صاف
 که نامه الف آه را در دیدن نیست

خشتی مرا کوی تو در زیر سبست
 سرمای فراغت من تنقیر سبست
 عشق را به بند کران حجاب نیست
 زنجیر پای مورا هوای کربس است
 چون شمع که در کرم حلقه کرد
 این شمع ابد آرم را بر کربس است
 از شمع حیرت شمع کیمی نیست
 فتح شمع شمع کیمی بال بر سبست
 جرم غمزه تو که بر سنگ خورده است
 نوید باز گشتن موج خط نیست
 پنجاه چشم تو ز سیر است ازو
 بود حقیقی تو همان از سبست

صایب البراءه خست این نیست
ان خط مشکبار مراد نظر است

لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت
سرود تو ز آغوش من این گرفت
بچکس هر ه نظار چشم تو شد
بمک انگ من این تنی مادام گرفت
بیچکه خون جگر من سرم گرفت
تا که از لعل لب بوسه پیچ گرفت
هر کی حس کلوز تو من سر گرفت
میتوان بوسه بر لب ز لب گرفت
که در عیوبت جابه نظاره
چشم هر کس تماشای سرم گرفت
خم می چون فانیست بچله دارد
پر تو روی تو تا در می کلفام گرفت

تاقیت توانست گرفتن خود را

هر که صایب ز کف تا جام گرفت

هر که از اهل جهان کوشه غزل گرفت
رف از دور ک خواب غزل گرفت
دشت روی من از زین غزل گرفت
هر که در روی من غزل غزل گرفت

رفت بر باد فاعلم کرامی افکوس
پیش این شمع کسی دست عکرفت
هر که در مجلس کزیه ستاره نکرد
خون دل خود در کتاب از کجاست

صایب این که توان گفت که چندی در

خبر از مایه ناهل مردوت گرفت

چشم محمور که مار از هر در پناه رفت
میتواند از کف هر یک صدمه نجات رفت
اشک شادی در مار افکار صیاد خوا
که چه در خیر ما که هر کجای دان رفت
لوح می افتد به جانب جوت است خوا
تا که بر خاک شهید اگر مستانه رفت
دامن فانی در کف شمع پردن
تا که از مجلس روی خاک سر روان رفت
تا نه کرد و ان عشق از لطف جان
خنم کشت تشن بر روان رفت

کردش چشم که حیرانم ز هوشش رده

کاین غزل از خانه صایب مستانه

عاشق پروانه بر باد پردای
رشته این شمع بی پروا کند هر

از سپید تا زرم عشق را نه بکامیم
 می کند چون ببال عشق شو خیمهای
 از شکوه بحر رسیده چمت چون
 این شاد دل از سر ریشانی می
 ردغن از چشم سمندر می کشد آن
 علم سر سینه فانی ای کجا
 روح بیچاره چشم سیر ز دجوش
 حسن بالا دست را ایشی چون نیست
 در دامنش خورشید سراسر مرد

گر چه یک دست افکند جهان پیمای او
 این غزل از جبهه افکار صایب است
 حسن تر آنکه ناز را نماند
 این ناز دیگر که پروای نماند

از دیدن تو چون دل غشاق شود
 در ابروی تو یک کره نیم باز است
 از آه ناست شب با چنین رسا
 افغانه کرد در ابرو شب در ناست
 یوسف چشم شوخ لعل چه سکنه
 شکر خدا که در یعقوب ناست
 با اهل در کار بود داغ عشق را
 بر هر کلی که عطسه دارد که از

صایب دل تو در پس دیو غفلت است
 ورنه کدام وقت در فیض ناست

هر چه دارد در سرمه کردون از
 می حکمت مخورم حاجی فاطمون از
 از تماشای قرب هر غشایس غم
 لفظ از هر کس خواهد باس مضمون
 خلوت اندیشه ام چون عجب لبر ز
 خار دیوار بر نقش چهره بدون از نیست
 اهل نمی نهند از غیرت بیج ما
 مصرع را می کند کرد و موزون از نیست
 بوی خون می آید از شیخ زمان
 در سقیم که روی باغ گلگون از نیست
 میزنم نقش در کرباب هر دم
 رنگ در میای سخن صایب کون از نیست

همیشه رستن ز فانون حکمت
 این کنج غریبی که گرفت شمع
 بنده زان کیه شود نین از زبان
 در کاسه سری بود سکر آید نان
 یکشتی در لب حل منم
 از بیج آفتاب کوه لاله زنگ تخت
 در کارخانه که نهش نفقت
 در چشم اهر دید کنیک شهر
 ای خواجه در طریقت شکرت
 چون آیه همیشه پر از کرد کفالت
 زین شهر که بر روی دای وخت
 ششم هنوز است که جوابت

که هر زانک ابر سر انجام کند
 صاحب کسی که محو صف پاک طغیت است

هر شیشه جان خیزه اسرار غمت
 بز میت حیران و که در پیش آ
 ابر رو بزم رقص خانه سوز
 خاک افکند چو لقمه از دهن
 ناموش شیشه ای که در بار غمت
 در هر روز که دولت سپهر غمت
 تیر کار عقل بود کار غمت
 آن سیه را که مخزن اسرار غمت

شوان هر دو گشت فلک را باده نو
 ر یک روان دادی شکلی شود
 هر چند دلفریب بود کو چرخ بانه لغت
 ابر در طلسم سر ابر او فاشده است
 کو هر میان کردیمی بسر برد
 صاب اگر چه حسن فرزند زان غمت

اما حرف ناز حسن در بار غمت

از خجسته رو تو که سر خوش به است
 تازمه حسن تو شد سامعه آه
 کوش تو زبان آن حیثیت و کنه
 از باغ وصال تو که سر کنه بان
 امروز سر کوی خرابات که دارد
 ششم عرق ترم بنا کوش به است
 آردن کل خون فراموش به است
 صدر رنگ سخن در لب فاموش
 یک صفته سرون مرا غوش به است
 هر غنچه سبزه که بر دوش به است

هر چند خزان ز یزدگرد چمن را در عالم هر اما جوش هایت
 در صفی دیوان تو صایب توان قیامت
 هر نفس که در صبح خاک جوش هایت
 ای از تره شوخ صف ارای قیامت
 در دامن کبک کرم از خنک بکست
 در پله مکین تو غوغای قیامت
 هم حشر از چهره هم دورخی از جوی
 از داغ بود کرمی سنگاه لها
 در سایه کوه کینه ماز ملبنای
 از شرم کینه بکشیدیم زین خط
 اسوده بود خلق ز کرامت قیامت
 مسطر زده دامن صحرای قیامت
 از سینه تشنه نمان دور بر آید
 چون چاه صایب کینه نمان قیامت
 بنشین صحرای عشق صحرایت
 سیاه خیمه این دشت جبر و آید

اگر چه زهره سیرت آب دلی عشق
 ز از دحام حکرت شکی نیست
 که از تحمل من جضم شد زبون چه عجب
 فلک حرف ز بر دستم آید
 بچشم هر که در آن دوی شبنم محو
 بهشت ثغره خط شامیت
 محبت پری که چه هست دامن کبر
 حرف جدید مردانه زنجار نیست
 که ام شبنم ستاح در نظر هایت
 که رنگ عصمت کلهای باغ بر جایت
 در آشیانه سیمه همت صایب
 نشان لکه عیسی ز آل دنیا نیست
 با کمال احتیاج از خلق استغنا نیست
 بهر دو مان خنک مردن لب دریا نیست
 نیست رویان طعنه از تنهای عشق
 کشتی می نغمه مستانه نیست
 بادبان کشتی می نغمه مستانه نیست
 خرقه زرد رازنا بدور استبان نیست
 غمزه زنی اندیشه فردا نیست
 فکر شبنم شمع دارد جمعه طفل را

برق را در خم مردم تماشا کردی
آنکه سیدار دگر حال مردم دنیا

هیچ ز تامل کرد صاف نیست

بی تامل استیناف شدن از دنیا

رکاب نرم تو در دست است
و گرنه تو سن فرستد مهره ازین است

ز خواب قطع نظر کن عشق چاک است
فلانیک سگش ز خواب سنگین است

خزان غنچه تصویر است میگذرد
همیشه جمع بود چهره می عکس است

کله همیشه بهار روی بی برکان
اگر دور دوری هست بار ریت

نخفت فیض چشم از زمین خط
فرا از یک خواب شیرین است

بگیر جان در بوم سر در آسپن
که این متاع درین چند روز شیرین است

نظر بگوش خدایان بویف را

کلام صایب نیاز تحسین است

تا خط بدور ماه رخ تاب است
از ناله کلبه تمام نشسته است

خافل مشور با پس دل سوار ما
کین مرغ پرست قفسه بسته است

کردن نظریه بصران شسته تمکند
زنگی هلاک آینه زنگ بسته است

از مرک زنگام عشق فارغ است
در پایله موج و جاشن بسته است

خون گرمی کنید در دیوار روزگار
تا شیشه دل خدای گشته است

موان کار رسید بغازی نشان
نقش پرین دلاجر بسته است

صاف کشته اند بروش درشت

هر کس زبان زنگی بد خلق بسته است

روی تو برق خرم با شیل است
زلف لوتازانه جانهای فیت

هر خون که کرد در دل من عشق لعل
اکسیر است زمینی که ثابت

را هدیم به یک شورت کنم
تسبیح استخار من عقده است

از هیچ تا عشق مکن شکوه را
کاین هیچ مانع هر امید است

از درد و دوا عشق بود برک عشقین
ایست از زنی در محبت مقام است

هر کس اده آریان عقل
صایب بکیر دامن در آنکه فکست

بوی سر زلف تو بشید نیست
او ازه حسن تو بر بوی نیست
هر چند که حسن تو درین شهر نیست
در عالم انصاف به شما نیست
در دست فلان کند سنگ است
زلف تو حرف دل هر جان نیست
در چشم تو هر چه که چون خواب است
رنگ رخ تو بیک پای نیست

بی پرده تر از از دل ماه کشت نم
صایب کمر او ز بر بوی نیست

دین روی تو فکست نیست
چین این کل کنی هر چند نیست
نیست از خون شهیدان تیغ امیدان
در رکوش بکام دل طبع نیست
هر چه معشوق باشد رده بکست
بوی یوسف را زیر این درین نیست
فقط را با صبا از پوی ارد
بی نسیم شوق پیر این درین نیست

هر که در قید خود آریا کرده کردید ما
اب از چو که هر چند نیست
ما تم فرما که پستو ز اسیر داد
بی اهر او از نفس از دل کشیدن
هر سر روی ترا بازند که پیوند است
با چنین لب سکی از خود بریدن
در جوی تو به کن تا از دست رخوری
نیست چون بدان لب خود را گریه

تا نکرد و جذبه تو فوق صایب و سبکتر
در کل قسیر پاک خود کشیدن نیست

بورگه جان با خراب چانه است
خاک با چون در می در گویان است
جوش دل می آورد و ما خا بر با بود
مطرب با چون نسیم می از درون چانه است
پایانه پرورن خود و سعادتمند با
نیست کمتر از همتا با جند در و برانه است
وادی سنون در سنج خا همچو من
سنگ طفلان منیر داغ من الوانه است
پرده غفلت با چشم بند بچکس
در قفس هم مرغ مادر فکر است
کم بیت ای طلب هر چند روز افزون بود
اشنا در عهد چون سبکی چانه است

چرخ تو اینده اندیشه است
 جان ز سیمای تو چون آب است
 دین من که حیران باشی تو
 قامت همچو سنان تو عجب حلقه را
 جسم خالیت محاط بر هر دو
 سیل چون که از غوغای تو
 نفس مرا فلج جوهر کرم روان
 ناله سینم مخرج اثر ما دارد
 زخم خنده که به نام محراب
 نقش اوضاع جهان مختلف پیش
 این یکی ریح چون کعبه است
 پیش از آنی که بحر کم من بردار
 کم آرام که مرا غدر کنه باید خوا
 نیست از غایت عشق مجانی صاب
 رده دین چرخ بی چه است
 آنکه بکنج قیامت نشسته است
 سیر است در که چشم بستن است
 طغیان خفا که است کم
 هر ناقصی در صد عیب بستن است

نقش

شوخی ما کمال نبوده ایچکها
 خال تو چون سپند در انداز
 کفایت شراخو بهای چپا
 هشدار در میانه نشستن است
 مایه شکر بر لای زان شد
 فخر که شکر لب شکر بستن است
 صایب ز چرخ فخر بستن
 در رکبه ارسیل فراغت بستن
 غنا نفس شمع جهان مرد است
 نفس شمرده زن اهل عرق است
 نهاده دین تو سومان بخود میگرد
 و گزیده دین زمانه سوباست
 بهاست نفس غنا چون بستن
 عصا چو از کف موسی قیامت
 اگر خورم جگر خویش از ریش
 همان چشم خود امراست
 ز جان سوخته چشم یقین شود روشن
 ترا خیال که این سر در صفا
 زمانه بوبه غار از درخت خوشت
 اگر شوی تو ملایم جهان کشتن
 تو نسکس در این کفار است
 و گزیده صایب هزار دستن

نیز غیر از چار دیواری وجود آدمی
آنکه هم مار و هم کبک است در آن

شعله شوق چوین ساقش را غمان

شهر تو فوق صایب همیشه است

آنکه تا گشته اویم در دل بوده است
دور بی غافلان از قرب منزل

باعث در سینه دریا غم است
کو هر مقصود در دلاکان حل نموده است

تا گفتم رخنه دل اجتهاد یکیش
روشنی این خانه را از رخنه دل نموده است

چشم او صایب از عقل و دین بکار کرد

دوستی با بی پرستان زهر قاتل بود

فلک نیلوفر دریا می عشقت
زمین در دانه میای عشقت

اگر دوستی اگر دوستی کرد دل
شرار آتش سودای عشقت

اگر مسرور کفر است اگر دین
خواب بیل پر دای عشقت

چراغ سوزان افروزش
فروغ کوه کیمیا عشقت

خود هر چند محسوس گمان نیست
کف پیغمبری از دریا می عشقت

دل ز رم کرده وحشی زرادان
غزال دامن محسوس عشقت

بجون هر دو عالم دست شستن
نه از طمست از تو می عشقت

اگر صبح امید در جهان هست
پیاض کردن میای عشقت

زبان ملک صایب چون بود

که عسری رفت در آن می عشقت

لب خاموش نمودار دل سخن نیست
جبهه پر گره اینده خلق نیست

چون خدای کند دست در آغوش گمان
بیان رفتن من کف نیست

لب انوس از خمیشانی نیست
دست بر سر زمین من نیست

پندار گوش روی کن که بنا گوش سفید
دم صحبت که صبح دوم آن نیست

سره از قضی سفاک به پیش کرد
صیقل بر نخت جلای طمست

چرخ شکر چرخ زمین صاب
دیگر از نام چه در دست عشقت

روی از عالم کردن کفایت
 بکس از کونین اگر زلفت می باید
 روشنی چشم از خواهر بر محرم مداد
 خوشتر از چشم کج تو بیا می باید
 مقرر ایشان تعلق کار نیست
 هستی ارتق بر او تا بوریا می باید
 شمع دهار از هوا می مخالف است
 وقت رفتن کج حراشین مایه می باید
 از سعادتمندی اتی مداری می باید
 تابان سایه از بال اهل می باید
 خانه در بسته فتنه حضور خاطر
 مهر زن بر لب اگر خاطر کج می باید
 این برین اختلاطیه های کل کجاست
 آشنای خود نه تا آشنای می باید
 خانه در بسته جویند همایان
 غنچه شین کنیم آشنای می باید
 فی دیرین تان را بر کار دوتا
 برک را از خود بخت تان توامی باید

موج بی پروا چو بال در کشتید در حجاب
 صایب کردن برین رو کفایت

شمع فانوس خیال آسمان می باید
 شعله جواله این دومان سپهر می باید
 ان بل نزدیک در چشم کج لطف
 در جهانب و دشت از جهان می باید
 دین بوشنه میان در غبار کشت
 در نه یوسف در میان کاروان می باید
 با همه نیک از را که در کار او
 نیست یکی از بهار خوشترال می باید
 او خوشتر چه بیدانه طسیر تو دریا
 مردی از مورچم دیران می باید
 نقشینه پیغم نه کار هر صورت کسیت
 چهره پر از خط سیر تان می باید
 خزا اگر تیری تا بر یکی فتنه از ده
 آنکه می بخشید حیات جوادان می باید

این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است

مغنی اندر پر و پیرا در جوان می باید

سید در مانده کوتاهی دیوار نیست
 پیرانجامی من خانه کفایت
 منم آن آینه خاطر که رک خواب جهان
 چو مرکان کف دیده می باید
 دوستان آینه صورت احوال
 من خراب تو ام چشم تو بهار

در در اطاق من کجوتان شو صدان چه به من زردی خست
میوانم سر طهارت گایت واکرد عرق شرم تو مهر لب فطمت
کنند شعله دل عایز ز کنی موم عیبت از پی ز کنی خست
در خوابات من آن باده پرستم صا

که رک تمنی می رشته زما زنت

با سمان زسد هر که خاک پای تو نیست فرود در زمین هر که در هوای تو نیست
سکوه بحر چه سازد به کنای جبا سپهر و با ظرف کبرای تو نیست
سپهر و تو هر کس بزم پرده رفت تو بی جای همه چکس کای تو نیست
بهار از دل سکنین خوش نشسته که هیچ ایینه طاقت لقای تو نیست

جواب آنغزل است که گفت مرشد روم

چه گوهری تو که کس را کف بهای تو نیست

در موج پریشان با فاصد نیست امروز بجموت با سده نیست

بی دیده دنیا چه کارها توان چه رحمت است که در و ابله نیست
موقوف بوقت سماع دل غار هر روز در احسن آرزین زار نیست
بوی گل و باد سحری بر سر راهند کرمی از خود به آرزین قاف نیست

صایب سر زلف سخن دست ندارد

هر چه بخت کوشه ابرو صده نیست

سفر کردن از آن کشور از کجاست که مرکا دل و محط غذای روح نیست
لب محیط با ناک منب سیکو برهنه شو که کهر مزد عیبت نیست
سفر خوشی بی اختیار روی سپید شطراش از کجاست
بنان جنگ اشاعت نیست بر آن چه نعمت که افلاک بر که نیست
زار سیه ظاهر هم فریب محو اگر چه ساکن شهر دم لم با نیست
ز جوشش شمس غوغا در خون اگر نه داغ خون خاتم سلیم نیست
همیشه بچشم پا به میگرد چنین بر خرابات که نور نیست

جواب الغزل آنکه نقد حیرت
ازد چه شکر کنم عالم پر نیست

عشق که اک یقین خاک در است
از هر دو جهان سیر شدن با حق است
هر چند دارد وصف آن کو نایاب
هر دل که شود آب محط کمر است
از سینه هر شش نوی نامه زاری
از خویش بر بدن ای چه او آرد
پیش دل از هر دو جهان سرود
این فیض تا اثر نسیم سحر است
از حوسله هر دو جهان کرد بر او
این شاه در ساغر اول نظر است
هر تار پیراهن فانی نسیم است
گستاخی پروانه نه از بال و پرو است

صایب خبر یوسف کم کرده خود را

از بختی بر سر که صاحب خبر است

این غرضم در دل کبر نشسته است
از خون کل خاطر خود اول نشسته است
این صند که از کف مخزن عنان بود
اول ز نام محراب کشته است

بر حسن زود سیر بهار ایتنا نیست
شبنم بروی گل با نیت نشسته است
بر آن بر فشاندن امان باز است
کردیم پی که بگوهر نشسته است
پوسته است پسده موهبام
خود در گشته هر که دل باک است
تا خویش را بگوید گوهر رسانده ام
صد بار شسته نفس گشته است

تا بسته آبا سر زلف تو مقدول

صایب خسته الف کشته است

مادای تو از کجبه و تخنه که است
ای خانه بر انداز ترا خانه که است
از کثرت روزن نشود مهر مگر
ای کج نظره از کجبه و تخنه که است
که چاک کر بیان کند آسمان
طفدان چه شناسد که دیوانه که است
عشق از تکلف بیل با بگذارد
سیلاب نیز در خانه که است

که روی از طرف شمع نیست

صایب جرات پروانه که است

ناسپهر کبود ستارست سینه امینه دار زنگارست
 گوشه امن سینه بدست پله عافیت سردارست
 سبزه در دست پای افتاد خار بالا نشین دیوارست
 دهن صبح پر زخون شفق چون کرد که راست گفتارست
 اعتبار از میان چو بر خیزد پهنه مور مهره ماست
 خاک رحصار عافیت است کوهی شست بان دیوارست
 دام کردن بجاک پوشیده یک رم آهوانه در کارست

تو غلام گشته صایب

در نه سیر سپهر هموارست

معنی تو رفیق غم از غم است اشتهار خضر بردن لای دل فزانه
 عابدی خال بود از دل حرکت انقدر اساده دل نقش و نگارخانه
 قدر غزل را چه میشد صحبت کنج میداند حضور گوشه دیرینه

بر در دارالامان تنی استاده شمع من از بیم جان این کریمه طغیان
 رخ کردی زنگار بر شمایان سخن رنج کردی زنگار بر شمایان سخن
 انقدر صایب تلاش منور گشته انقدر صایب تلاش منور گشته
 صورت رنما سادۀ فردا خال تا خط بر نیارد دانه صحت
 پیواران شیراز و دل بست بر بند سعد تا بر خوشی بچند سرور در دست
 کشور دیر را از دربار زرقا ورنه در ملک رضا نوشیدان
 دل چه میداند که قدرش صایب یوسف تا دیرم از غم خود غایت
 بکده دلهار گاهی تو کردید است از سر کوثری گشتی گشتی شکست

این جواب انزل صایب ملکوت است

دل نراره ذوق اند کین این است

حفظ دولت پر کن از بیم دور در جهان شسته شیراز این فتر
 در برابش کی خوش طسوت غم ساعه تجانه ام هریر آب گشت

عشق

کار ما در اسکند کردن نام حوشن
 بعد سر کر لیس ز کسیر دین ایم
 غم نفهم است هر کس ده لوح افشا
 فنجی دل را بوزر در بر می کشم
 از ربا بیت سر نیزند ناخن میل
 خطا پست لب کشیم باز در جود است

که چه طوطی از جهان مشور رعنائی گرفت

رتبه افکار صایب را مقام دیگر است

در قناعت لب خشک شده پریم
 با خبر باش ما از خشم زلفت
 هم نیست که از ادراج آن
 نفس بر خور لاله خلی آورده است
 پو صایب سیر از زور خود خسته ایم
 عالمی است درین کوره که در عالم نیست
 در کوشش تو قیامت که در عالم نیست
 هر که این بادیه را طلی کند عالم نیست
 از دل خاک که آرام در اینجا نیست
 داغ ما را نظر محبت از مرهم نیست

هر که را دیدیم در عالم گرفتار خود
 کیست از دوش کسی یاری تو اندر گرفت
 خضر اسوده از تعمیر دیوار بیم
 پر تو چسب از لاف فاده بردیوار
 کریم شمع از برای تم پروانه نیست
 صبح نزدیک در فکر شب نیست

چشم صایب چون صدف را بر کوهر است

بر بار نیست طبع که بار خود است

شراکت که روشکر روان نیست
 زلفش بخود می از هر دو کون از آدم
 ز انفعال کند دل مستیوان بردا
 بهر روش فلک سیر میکند شام
 مصاحب من و برین جوان نیست
 خط سپاه ز غمها خط امان نیست
 در نه جذب فستق معیان نیست
 که این همه یک سیر زیران نیست

نکرده صید این بکیده چون روم که هاسکنم ز در بر کان نیست

درین غزل تامل کنه کن صایب

که بهترین غزلهای اصفهان نیست

نه چهره شوق اگر می هوا کرده است

شریعتی بکجا ز غیرت عشق

ز جوهر آینه در فکر بال پرواز نیست

بسی چشمی من زیر چرخ نیست کسی

ستمکری که مرا می کشد نیند اند

ز دامن تو نمیدارد از طاعت نیست

نیتوان زده عالم من گرفت دل

اگر چه در ته دیوارم از گراخی جسم

چو نیاز ز شورش است

ز فرشت هر که قضاقت بود با کرد است

مکن ز بسکه کارشکن چون چای مان که صبر غنچه کرده را کرکشت کرد است

قبول بر تو همان افتاب مکن که مابیش بر آتشش دوتا کرد است

همین ستاره را زنی که در دست مرا هزار پیرهن صبح مرا قبا کرد است

رسد به جلوس بکروی صایب

که همچو موج عنان را ز کف رها کرد

جان روشن جهان چشم نیست

چشم غریب روشن این صیبه گاه

روی گرمی هرگز از گل غنچه نیست

دل ز تار مکی کرد و شک ز آسینه

نیت و ای شقایق حریف عالم نوزاد

کز زنده احسن مجلس موج آب نیست

رحم هر چوین باغش شد کارزار

در جهاد و دشمن بر کشم آرا

تاه غیر تمام ز یک دنیا دارا
 که شود هرگز ترا دشمن در دنیا
 بیدار انداختن دماغ پشیمانی
 خانه ز نور را شد مصفا
 عشق در آفتاب از سماع آورده
 چون سپید افروکان کار سنا
 محض سیرت منع ماکهن سالان
 عشق در نکاحم پری چون لربا
 صحت میکند صجد لارا کرم عشق
 این کباب خوب کجای از سینه ما
 چون جایت از چشم بهمان در آ
 کریم چون سیرت سماع خانه ما
 رفته نور عشق آتاق عشق سربکات
 چون سپید خام هر جامی نهد پا
 هم سفر با حوات پروانه پشیدن
 هر که از سینه اگر می نماند
 در آتش شوق در هر نامه توان
 صفی از نایت سینه کین آتش
 عشق عالم روز صایب چو کز ارباب
 با محف در بهی ارد کر چه سید
 بهشت کورق از لاله زار دماغ
 بهار ربک خوان مینای نمانست

ز در دواغ بهار عشق تر از کز
 بهشت ز پریا دماغ نمانست
 اگر بشیته کردن کند می شکند
 ز جوش عشق سر آمد در لایع
 دلمه سوخت به دماغ خلیل میدا
 که آتش در آن عشق نمانست
 اگر چه کینج لب را حلاوتهاست
 کجای پشیر کوشه فراع
 غبار خط یعقوب راه شد
 و کز نه یوسف کم گشته در آغ
 دل که خورشید ام لبیدانم
 که ناهن نو در کین دماغ
 مرا چگونه کند صایب آسمان حسن
 که نور روزن خورشید از چرخ نمانست
 ز خط غبار بران لعل آتشین
 ز برق حسن بهی این نمانست
 بگرد راه تو پناک چشم بدست
 که نیچو کرد سیر هر چشمت
 بمجفل تو کسی ذاد پسراری داد
 که تا سوخت پروانه از زمین
 ز ترک رقیات سکر دق مانت
 بهیج سینه غبار چشمت

چو نقش دیدم نام دل برین
که کفین بکنین خانه این بکین
حدیث کو غم عاشقان صفت
ترا که قطره شبنم یا سیمین
نماند بوی خارج این جهان
که بر امید تو مسیور بکین
چنین که سبک است برین
بنیادش کجاست
دلم بکف زلف تا معیشت
وگرچه بکنین خانه این بکین
قدم زنگنه خستیا برودن
که در بهشت زلف چکس غمین
بنوشند قاف کی شوی خوشند
ترا که در صحرای خانه این بکین

همین روز من از خط سیاه صاب

که نقش یارم از خط غمین

نخستین سحر در آب و گل تو نیست
شمعیت ز کرم که در محفل تو نیست
چون سر و در را از این باغ و لعل
از آده کیست که در محفل تو نیست
دکان علی غمین غمین
علی یاریم غمین دل تو نیست

یار صفت منم که ندارد جهان
در بای کوهری که بکف بیل تو نیست
بر روی افتاب حراشع می کشد
ابروی ماه عید را که بیل تو نیست
در جلوه کاس حسن تو هر روز افتاب
چون می طپد خاک اگر سحر تو نیست
دل خانه تو از ذکران می گسراخ
هر چند غم کوثره دل بزل تو نیست
نور ظهور برق حسن و خورشید
ورنه که ام روده دل محفل تو نیست
برق هزار غم من آرام تو نیست
زیاد آن سپیده که در محفل تو نیست
نار زنده و کرمه در آید
فرقی میانه دل و دل تو نیست

صایب بلطف عام تو دارد آید

هر چند صید لاغر اوقا بل تو نیست

این آه و زاری که بکف تو نیست
این نقش پیش خورشید سیاه
باشم افتاب چه میجوید آسمان
شب تا بر زهر این خشم سیاه
در است نعل نور افتاب
تا لغز افتاب در آتش ز ماه

پیش است از پیاژه خورشید گریز
مستایه جلوه ای فلک از کجاست
تخم امید از می زمین اگر فیه است
تا روی کرم برق نصیب کجاست
شوقیات از دل مرغان بلند
تا شاخ کل منوع طرف کلاه کجاست
کردن کرد دیر معین طوا
تا این سیاه شبستان ماه کجاست
خود را کند و جمع فلک با هر چشم
خون من سیاه داد برق نگاه کجاست
ای کس طور کردن دعوی من
اخر دل گشت سیاه جلوه کجاست

معمور شد ز لطف تو هر دل که بود

صایب کرد و چشم سیاه کجاست

تکلیف حسرت تو ز بسایر دلها
این سبیل بس که ز کرا انباری دلهاست
هر چه از لطف تو چون جلقه نام
از کرب و دار نوحه و از زاری دلهاست
بسیار چشم دل شب معصوم خواب
فیض شب از لطف ز مبداری دلهاست
از شورش حیات پریشانی
بما در شورش پرستاری دلهاست

از جلیب او کسیت ز دل است نشوید
خار و حسرت این سبیل عنان داری
مسکله که کند کوشش امان نامه خط
حال که مشول بگر خوار داری دلهاست
مادل نشو و بخیر است کرد
مستی عرق صحت بپاری دلهاست

صایب و جهان سوزد اگر روی غلبه

ان نور که کرده ز لک خاری دلهاست

یکدل شمع دام نکاهت گرفته است
در ماله انوش جو پاهت گرفته است
مغور از آن که چو خود عسر و حرج
شیخ ستم از دست نکاهت گرفته است
ز آن خیز زنجیر من بی برکت هرگز
اتش نفسی بنض که هرگز گرفته است
در باغ جهان شاخ کلی نیک صفت
مشق شکستن ز کلاه گرفته است
چشم منی چه حوا با نذر شیه
تعلیم زنگنه سیاه گرفته است
سبب زنی نیست در این صفا
کلکونه رنگ از رخ ماه گرفته است
بر گردن خانه ازین توبه ناقص
تا پر خرابات را به گرفته است

رحمی بسید روزی سوختن کن تا زک خط اینده ما هست گرفته است
اخر هر رسد در تو که دلهای سبک است دامن سبک دستی است گرفته است

انکس که زند خشم به پشور صاب

چانه از دست گرفته است

عزت روز زمین در دل دیوانه است خلوت شیشه پراهه پر خن زانما

گشتی چرخ اگر باد مرادی دارد ناله بخوی و غره ستانه است

ور در دل بوخته با بختارست سکر که سویدای دل خاک سیه خازانما

سین و خشک از کلبه مانی برگان جای رحمت بخت بر بوی رانما

روز و شب باده دل پر شکوه ما هر شریف تو کوتاه با فانه است

نقش لب و لب و لب و لب و لب و لب هر کی رخت پر با رخت زانما

حسن و زینت این بهشت دایمی کریمه ای این شمع پروانه است

کار چون در گره آفتاب ز خدایارم عقص شکل با سحر صدانه است

کر چه از سوختن ایم بظا هر صاب مرزغ سبزه فلک در کردانه است

زین بر پس چون تو ماه و دل گشت که روز و شب تابش وصال گشت

درین باض من این غنایب و لیکر که تو به رخ و خلام زریا گشت

گرفت دامن من چون کلا کریمه چو کله شعله سر و سما گشت

کنو که گشت زین کبر هیرت اغوا ازین جود که برخاکم ان نبال گشت

تمام حیرت دیدار و آه افوس اگر چه زند کیم جسد در وصال گشت

چرخ گشت ته من در گرفت بار زبکد یار ز خاکم بفعال گشت

اگر چه خضر و سحر و می آجیات نمیتوان ز لب خشک عن سفال گشت

گمن بخوردن چشم غضب طلامین نمیتوان از لب و لب و لب و لب گشت

بگو چه تمام قنار تا غم صاب زنج سبزه و سبزه و سبزه گشت

ماه در کردن نوری چون دل آواره
 در ببط آسمان این گوشت سبزه
 از حجاب تن دل مکرده غارت
 دامن با چون شر در زیر سنگ خاره
 کار سیر و اب و کلور که بیان بخشن
 برکت عشق نامراد از خود دل صفا
 چشم ششم که بر این خورشید
 چشم ششم که بر این خورشید
 پامنه پردن ز خلت چون
 طغیان و آوارا تا بهتر از کوه آوار
 بهر مژگان تیر نفوذ شده
 خورشیدم ایجا در دسرا چار
 تا بود دل تیره با او مدار می کند
 سنگ چون این می شد این سنگ خاره

از صفای وقت صایب در غفلت
 در خرابات معان هر کس در دوی

شرح و تفسیر و تکرار و تکرار
 چون زلف و خط درستی با درستی
 از لب طبع و دلها بدست
 از لب طبع و دلها بدست
 منور داغ و صدف در دست
 منور داغ و صدف در دست

کنجینه و ار کو هر دریا می رستم
 چون از چشم پاک صد فها بدست
 چون توبه بهار درین سیر انجمن
 صایب که می گزم در دست
 این را سیاه کند باغبان
 که آسمان مکن من گشت
 در عالم شهود ندارد دلیل راه
 حیران عشق را کند مقدر
 احقر کدام معص ازین شیر بود
 که خجالت طرف شود در دست
 بارزی شیخ ناخن جوهر می کند
 دلهای ده انما بد کنی گشت
 مردار تا بجا رسد خاک می کند
 تا بهت اثر در چشم بود بدست
 بر حلقه خورشید و خاشاک محیط
 از بنفش خیا ز لای موج می بند
 بر سنگ خاره ز کوه ایستاد خوش
 این را خوش نشان مکن سیاه
 در مجلس خضر کن در غایت

یک عقول نشد دل لایب مرا چند اندر دنا حق وقت بکاشت

صاحب حق ز صاحب دلاں مرا
تا صبح مکنست مکن جنت یار

تا چند آه بجز کشتی زار زدی کنج
تا چند کردار کردی بوی کنج
صد بار تا ز پستیا بروی کنج
چشم تو بجا نبفت بر روی کنج
شوا این قیل و قال ز لایب حال شد
منعم غنیشو کسی از کشت گوی کنج
روح هم کنج خدا میداد
بی لوح و خطی رکن جستجوی کنج

در کام از دما زدی تا هنر از بار

صاحب کل مراد بپستی ز روی کنج

ز هر شست اول وقت صبح
چون توانم ز اورغ غیب الوان صبح
میان این سبک سبک از این صبح
آفتاب کم ز غیب از الوان صبح
صیقل از زلف صبح
سینه خود را صف ساز از الوان صبح

میشود سرخ چو ز شسته تابان ش
هر که آویزد زرد صفت زردمان صبح

خضر این سرخ چو عسل حلو و آینه است
ساعی ستان ز حشیم حوران

عقد ما بخود در ایکا یک عرض کن
تا مکر صیدی توانی بر داندان صبح
وینچ از خود را حلقه قرآک کن
خوش را آرا آن کوی از ارم حوران

وقت بازوی تو فتوحی ز حق در یون کن
تا مکر خود را بشود بر کوی یان صبح
در طه ما خود بر زهار این باریا
هر که ابر سر که از دنج ز سلطان صبح

میشود در شش هم کشت از آن حوران
خون شد از بد خویش شیر در استکان صبح
هیچ کالج فر از الهی کو دک بر جوب
بخشی آید بر دین از خوان قنبران صبح

رحمت روز رنیا شد بر دل روشنند
چون شدی محروم از کشت و صبح
بر کیشی در کربان ریز از استکان صبح

دل ز من که نفس جانفروای صبح
جان شود در غزل از آب و هوای صبح

چون آفتاب قله فرات شد	هر کس نهاد روی ارادت
خورشید فرزانان استانه یافت	ز نهار سرستان دولت بران
هر زیر پای سیر در اردو اوق	عظم بریم ز انفس جانفروای
چون بخت قهر بختین فصلت	هر کس ز خوان خوش نمده در هوای
فیض صحبت آفرین تمام	ز نهار سخنی کن در توشنای
از جوانی که یک قصه است	صادق بود همیشه از آن استهای
دستی که گشتین بر اندازوی صد	هر چه اکلم شو از دعای
خاف مشورت بر این نعل	بر خیز چون سپیده پیش پای
بر غفلت سیاه دلاخ خرم سیر	خاف مشورت در آن نای
کرد گناه بادل روشن چو کند	از دود شب سیاه کرد بوی

صایب چگونه وصف نماید که همت
خورشید با هر از زبان در نای

از بس که دست درین روزگار	بند دل نمیکند نفس غبار
باشد نظر برین دلاخ شیر خوار	هر چند آید دست به دنیا و بار
از دگر صحبت آن آفتاب	کیف و طاعت درین روزگار
از ترمیم هیچ تواند سفید شد	تا حرام که بپایان یار
مهر و تبرول بر دوش آفتاب	تا لوح ساده کرد نقش دلاخ
شخم زمین پاک که میوه سدا	از ابروی قطره چندی
تر مکنند بخون شوق مان آفتاب	از رستی چه میشد آرد در کار

تا این غزل رخا به حکم شد
شد شیرت خنیم خستیار

تا بر لب تو آفتاب خیم ستار	شاد آب از خجالت قد و بار
از سر دل شاد شویم و غش	هر کس خواب خیر و شاد
تا آتشین کرد از آفتاب	آبی بروی خود زن ای شیر خوار

من
نعم حیات خود را صرف پروردگار

از وصل این غایت سر هر طایر مرغ

در پرده کبر عالم شهباز کمر کرد
چشمی که شد جوایم موی نظار ح

در مسجد کائنات و در حرم جانی
خورشید میسر شد که هوا را صبح

بیراج طبیبیت را می صواب

صاحب مکر و خفاست از استقامت هیچ

ملک و از وطن ملک کس است
ترنج دست به دست نشان

ضمادہ اندر زہر خار در کمان سیر
کمن کا بیکلہا می توں ہاں سیر

نشان میرزا امان گمان دار است
بقصد سرحد سرور سلطان مستغنی

در آغ نظر است که کاری را
من است درین صید که غنائ

کاکا و شرمایر شود آتش
منه بخورک است در میان رخ

عقل نیستیج هزار زبان باری
میار زمره عشق بر زبان باری

برق و نور ملکوتی است

طبع

حرف اولیٰ از غزلیات

جان نرتک جسم بون کون

ترک خواہش را حیاتیات

محوروی دوست پرستان

از شاه طاهر بن علی بن ابراهیم

ابن عبد البر بن محمد بن عبد البر بن عبد البر

[illegible]

برای تهیه این کتاب

مجلس شورای اسلامی

نسخه کتبخانه خانانیه محظریه

کلر چای ز دست بر سر
 خونی که زینت و اسبقی باشد
 توان باده نوکره آسمان شود
 با حق حرف ابد دل نمی شود
 در عشق تو جوهر صبور تمام دل
 کاین کار و تجارت بیکدل نشود
 یک عفت جلوه عشق در این جهان
 پروانه باز چاه محض نمی شود
 عارف موج عادت بر دست می شود
 از شور کبر آب که کحل نمی شود

چون بدگاه حاجت عالم همین دست

بسیار آید ای تو دل نمی شود

منم از آب صبر و روان
 که شب و روز هر چه کرای خرد
 ای کس چون بیدار شود
 پیش چشم جهان خزان خرد
 هر که از سر حیات زده
 بکس چون زمین و آسمان خرد
 پروه بر از رخسار
 بکس از بیدار شدن خرد
 دلم بر لب روی که می شود
 بکس از چاه آبرو و کمال خرد

همه بر جای خود ای تازه نهالان
 بنشینید که آن سرور و آن خندان
 این غزل اتوکل مرشد روایت
 چون عیان جلوه دهد هر کجای خندان

هر کف خاک سران تو جانی دارد
 هر حیا ز محیط تو محبت دارد
 هیچ نقی بکلیه دگری و نشود
 هر زبان کوشی و هر کوشش دارد
 خبر دوری که از دگری می شنود
 هر که چون چرخ بر تخت روان دارد
 جگر و لب نیست هر جا داشت
 لاله از غنچه سرخه نمانی دارد
 میوه اندکسی از حار و خفیلان گلستان
 که زهر اند چشم بگرا دارد
 چشم بر روی و خنده شیرین
 هر که از خوان قضاوت دارد
 دهنه ملک و محالست که زنده شود
 میرسد رزق هر کس که دانی دارد

بسیار این غزل حافظ شیرین

کاکت مانیز زبانی و پانی دارد

دو چشم شوخ ترا دیدن بسبب
 که آهوان سرمه را بنمی آید
 نگاه حرکت دمای کم کند
 برای عرض تنها زبان نمی آید
 چه حاجت به پیر عقل و سخن
 درخت بادیه را باغبان نمی آید
 رفیق در سفر آب و گل ضرور بود
 برای رفتن دل کاروان بسبب
 بست نغمه صایب کرکشی چمن
 نسیم ج درین گلستان نمی آید

چه قصه ای وفا حاشی از پرده آید
 که هر جا رود آتش گلستان می آید
 نسیم حسن پرده خود را می آید
 بگشاید هر دو دم ز مهر و باز می آید
 دل را از نوا می طربان در و جود
 کباب بیال خشد او آید
 زینت و شادمانی و شادی
 که موج آری حال بر باد می آید
 در آن که در غم سر زنجار می آید
 که انجام محبت خوشتر از آفتاب می آید
 که پنهان جوهر انیس از پرده آید
 که در آن طبع از دل بر آید
 که هر چه از دل بر آید

ز باغ افروز گل از منغ کوهستان
 تا با محبت محروم ازین دریا می آید
 در آبی محبت نیکو عشق را
 صد فای از فروغ کوهستان می آید
 حد میزد از خال و خط و جان
 که مرغ ریزک از غمت شیدا می آید
 ماندن در درگاه ری کشاید شهرت
 بصایب هر کس که هم پرده آید

درین چمن سر سبز آن برهنه پا آید
 که چارموس چون سرو بقیه آید
 حریف را کند نغمه عالم سیر
 همیشه آتش ازین شعله آید
 دهنده جای بچه خود و غرضش
 روز خورشیدی که خوشه آید
 سخت ناخن بر پیر ز تو دوار است
 و گرنه هر که هر صد که شاد آید
 از آن زمان که بخون بکزد درستم
 بهر چه بکشد بکشد شاد آید
 بر شکایت روزگارستان کیم
 صحرای از غم جایشتم که ادا آید
 حضور حاضر اگر در غار شرط است
 عبادت همه در این غار آید

ز بس نقش تعلق ز صایب
بمسجدی سم پاکه بوریادارد

پای بر سرخ نهد هر که زگر کند
رشته چون نی که افتد زگر کند
جگر شیرند از غمی عشق مکن
سبزه شیخ درین رخ زگر کند
در چنین فصل که نم در قمر شبست
خار دیوار تر آب زرمی کند
غنچه زردم در دل شب میخند
فیض آید که از جوی میگذرد
در پیا بان فنا نماند شوشت
کار واکه غبارش ز خیر میگذرد
عسکر در قدم با جگر میگذرد

چون صفت مهرش ز زرد بر لب خویش

سخن صایب پاکیزه هر میگذرد

بر آینه غبار آینه بر حال دارد
بر آرد کردار آب روان دارد

که میگوید عیار صبر را دارد
اگر کرد کف روی زمین دارد

توست خواب آگاه صبح
سراسر مردود در استخوان دارد

نمیدانند در دود و آوارا
این میباشند این جهان دارد

اگر بازوی مردی را بگیرد
نخواهد کرد دست آسمان دارد

همان مردی که مادریم خورشید
چو برکت پدید آید از آن دارد

اگر هر موی صایب را بکند

قشاده کاروان در کاروان دارد

مکران چون در شرم و حیا بر نهد
تخت آلود بر دامن مریم نهد

ایقدر است که در زخم نماند
و اگر نماند آن زخم نماند

کیا کسی ز کاری خوار اکل کند
خوار و بیچاره بیچاره اکل کند

ز حیف و میل در میان صدل کرد کار
هر چه درین سر تو افزودند زان

صایب ارباب بوسه از خوش طبعش

رواگر بر روی کلین قطره شبنم نهد

زدهای درویش دل صطرا دارد
سر کند و پیراب ندارد
در آن محیط که من بروم چون موج را
سپهر فکاهی یک جابجا دارد
نگشته خورشید ز بگانی غیرت
که از خیال که چشم تا خراب دارد
که ام را هر دو انچه در شایسته ام
که هم نقش قدم با پر در کار دارد
بنابر این که کس که در قطره شبنم
جز زوایا و مکافات افتاب دارد
دلت ز جهر مرکب شربت در کن
که ام خشت که در سینه صد کتب دارد
هلاک حسن خداداد او شوم که پرا
چو شعر حافظ شیرازی شای دارد

شربت به چنان افروز دل صفا

که از خندک تو امید فتح باب ندارد

تقدیر قطع رشته تدبیر میکند
تدبیر سده لوح تقدیر میکند
ای چرخ فکر که سینه خیال کن
این بگرد و در صحن چشم که اسیر میکند
چون از دایره او زود در دل
زور کان شایسته تیر میکند

یوسف داشت نعمت دیدار
حسن تو چشم این را سیر میکند
صایب خط سیر نکو یان در اصفهان
سیر بهار خط کشمیر می کند

نه از حسرت اگر بخیر من عمل میکند
بجون من بان خنجر قاتل میکند
مرا توان بنام زور سر کرا صید خود کرد
کندم کرد معشوقی که کرد دل میکند
تو از شورید بر خود جهان نورانی
که این سر رضا حلیه میکند
زلفت از من عیار زده شک از جبهه
بعی ابر رحمت این زمین میکند
شراب تلخ از انکو شیر خونی است
نباشد تا خود کاه خون کاه میکند
یک قطره مکرمانا خن از صدف زاروم
که زرق من بغیر از قصه میکند

چو در خوشتر از خودی صفا

چو اصایب که مگوشتن قایل میکند
دل بر شبنم چون بلایم شده صفا میشود
سنگ با آتش چو زنی کرد می شود

چون رود پیردن باغ ان کوه کبریا
 کبریا کبریا کبریا کبریا
 خیره بگرد نظر از تو خال خال
 دره این بوم و بر خورشید
 با خیال از صحت و شستن خال
 بر مغم غریبان عاشق که تنها شود
 اینقدر کیفیت دیدار هم می گوده
 ای خزان بهر تباد و تندی گذار
 تا عرق از چهره اش کمر و صبا
 صایب از اندیشه از لطف و کافور در گذر
 مگر چون سیر در دل نماند سودا شود

غمی هر دم بل از سینه صفا
 رصف خانه درویش و ایم خاک
 زمین بقطعه عدل از خون شهیدان
 بهر شش غنای غنای فراموش
 عرق اندن از رخ اشبه و امار
 قایت شود چون انجم از افلاک
 سر نیا از آن سیر در دنیا نیست
 که سر خوش عطا خوشتر از خاک
 ز حرف سرد بر دل بخوار خیزد
 که از زردین دل انجم از افلاک

نشاط باد کله کله را که خرد یا
 زلال زندگ را زیر پای پاک
 رن غوغا صایب میکند از این
 که می در سینه رنگ غدا در آید

ز خط و کله کله رو که جوهر دار کرد
 که در پیراهن آینه جوهر حار کرد
 جدا از تو رخسار او آینه دارم
 که صیقل تا کمر در سینه حار کرد
 رک خواب مرا از دوش چون کالی
 که چشم شبی که میسر در آید
 اگر کی داری فلاح بر آرزو کن
 که اینجاست پوسته در باران
 قدم از خانه میدزدیم از گناه
 ز دستم که خار پا کمر دستار

درین محفل که صایب میکند میخانه
 سر خوشید از یک شعر سر زبانه

بیت که تکیه بر شمشیر حرم لا غرم دارد
 که شبنم در کن کمر حرم دارد
 بدر میای بر آرزو حواشی آن
 که بی آرا می در حرم حرم دارد

مزار دوزخم خوبان محرمی جز ترا
 اولی تشنه در اعوش کجی تر دم دارد
 باین تروانی حشر اگر خاک خرم
 خطراتش در رخ زمان تمام دارد
 میگردش صاف نامی نسیم کردن
 که این بیهوشیم صقیل از جاسترم دارد
 دل منور شد مجروح از شیخ زبانی
 چرا در جرم خودم کردن جز بلفهم

چو جوش می نظر در بحر خم و اگر ده ام

که از دست بچشم نوازش با غم دارد

کربان چایق از دوق باشد
 الف در سینه نم ز شوق آید باشد
 باهی توان افلاک را از روز گردان
 در آن کجاست که چاک سینه محراب باشد
 قدم بر سیم خانه سرافرازی تاشان
 باین تل چون رانی سمان در زیر باشد
 باند ک روی کوی شست کمر کشیدم
 چرا در آید قدر کس موی باشد

ترا بشد در حلقه آزادگان صا

ترا چون سرواگر در چارموسم کعبه باشد

خوش دردی چشم این نشان باشد
 خوش چاک که چون خرباک سحر باشد
 همه کار و از کار و از نبال می آید
 مرا اگر که می شمس کاروان باشد
 حصار خویش کردم خفا را اندام
 که شمشیر شارانج جان من باشد
 یک تصویر سهل از مردم آگاهم
 نظر پوشید از سپار دل خوابان باشد

خوان از دور میبوسد زمین و بار کرد

در آن کشتن که بیل صایب تشنه نان

نه به صحنی با غری بر خیزد
 نه ز می خوردن با شور و شری
 عشق اگر خوسن با دور افلاک رساند
 انقدر وقت که از جاشری بر خیزد
 مهران رلب افوس که سامان
 انقدر نس که آه از جگری بر خیزد
 نام ببر از اوداری عشقت بلند
 در نه پست چه ازشت پری
 کو برو ماتم دل مرز خویش بداد
 هر که از خواب ساکن دگری بر خیزد
 غنچه نفی می کشد از دل صا
 که با دایم سحری بر خیزد

اگر غنچه دهن مهر لب بر کرد
 جگر تشنه جویشید بکوشد گیرد
 ما چو سینه سرکش زنده ارم بخش
 دیگری مهر از لب ما بر گیرد
 رشت بر کوکب اقبال جابست ما
 که هر چشم رزون عالم دیگر گیرد
 خلوت عشق کی فتنه منصور کی
 کیت این شمع پریشان شمع را

جلو کاشش خم چکان حوادث باد

صایب از روز که سرازند متب بر کرد

کز چمن نشود غما آن نخل موزون میکند
 سرور ابار خجالت پید مجنون میکند
 صد جای فطر اشفق تواند گرفت
 سید در آغوش دریا یاد نامون میکند
 دفر ادب را در زم می شیر لعل نیست
 دختر ز حرف در کار فدا طون میکند
 نیز غم از دست خال پچه پور سرور میکند
 بی نیازی را جهان هر که نمون میکند
 هر کی آتش شود از دامن نامون میکند
 دیر لب خیال دانه مجنون میکند

از عبا ر خط شو این کج چون شمشیر
 خاتم از دست سلیمان مور مردان میکند

عشق میازد هوس اینده بر نور من

خود را ویرانه صایب هلاک بون میکند

صبح شکوفه از افق شاخ کرشید
 جوش هبار رشته ز غمده کرشید

در و سل از د توقع مکتوب میکند
 ببطاقتی مراد بیاورد کرشید

کیم نزع ر چرخل از دست خون من
 ثوان زور از تن من شمشیر کرشید

میدان شمع بازی برقت روزگار
 چرخ دانه سر از خاک کرشید

امید صایب از همه سخن برین شمع

شمسیر راه را از نیام از جگر کرشید

از کوچه که آن کفر خوار کند
 موج لطافت از سر دوار کند

تا حشرهای سبزه بر آید زبان شکر
 بر هر زمین که سر و تو کبار کند

خاریت غار عشق که پدید آید
 آتش اگر رسد به آن خار کند

از سر گذشته اند کمال این زبان
کوهر گذشته ز دستار بگذرد
ای کار ساختن نیرای و من کس
زان پیشتر که کار من ارکان بگذرد
قطع نظر ز نعم فردوس سحر است
صاحب این زلفت دیدار بگذرد

این آهوان که گردن بدوی کشیده
خال باطن کردن او را ندیم
جمع که در کین که صبح قیامتند
ان سینه را از خاک که چنان است
از شرم ز کس تو غزالان کوخ
خود را بر زیر خیمه کسی کشیدند
در شا از قلم صانع برده اند
از چشم آهوان حرم حرف میرند
تا قامت بلند تو در جلوان است
حرف ز کلام پیرایه این چمن
این غافلان بخواه ترا دور دیم
در رخسار تو در جلوان است
کلهای این روی طراوت نسیم

از

امروز در دستم و خوارگی است
از آنکه مصرع این سرزنی خنجر است
صاحب کسین طبع تو اقرار کرده
جمع که در زناکت معنی رسیده

نیتم هر که مرا ز زنا ناری باشد
تو که ز خنجران مشت شوی باش
بانج من دامن شتر دهم سرم کوه
من نه انعم هر مرا بانج دهی باش
تیره روز این جهان را بپراخی دیا
تا پس از ترک ترا شمع مزاری باش
کلوا غنی که از دسینه نزدی امروز
در شبستان کفن لاله غداری باش
خس و خاری که ز راه دگر آن داری
در دل خاک ترا بانج و باری باش
ز من در کور کنده شرم کنان ترا
بر دل موری اگر بر تو غباری باش

عشق بهیچ سرتربت او دارد
صاحب این نیک شایسته کاری باش
ناله اش غم ز رخ در کردون کشند
کریم با در کج به شهر امان کشند

دامن بکر بند آسان نمی آید بد
 سببی را غرور حسن را در در
 پای از خار صحرا خون را
 کار با عمارت و در در کشم افشاده است
 سودی چرخ خود تا مصر می خوردن
 پنجه شیران کرد بوی می خوردن
 دای بر دستی که خار از پای می خورد
 خم درین مجلس بزرگها باطل است
 صفی را حبیب و بغل بخت کوه
 خانه صایب چو دست از آستین
 منعید پای نازک طینت زار در چنا
 کش رود هم از حکم خدا در کش در هم
 ندیدم نفس را از حسن طاهر و باطن
 درین صحرای حشت خضر و سوزنی
 من آن تشنه ام مرغ که چون بکد کرم
 ز خاکشوز بکر دشمن بد رنگ شوین
 چه غم دارد رخسار کس که آتش زریا دارد
 چه پروا آتش از چین چین بوبریا دارد
 چه آسایش در آن کشور که ده فرمان دارد
 مگر هم گرم رفتاری سپهر غم شایدا
 ز گرمی آسوخا غم شمع در راه هماداد
 چه تو شکرش غم لایزال که در قفا دارد

فریب دولت ده روز چو تیا چو
 که آخر بد ورق کرد با بال ها دارد

یک رنگ

حسن از در که شرف جیامی پوشید
 بال پروانه اگر پاسبان بیدار شد
 یاد آن قرب که آن شد بی پروا
 چه شد آن لطف که کرک کجاست
 عشق پیراهن فانوس در آید
 جمع پیراهن فانوس در آید
 بصلاح من بکر یک قبای پوشید
 زلف دامن بکر سر لعل دل نامی پوشید
 صایب امر در چو کشت و کریان چست
 غنچه دامن که رخ از ناب و صیابی پوشید
 اگر زهرم در چشم نقاب بردا
 ز زهرم هوشم آب جوان پوشید
 چنان بکن که کجای خود کجای عشق
 ز چشم شور نمایان شو غافل
 جهانیان نظر از آفتاب بردا
 هر کس موم من از آفتاب بردا
 نه دوستی که دست از کجای بردا
 که رنگ است زرد شراب بردا

اگر بجز روحان رسی صفا
بگو که قیمت مارا شراب بردار

این شک جگر کون چه اثر داشته باشد
پیدا که طفل چه بگرداشته باشد
بهره جهان عشق بکشد توان داشت
نخوشی است و درد داشته باشد
بی برکت تو کلید کس نشیند
در سایه کجا که نمر داشته باشد
من بر ارم زلف تو ز غم دست
تا سبیل زلف تو چه سرداشته باشد
فردوس چه دارد که دهد سر عشق
نقشی مگر از روی تو برداشته باشد
بال نفس آلود از ارم نیست
این مرغ مگر باب در داشته باشد
نسبت پیدا در چه شمار گویا
دریا چه قدر آب کوه داشته باشد

صایب خبرش مست حال میل
هر کس که غریزی بسفرداشته باشد
از سعادت غمش ضعیف پیدا بود
منزعه در مارا استخوان در کار بود

عشق در هر دل که شمع سواری بر آید
اولین پروانه اش مهر لب اطهار بود
خانه مادر پیاپیستی دلواری ماند
وزنه سیدار حجاب سخت بی زهار
تا در مانع ما بهوش آمد جهان بگردید
عبید طفلان بود تا دلوانه در بازار بود
سرور و رفیع رعونت ماند از آرا و
عجب مارا کوشمال نیک در کار بود
پرده کوشل حاجت نسیم آری داشت
عبید طبع ما تا درین کار بود
شب که پروی تو در پناه می گیریم
قهوه غیا بگو شمع ناله بیمار بود

نیت حق تربیت صایب بن امیر را
طوطی من در سریم بضم خوش گفتار

ز خلق تو دل رو کنای میریزد
بنای صیقل بر و قرار میریزد
دوام حسن از این استیجاب
بپای سپردن خون بهار میریزد
نیک ریزش یکس عشق
بخشم این عکس غبار میریزد
چه غم ز رفتن چشم بر کفشان
شکوه برک خود از بهر بار میریزد

چو کرد باد ز بس زخم خار و خس خرم
 ز جنبش نفس من غبار میریزد
 با هر سرفک شش میزند کاش
 که تیر در دهن پا بد آید سیریزد
 کدام حین در کین این غشت
 که بی نسیم گل از شاخ بر میریزد

رک که ام محطت خانه صاب

که انقیاد کشت هوا بریزد

میز از خورشید و ماه گنج کردن
 بر آسوا بیکان است این زندان
 تیراه آسند ام سر یک آید بر
 دای بر سید کز آید بر دین
 یوسف من زانچه فقر و سرای ده
 خانه چشم بجا است در کفان
 قطع پیوند دل از این جهان
 از جده امانه را شد موی هر زمین
 نام چون فسخ خواهند در دیوان
 تو در این کرمی که باشد سوره آرا
 خانه پردازای پسران خانه کور
 پاک طنیت میرا غرض بعد از حق
 میگز از ساده لوحی خانه و دیوان
 خود جگر چو کرد و میکند دندان
 کشته جگر چو کرد و میکند دندان

پاک

پاک کن از غیبت محم و مان حویرا
 ای که از سواک مردم مکنی دندان
 ماه و یاب که در هر کوبه جولان
 ماه شواند شدن صایب در اصفهان

صاف ما بل این عهد میباید
 سوخت پروانه ما و ز کینه پاک
 شبم آورد در از روزن خورشید
 سرا بود که شایسته شراب
 خنجر صبح بخواب شفق بسته
 هیچکس دگر دید که غمگین
 ماند چون سمن با کوفه درد آن
 هر که زیر قدم راهردان خاک

کشت و دزد بر دیش در جنت صاب

سینه هر که شمشیر جفا چاک شد

آرام را خوام تو اش غمان کن
 آینه را حجاب تو آید ان کند
 در صدد آتش شیم که صدر را
 اکبر خاک روی من سندان
 نقصان میرسد بخیر از حسیط
 حاشا که این متاع کرامی زمان

از سیم و زر که سزاوار خنجر است زندانی که فخر بر بندگانش کند
 صایب غریب و محبان همو با هم یکچند هر که بت که کاروان کند
 آنجا که خنجر لیل ترا پرده درخ طوطی چون غریب پسته نهان در شکوفه
 میخوردم مرا سپید مانع کرد عادت بحسب و اگر کنی اثر
 چون ده عشق مقدر غفلت چاره کنی که خود با خبر شو
 بار است روز بان طاعت چون خازن زر سده زندنی پیر
 هر از رو که بگشای امروز در جگر فردا که این نفس شکنه مال در پرده
 عزت کن که آب بین ستمی در دامن صدف چو کشد با هر
 سوز و دماغ بمن اگر باغ حشمت
 صایب اگر ز کور تو جای در کوفه
 چنانچه چاس سر پر شور می کند آتش علاج خانه ز بنور می کند

محدودیم ز کجاست و نیست جز از دصال مراد دوری کند
 برق تجلی نفس اهل دل کسب منظور دار از خبر طور می کند
 آن ده دل که سنگ طاعت عکس تو آب اینده را شور می کند
 میباید شن منبر دار فاشست اظهار حق کسی که چو منصور می کند
 صایب اگر تاج شهن جا کند فیروزه باد خاک نش بور می کند
 پروی دل که ز زبان دوا شود طوطی ز پشت اینده کو یا غن شود
 دیوانه کسب چاره دل چون گرفته این هوش از کلید کرد و انمی شود
 دل صاف از معنی یار یک رایه بین ماه نواز غیب را بیدار می شود
 داری طمع اگر که شوی پادشاه این پی که در دوطع غن شود
 از راهان خشک شایطع مدرا سیل ضعیف و اسل دریا
 زنجیر که در جذبه خاشاک برق را اخون عجز است که گیر می شود

رطل کران تکلف غنور میکند
 اگر بنموده است ملاحت با کمال

چون گوشه گیر و از انبای روزگار
صایب حریف مردم در پیشگاه

از نامه غنایب برک و نوا رسید
هر چه بود آن زهدای در آریه
شیخ شهادت دم روح بخش
هر کس با رسید بجا رسید
از دفتر سعادت نافه و طاعت
منور دولتی که ببال امارت رسید
حاشا که کس دشمنی بازماند
شد سیر خارتا کف پای رسید
بر آستان ساراند مراد و رای رسید
این طفل غنم سوار بر پیکر رسید
ما را غلط ببار سوز و خلق
از یک زخم شیخ حوادث بجا رسید
صایب ندانیم بر برک این غزل

این فیض از کلام ظهوری ببار رسید

اگر دین مقیم رضا تو آن کرد
غبار حادثه را تو بیا تو آن کرد
جهان بخش اگر صد که درت آرد
ز وقت خود هم را با صفا تو آن کرد

رنایه تو زین اقبال پوشش شود
اگر تو حیرت در احوال تو آن کرد
اگر ز خویش بر آرتا زیاده دهد
سفر عیال بی مشقت تو آن کرد
جمال که بر سنگ نشانی تو آن کرد
اگر رضوق طلب بر شما تو آن کرد
اگر چو شبنم گل ترک رنگ و بو کنی
درون حیرت خوشبخت تو آن کرد
ز شاهان زمین که نظر و روی
نظر بر کعبه سما تو آن کرد
بر آستان تو نقش مراد و خوش
بط خود اگر از بویا تو آن کرد
غذای نور تو آب تیره روزان داد
چو شمع از تن خود که خدای تو آن کرد
ترازا اهل نظر از زمان جانشین
که بعد از ابروف ها تو آن کرد
ترا بر غنم و درد متحان آن کرد
که در دمای جهان را تو آن کرد
کلید قفل اجابت زبان خاموش
قبول نیست دعا تا دعا تو آن کرد

جواب انقزال است ای که کف عارف روم

تو نماز زین کجی کجا تو آن کرد

سبک روان زخم آسمان برآمده اند
 ز راستی جو خدایک از کمان برآمده اند
 کدام غنچه محب در خود اراست
 که بیدان همه ارگستان برآمده اند
 چشم شوخ بتان مردی در طبع
 که آهوان خطابی شبان برآمده اند
 سرای صدین اگر بود نهان
 همین سبک از آستان برآمده اند
 نسیم صبح جز ارفاق نیست
 جماعتی که بخوابان برآمده اند
 عنان رخسار اگر فتن است
 بازمانده آه از جهان برآمده اند

جماعتی که نموشند چون مژده

ز بحر باب کوهرشان برآمده

رسید موسم کل ترک کار باید
 نظر کل روی صبح بر باید کرد
 شکوه دار اگر فضا زری
 کرده که نثار صبح بر باید کرد
 وصال روحشان نان می خورد
 بشی روز درین لاله زار باید کرد
 کی فرصت تعمیر جهان چو آ
 ده که رخنه دل استوار باید کرد

ز دوتن سما موافق حدیث سخت
 مشایع نسیم بهار باید کرد
 جنون عقل مگر رشدت راه در
 میان عقل و جنون خشتیار باید
 غزال عشق اگر سر کشی کند صاب
 کندش از بر زلف لعل باید کرد

جان به غزال نجاک تیره وصل شود
 کاروان کف سیاهان مرکب حشر شود
 میشود تن روح تن رو در اندک حقی
 قطر نام صاف آفرین کار شود
 جانی که ای درین وحشت سرا
 غوطه در خون میخورد صید غم شود
 زیر بار بزم خو خلق هم موج
 و صر در یازد صد حشر شود
 دوستی با تولا نیا بشنیدیت
 موم چون بارشده سازد شمع شود

شبم از روشن ضمیری محو شد در آفتاب

هر که صایب صاف کرد و زود وصل شود

صورت شیرین از لوح خار میزد
 از دل سکنین با نقش تمنا میزد

مید و محسبون در عشق کرد جهان
 آب اردو قوت از چشم هر جا رود
 بر نمی آید و در حسن با مکن عشق
 یوسف از کفان سودای زلفی
 عمر چون سیل و عدم دریا و خار و
 در رکاب سیل خار و حسن میرا
 در طریقی عشق خار لای تشیدن
 ریشه در دل سکنه خار که در بار
 در قیاسم نمیزاید و عزم سینه
 از حوام او دل هر کس که از جا میرود
 شرم مخون شوقی از چشم غزالان
 بی کعبان محل بس صحرای رود
 رفته از بد کاینها عشق دورین
 تا تو می آیی مجلس دل به جا رود
 پیشتر اهل سخاوت ز زنجیر بند
 آب این بی صلا ن سیر بر بار
 می رود و انکف صایب اگر از روی ماه
 فکر خط و خال او اسم از دل نام رود
 هر که تسلیم بغضان نشا می کرد
 بر رخسار بر باد با می کرد
 چه خرد در کشیدن میمنت
 کارها چه کند در دوای می کرد

پیر یافت توان شهر افروشن
 مد چو لاغر شود انکشت نماید کرد
 در تمنای تو ای قافله سالار
 کلید از بند جدای بوی جدای می کرد
 صایب از دست مستقیم حکم کرد
 ای خوش آن این که خود را به جا کرد
 جذب شوق اگر از جا کفان رسد
 بوی پیراهن یوسف بکر سپان رسد
 کعبه در دامن بگیرد افتاده است
 سیل بر زور محاسن بجان رسد
 در مقامی که ضعیفان هر کس رسد
 آه اگر مور بغیر باد سپهان رسد
 تو چشمی که زرد لها کند و مرگاش
 من و در دین بکنم هر که شکر کاش رسد
 هر که از دامن او دست مرا گوید
 دارم امید که دستش بکر سپان رسد
 در در کین چو کند روی سخن را
 کار را سخن آن به که بمان رسد
 تن پیرا که در صبح آید و دانه اند
 در ریاض افروشن سیر بکانه رسد

در مذاق عارفان خون می کلون
 بکه محو لذت دیدار صاحب خانه
 به چکس در کاروان که سید است
 مانند کان در خواب فکرت
 بر میزد در آن ملک شکستنی
 زین سبب اطفال دایم دشمن بودند
 دیر میکردند رام و زود خوشی شوند
 بنسبت آن ملک بخودی از خانه
 آتش در میان عالم مغرور می زدند
 تا برون از خویش می رسید در خانه

دین صفت از نازک خیال دور باد
 کرد دل صد چاک خود زلف سخن را

اول شای عشق مضحان آید
 آری طعام را بنمک آید
 نقش مراد طرح مبتل میزند
 جمعی که تکیه گاه خود از نور آید
 زخم دمان شکوه نایان میشود
 مردم بقدر حاجت اگر آید
 عالم عریف دشمنی نمیشود
 ما را اگر به یکدیگر آید
 صایب حاجتی معنی رسد
 تخیل ملک که آید

عاشق محو بدله ارغنی بردارد
 بعبست بکند ارغنی بردارد
 ریحان تعلیم بود پیشه عقل
 عشق با سحر و زارغنی بردارد
 کام آنکس بود از شهد سلامت
 که با سحر و زارغنی بردارد
 جز شربت ز تعلیم جبار
 کل با ایش دست بردارد
 آتش در جگر میسراست چرا
 این چنین را خوش و خوار بردارد
 ز اعتمادیت که کرد سبب عجز
 عیسی که به پیم ارغنی بردارد

کم کرد دست چنان بخر صایب
 که زلفت ز کردار غنی بردارد

اگر چه در تاراج دل هر خوش کرد
 میان همه دار ترک ما دست کرد
 مصون بکشد بکس سر نمی آید
 رنجان که با خط مسین زبرد کرد
 اگر چه از حیا دار و نظر بر پشت با چو
 دامن گان خوش از ته و لبا خبر کرد

همانکه غیب بکشد از دلش
اگر صد خنده از رخ او آید بر دانه
سر اسیر بود در کوچه چرخ
قد رخسار او را هر که در نظر دارد
بجز زنده ترکان غمخواران
پایض کردن این قوم نشان

اگر چه خوش دل از جای برده است
و سبب زخمدان تان جای در دانه

و مان بکش این شیرین بر نهان
بزار در چه آسای این خبر نهان
مگر عیان شود در نه چو کرم صابون
صفای بکران سبزه نهان
فروغ عشق از سپاس عاشق شود
درین ابر شک نور قمر نهان
ز زرد این سبزه سیم خود را
همز در کرد و نهان سر نهان
لب از اظهار عشق سیم کردیم
ز شوخی در دل سنگ این شهر نهان
نداردش هر طرف نو نهان
عیا خلق مردم در سفر نهان
همانکه امیدوار از زرق و زلف
و گزند دانه در خاک انقیده نهان

حدیث اهل دل شهر عالم میوه
ز دریا چون کهر سبب نماند

چرخ در دانه دارد محبت دارد
پند دانه مرصع قیامت دارد
همه کس از دل جان است خاوش
خاسته مرتبه مهر نبوت دارد
سر نیاورد در بدن پهلوان
دانه سوزست ز منی که حیات دارد
کمترین بایه اسل از دست نهان
مور هر چند چشم تو حیات دارد

نیک در دانه دیوار قناعت است

شال و پیکر چه سعادت دارد

شیخ زبان عاشق حیران چه می کند
بناپی خفته خار مغیلات چه می کند
یکبار سر را از حجب قبا می نازد
و بر سر این کربان چه می کند
مرهم بد اغماهی بکروز ما
این دانه های خفته باران چه می کند
از آتش خورشید چه می کند
اندر که جان تان نمود جان چه می کند

مطلب سیر یار خود در نیست
 از خود بر سر پیا مان چه میکند
 شرم تو چشم بند تا میان بست
 از روی شرمناک کنه بان چه میکند
 در کان لعل لاله سیر کوی شک
 شمع و سپر اند خاک شهدا
 پیوج کفیه با حل نمی رسد
 و بسف ضرر سیاهی خوان چه کند
 پیغم ساقیه است کسی وصل نکند
 صایب کجایت از غم حیران
 خط صفای کرد روی یار پیدا کرد
 ز دایع حسن دگر لاله زار پیدا کرد
 خط کشید رخسار خوش دایره
 فغان که رهزن دایه حصار پیدا کرد
 اگر چه کم پیغمی عبت در تبه نبود
 بد در کردن ادب است بار پیدا کرد
 غریب بود محبت درین جهان
 مرا بخون جگر روزگار پیدا کرد
 اگر بایستد خاک عالم را
 نمی توان چون خاک رس پیدا کرد
 چه دانه های رسیدن کنی کرد
 که چشم شوق تو دوق شکار پیدا کرد

چو زلف و دامن از ورشده صاب
 که راه حرف خط مشک رسیده کرد
 هر چه در یافت حکیم از نظر نیابود
 کف این کز کفر خیز بر پیش
 رسیدیم بجای که نباید رفتن
 جلد خا و حسن ما کف این دریا
 در فضا که دل از مشک جابینالد
 آسمان یک کر خفا صحر بود
 بیشتر نوسوان طالع شهر دارند
 در نه آوار کما چه کم از غشا بود
 حکم موحشه شد تا لب جام رسیده
 پیری بود می عشق چو در سینه بود
 کبر تر ز ناسایه جدا میکرد
 رو کنی در که دل و حسی با با بود
 حسن بکجه ستانه درین زرم کرد
 سکی حوصله مهر لب نیابود
 رسیدیم به پروانه راحت صاب
 خط ازادی ما عشق بر فضا بود
 تا تو بی ریشه می لاله رخا خج ارشد
 همه کلهای چمن در پس دوار شد

ای بسا خیره آن که بکشت زدن
چون شرر محو در آن دیده باشند
برده بردار که از شوق تماشای
در دیوار حجب آن اندیشه باشند
این چه تیر که تاسا بکلی از آ
سروا در غلخ زنده دلا باشند
تا لوانی خط شکین تراوا کرد
سرشان چون علم زلف کون باشند
هیچکس نیست که داند چه کار
بکه مردم رهای تو از کار باشند
کار موقوف بود که اشج من
بنیم هر هزار برک سبک باشند
مرک را نه کنه عمر شیرین کرد
جاشی سر که افلاک ستمی باشند
یار ای عشق که انامیه چه سری تو
که همه حکمران از تو بگرد باشند
رشته عمر مقراض دل بقطع شود
بشیر خلق حجب آن بر کف باشند

صایب این نعل مرشد رو گفت

عید بگذشت عشق بی کار شد

جمع که دل بطر طر بسته اند
اول کمر بسته ز نار بسته اند

در کج تیغ آب که نوش کنند
جمع که چون صدف کف بسته اند
در بستن مانع خلل از این شفق بود
کز در دو دماغ خود لب بسته اند
از پردای برک تو پیش بوی می
پهوده پرده بر رخ اسرار بسته اند
در فکر کوچ بشک زین غلخ و لعل
پیش از شکوفه کرم روان بسته اند
باز بچشم خوانند لطف
دامن اگر بدامن کس بسته اند
بهرم برای خوشن خود کن جمع
این غصه که دل کس خار بسته اند
زانست و ضعیف که مان بان
نخاهای خوشی بر پار بسته اند

صایب حافی که معنی رسانم

از حرف نیک بگفت

سر تو بر من مهر صدا زد
ز هایت که چندین رنگ کرد

منم که شنیدی آب از دلم شیر جویم
و گرنه هر خاری از دلی بگوید

بغیر از کرم تو از من پس کردارم
که در شهر چرخم پیش جی جود

ورق کرد با خزان بفرست
 که هر کس که در نظر بر دارد
 کند از جان او درین هست
 که ساعی زین چشم بر دارد
 چنان ساز کار می خرد کار
 که طهر اشیر مادر اشوان اندر
 میز آب رخ خود به آب زندگیا
 که خردت کرد هر که پاس آرد
 عنان آه چنان سم ناتوان
 چگونه شد خسی بر عنان کرد
 باه دادم ایضا ندانم
 که این ملک نصیب کس از آسمان کرد
 چه احتیاج کند در کشا ترا
 که چشم شوخ تو تخر با کمان کرد
 مجوز دل که چشم دل سیر
 که این کار زمان یک استخوان کرد
 چه صبح می شود در هر کار
 امیدت که در نفس جهان کرد
 اگر خویش تو به یوتی توانی کرد
 چوماه عید کاتب آسمان کرد
 چنین که در از شمس سحر صبا
 عجب که شبنم باران بستان کرد

دل عاشق چه غم از نورش دوران
 کشتی نوح چه آتش ز طوفان دارد
 غمزه شوخ تر است محسوس کرد
 شیخ از خود هر خود حسبان دارد
 دل در از زلف از غم بهمانی
 فیض صبح و طل این شام عریان
 از روز اول الفبا بس شود
 چرخ عرق شرم کنه بان دارد
 دامن مده آرد که این آبر
 در توده امن خود چشمه جوان دارد
 کند از دامن صحرای قمار گنج
 مورد در زیر کنین ملک سلیمان دارد
 پیشتر دلاکت شمشیر خودند
 صبح از خود غم رخ نمایان دارد
 خوار می سپرخ بود رزق عریان
 روی روی خبر اسیلی اخوان دارد
 جمعی که بار در تو برد نهاده اند
 چون ماه بر بامین نسل نهاده اند
 بر جبهه نور خورشید عشق
 هر بنویت که بر نهاده اند

در دامن مراد دو عالم میزنند
 دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند
 پاکند از آن عیب کلو با پیش رو
 چندی هزار آینه دل بخت نهاده اند
 این خواب حتی که بر روی نهاده اند
 بانهج تخت شاه مقبل نهاده اند
 جمعی که دهنند ز خوی تو همچو شمع
 از سرگشته پای بخت نهاده اند
 عذر بخون طین کشتن عشق
 بر کردن مردت قائل نهاده اند
 سیرت در که غنچه میکنند
 اما که دل بخت کهر نهاده اند

صایب سرکش مکش عقل شسته اند
 آنها که یارون رسا کف نهاده اند

دل تهنی از درد باغبان کرد
 این در دیت که از باد پریشان کرد
 روی بوی کینه از روز جهان را
 که برافروخته از سیاهی انوان کرد
 صبر کن بر نفس کم خود ای شهلا
 که چو دل است خسته چو حیوان کرد
 یاد خیار کو عجب سیرت
 که عیار دل از و سنبل و رکان کرد

چون طراخ سبک شیر اسبک ترا
 خواب سبکین بد شوخی مرکان کرد
 نشود زخم زبان که مژدرا را
 برق آتش ره خار معیدان کرد
 سبد کاشم از خوارشان
 تا که بیدار این خواب بریشان کرد
 غیت ملکن رشکی از و خیمه بران
 دیویم اگر ملک کیمیا کرد
 دیده را که چو آینه پریشان نظر
 هیچ تدبیر چنان نیست که حیران کرد
 میزد در پرده خود پشته از پرده
 هر که با کم ز خود می ست و کریان کرد

حکمت این بود درین سیر و سفر
 که بجان تشنه دیر از صفایان کرد

به عهد حسن تو کمان که پردارد
 بلا سهمین از خوان که پردارد
 درین چمن سپید خون کهر چون آ
 با بصر غم ز کشتن که پردارد
 چنین کیم سر بسویشا بهمان چمن
 به قواری آب روان که پردارد
 در آن سیریم که راه سخن ندارد
 بشکوه من کوه زبان که پردارد

ز نور حشر محرابی عاشق
نمی کنند توجه بخصم کرم پروا
دل از جو اسد جو اسد زل زل
بردی کرم بعبار ان نمی کنند
بسیج تو بر اند راه خوشکان
بط این طبعان کرد حادثه رفت
درین زمان که بد زمان مانع در
بکشتوی طاعت کران که پروا
نقش با پسند کران که پروا
بجج کردن این کاروان که پروا
حسن بار کا خزان که پروا
در بزندی جاودان که پروا دارد
در بطوطی شکر زبان که پروا دارد
بفکر صایب آتش زمان که پروا

رفص عشق دلهای مخالفان کرد
ز کو به غم ترسان سینه در مایل
تا شای خوش پرده چشم که می
کاشد زیند نامحان سرگرمی
ز آتش شته شمع با هم کربان
که این با دران بر شتی با هم کربان
مباد از روز کین ایند به ایند و ان
که بر دیو پسند که کان طل کران

مر صبح امید از در آرزو
کمن از شیخ خود نماید ما امید
کل از سر چمن ان خیمه پدید آرد
بسیل تو بهار از جاخیز و غبار
جواز رحمت پر احصا عارفانه
فاصلت کمن ز زلف اقبال سر سوره
اگر همراه تا خیر ما به دست عالم
نذار و سوز غمت زان جا که نهاد
که ان اردو کما نرا استخوان من
مردست با عید از طفلان نهان کرد
که عرنا از لباس رنگدوش از خزان
خوش از هر دو که تا گوید ای
سجاک و خون سینه تی چون در از کما
همان قصید که صد قرن بر کرد جان
که بوی پیرهن بار دل این روان
که صد از کیمیا سی جاری است

ز خط کتم زمان سن و آخر شود صا
نستم که خطش فشه اخر زمان
ز حرف بر لب سران را
نثار سوختن با ز خنده جان
که دیده نقش بود بر شکران
که چون بخت پو شد شران

خوش صاف دلان شو که بیفتا شود
 هزار سال اگر آب در کمر ماند
 بسر نیامد طومار سر هدی کن
 که چون سلم ز تو در هر قدم اثر ماند
 درین بهار که یکدانه زیر خاک نماند
 رومدار سر با زیر پر ماند
 بجز نیکو خوشی را من بر نماند
 که در چین کشت کوفه پشته ماند
 فریب کشته دستار است بهار محو
 که غنچه در لب خاتون تر ماند
 و زلف با هم بقدر نماند
 که روز ما دشت با سپید کرد ماند
 ز نوبت ریح چینه آن نوادر ماند
 که در شام نقشش پای در ماند

ز کز پیش و کم زرق دل محو صاب
 که راه طی شود و دوش بر کمر ماند

آتش قافله مایل روشن ماند
 که دما سر به پاری زهرن ماند
 افتاد که منم در دود طلبش
 که بر کشته ترا ز سنک فلان ماند
 قانعی را که با کمر طلبش خست
 ماه نو ناخن و من روزن ماند

دیشب کند غنچه بنای حسن
 خوش خاشاک شرر از ک کون
 هر که چون رشته ز بار کجی
 روش سگتر از هر کون باشد
 نیست پای اجل از دهستی
 شمع تمام ز چه دیکر ز مردن باشد
 همت که هرگز نشود دشمن کام
 هر که اینده از دین و شمع باشد
 حسن مغرور خیر امن اسوده
 ماه فارغ ز نظر بازی روزن باشد
 رازده بند حکم خوار چه خواهد
 شکت سیدان که ستر باشد
 یوسف از اسیران غریب است
 خطر مردم آگاه زمانن باشد

از سیه بختی خود شکوه آرد صا
 که صفای دل آینه ز کلخن باشد

سری که طار از اندیشه محال شود
 ز فیض عشق پر نیای خیال شود
 بحسب ساحت زنها را اعتماد کن
 که در دما شعله چارده طال شود
 فلک نکاح نهاد آن چه ستواند
 رسته چو شعله ساقی سفال شود

کرده

بگلنم تو چون شمع با سوختن
 چگونه آینه قلع پاک شود
 نمی کشند صراحی قدان سرارش
 لبی که چون لب جانانی سوال شود
 نظر بند چو کرد در عشق دایه پاک
 هزار پرده به از هر غشال شود
 هفتاد و یکم که گستان رقص بر خیزد
 ملک چو سبزه خواهر باغ کمال شود

توسعی کن که بروشد لای سی صفا

که سیل و اصل دریا چو شد زلال شود

مرا امید نشا از سهر چون باش
 که ماه عید در فعل و اثر کون باش
 چو احوال دهم شکست خفته
 مرا که داغ درون زینت برون باش
 چه خون که در دل نظر کند کنش
 سیاض ز کز حشمتی که لاله کون باش
 عرق ز روی تو بی اختیار مرز
 در آفتاب قیامت ستار چون باش
 زان عقل در اوصاف عشق کجاست
 که صبحدم علم شمع سرگون باش
 چنانکه مکی طبع بود و فراتر
 کشته سینه باندان جنون باش

در پیکر حل ازین سبک پر مجوز
 که هر غنیه او فعل و اثر کون باش
 ز شک لاله دل مرده خیمه پروان
 چراغ ز نرنگ لاله زار خاک چون
 غنیمت که غمخانه محبان صفا
 غمی داشت که از صبر ما فروز باش

در دل با نجات سیر بار ندارد
 دانه بار ملک نو بهار ندارد
 چشم شرر در کیمین به خوشکانت
 بادل اسروده عشق کار ندارد
 شیشه دلاز است پیم سنگلاک
 سیل مجاب از کوه سر ندارد
 هر که هر دم گرفت زخمه دل را
 راه برون شد ازین چهار ندارد
 در دانه لاله طیب فرشته
 نیست غم از آنکه عینک زده
 در کشت طرزان به پیله کوشش
 کل خیز لاله اسرار ندارد
 در دل خورشید حریت یار
 لغت ماده اشک ندارد
 فاشه شوق بی نیاز خجسته
 رنگ در روان باد سیل ندارد

چرخ زرین سراج هر دو هست
عاشق اگر نظر زنگی ریزد دارد
پای بود همچو صبح برده رازش
از دل شب هر که رازدارند
هر که بکشد گشت از همه عالم
سه در آن کجاست بکشد رازدار
سر زکریا بر دین مایه که این
موج بحسب شیخ ابدار ندارد

سخت دل عالم از نوای تو صاب

هر چه دل کرمی این سر دارد از
این زنده فروشان ز خدا بجزا
غیر از کفر عشق که با نیر و با قیست
این دست و این کشتن پاک است
من گفتم و در چه شمارم که فلکها
تا همه چون موج ز دریا بگذرانند
جمع که نظرت که نشسته از این
در دایره عشق زنی پا و سر است
این که در این چرخ کس نکشد
انصاف تو آن داد که از هر کس
چون صبح بیدار علم زده مرا
و این نشان سیه دل که در آن

د

الو

الو کجاست خلق فرومایه عیب
زانت که مشغول بعبادت دارند
کوشش تو که انجواب پذیرای
وزنه در دویار از صاحب خیر اند
از مردم افتاده در جوی انجم
با پرو پا پرو بال در آستانند

صاحب نظر عاقبت اندیشی اگر است

بی برک و نولان صبح خوش شمر است

کل حرف را تو هر جا که نمودار شود
لا اله الا الله کل تبار شود
عشق کرد دل افکند زمین دارد
و این پرستیز کند طفل حویر شود
آنکه از چشم تو افکند مرا بی نصیب
چشم دارم بهین در در کفر شود
عشق از غمش شیخ زبا دارد
صبح چون شد علم شمع کون
تن چو کلامی شمع رشته جان
از صفای دل حسن بود جلوه سرا
دل جو کرد دیکه زده در آستان
میتوان رفت یک چشم بریدن
اه از آن روز که امینه ما تار شود
بوی پراهن اگر قفسه لار شود

خفت را بایان سپرد صلاح
راه خویش محکم گشت پدار شود

سخن از مستعان قدر ز بر دصاف

نظر در کوشش صوف کوه شاد شود

دیر رخشن از فروغ شامی شود
رزق چشم پخت حرف روشن شود
ناخن تیر چرخون خود را میخورد
عشق دل باز رسیدت و پانی
رشته بوند یار از ابرین سست
چرخ جوان زرد از جدائی شود
هر که خاک نیستی در چشم خود نمی رخت
کر چه در خلوت طاعت رنای شود
عش سر سبک گفت کور کو آهن
نخ ریخته شد آشنائی شود
نخوردش مردم کوتاه پس از چشم
هر که چون مغرب از نور که آبی شود

هر آرزای پسر نهی صاف در جهان

خانه دل روشن از نور خدا میشود

اثر آه و فغان را در دل سرم نپاش
نیچه ناله در هر دل که بوه غم می نپاش

ز پیش دنیا بخور کر بر جمعیت
کنند و خد چون حلقه با تم می نپاش

بکوه پستون و چون با دن در ده
که در بران صلح و سنک کم می نپاش

مکن مردم بزم صید چاک من صاف
که چون چاک عشق زخم مرا می نپاش

منم که پوفا پست در عالم وفاداری
تویی که آشنای بیکانه در عالم غیب

مخور چون صبح کوتاه پس ز غریب دنیا
که غم خوش دی بحر بکیم نپاش

قدم بیرون نه از حلقه صید لال صاف

سیمای ز احصای برتر از خام نپاش

قدم بیرون نه

محصوف که او را دسی خد
در میان دایم سخن خد

دل روشن که در آن فلکی آب است
تا چون تو در بر زمین بدی خد

آه چشمی از آن سب زندان که فلک
دور با کرده که سب ز فتنی خد

زلف شکین تو بر این صحرای جود
ساخته افکنج خطا و جتنی خد

در دل سنگ صم غم سراز افاقه است
 تا بر روی من بر منی سبب خنده اند
 آه کین برده لالان جامه اصرامی سج
 بر تن خوش غفلت کفنی ساجه اند
 قلع از فکر بایسته نظره خنک
 چون جایت تن خود بر منی ساجه اند
 عارفان از طریق چو شبنم صبا
 زینک این دل در چمنی ساجه اند
 از صوری در کشد کار با این کلبه
 بر نیاید هیچ فعل محکم با این کلبه
 بدست و پست سامان جهان با خود
 میتوان این بهرین ساخن خنک
 در میان سخن و جان سستی
 فعل این را نیست از کسی موی کلبه
 که چه نیست یک کارهای سخت
 از دل صد چاک کن زنده اندامی این کلبه
 پرده کوشش ترا غفلت سنین
 ورنه هر دم حلقه بر در نیز خنک
 نیست ممکن شود دل بی غمهای
 کز نیم صبح دار غنچه سربین کلبه
 زینک سبک کین کشیده باشد
 راست می آید بهر فعلی که باشد این

باکرانان صاب را که سبک و درای
 پشتر از خوب میدارد در سبک کلبه
 ز خون خوردن آرمای نمایان بر می
 ز آهونا فدیوان سخن بر در می
 ز یک شیار زمیثان افروده سبک
 باندک دایه شیر از رو بازمی
 اگر نیست حسن مطلب در ایان
 بطلب میرسد هر کس مطلب می
 رجا و خوف را در هیچ حال اگر کلبه
 که چون کمال کرد در مرغ از پر در می
 سایه بر هر کسی از درو خندان
 رعش چون آب روانش در کلبه
 عشق بالادست هر کس را که بر کمر در می
 آسمان را بر زمین چون سبک
 پادشاه ناموس شود از حرف عشق
 با و با چون پرده در رخبان
 از کلهی خود بریدن وقت حاجت
 ورنه هر کس کا میسرش کلبه
 هر که اشرم کرم در زیر دامن آورد
 در دل شب یلای از در دامن

رحم کن بر ناتوان گردان شکوه
تواند رخنه در ملک سیمان افکنده
رضیعان هم کردن رحم ز جود
دای بر شیری که آتش در سیمان

من جان صایبان در کفم خود را که

خویش را بانه در چاه زندان افکنده

کوشه گیران کایات از عالم بالا
فکر در کوشه گیری آسمان پیا شونده
توتیا چشم روز به روز حیران
دل چو زدن گشت عجز بر سر پیا شونده
قطره چون صدف در زنگنه دهن
تا چه دنیا درین کفیف ناپیدا شونده
صایب اندیشه در آدرین بستان
تا سر از رجب چو طوطیان گویا شونده
مخوش در در آدرین چشم پیا شونده
اخران در پر تو خورشید ناپیدا شونده
در میان کهنه سارنگ ننگ
خون بر کاس رسد این کوکب ننگ

سالمها را سخن ناید که خون دل خورند

تا حوصایب شنای طرز نمولانا شوند

از زبان

از میان شیخ برادر که زمان میگذرد
وقت پیرایش کل از جهان میگذرد
میکنه خواب غایت شبستان عدم
هر که انچه مسک از خواب کران
میشود در قفا روز قیامت محذور
چون شرر هر که زد دنیا نگران میگذرد
شوان طوطی مالش کرد ادعوب
سخن از چاشنی کج دمان میگذرد
آه از آن دلبر محجوب که در پرده
روی پوشیده اندیشه جان میگذرد
کر چه به بوس مشق به عقل بود
تیر هر چند بود کج ز کمان میگذرد
صایب از شرم برون که درین کلمه دیه روز

نوبت خوبی از آن غنچه دمان میگذرد

کلنجی درین عکده کم سبزه
دست در گردن شمشیر و غم سبزه
چند دانه پاست چنین می باشد
مرزبانی که شورای غم سبزه شود
طی شد لایم بروندی مادر سختی
پچو آن دانه که در زیر قدم سبزه شود
اگر آتش نه بی آب شود دانه
باز آنست که از بار گرم سبزه شود

نیکو خیزد دل خرسند درین سال
 کف خاک که در دماغ ارم سیر شود
 الله در عرم شود تو اسکاف
 که چو طوطی بر پرخان سرم سیر شود
 میتوان بجای بزم بخت خون خورفت
 که زیرانی شمشیر هم سیر شود
 تا بود ریشه قارون زمین بهشت
 که درین باغ نهماز کرم سیر شود
 از سخنها تو صاب که از آب حکم
 و محبت اگر لوح دست سیر شود
 خد زرقه چشم نیم باریک
 ز میزبان سیکه را خوار کنی
 محط عشق حقیقی در انتظار است
 که ز چو سیل بهار از بل مجاز کنی
 ربح این سیل سیفی کرد
 معاشرت برفیان پاک با
 اگر چه تیغ شهادت بلند پرواز است
 ز دو عجب بهر شما کردنی در آید
 زمین زخم بود و زخم بود و زخم بود
 زگر دشمن هموار اقرار کنی
 اگر کوته ز در عسر در تابید
 با به شب این رشته را در آید

حریص و رقی آب و گل غار نیست
 ازین لباس بر آید چون نماز
 زهر چوبست پوشید چشم چو پای
 بر دی خود در تو نسبی افرازی
 نه همین اهل خرد نیست اسرارند
 رنود پیران نیر حشر بادند
 نقطه که درین دایره فرو افتد
 همه حیرت زده کردش این کارند
 آنچه از مایه فضا برین طبیعت
 رزق جمعیت که در پرده شایند
 ساکنان که دل روشن ابرایا
 در ته خاک چو خورشید جهان
 میرسد ز دمع جراح فساد نیست
 هر که خانه بر انداختن معاند
 خاک رنجی بنامیکه در آن کرد
 سید عالم خیر کوتاهی این دیواند
 قافا که فرودند بدل مدان را
 خبر از چاشنی مهر جنت دارند
 من که چشم این آرزو چمن پرو رفت
 سر بر شبنم این الوال نصیب اند
 صاب این درین عهد سخن گنج
 دانه سوخته در شور زمین میکانند

صحبت بحر افغان سیه کار مداد
 ظاهر شود در دل نادان آرخ
 چون خاقان قدم محبت نمایند درین راه
 خون بچک از غنچه لب بسته اینج
 چون سایه سبک سیر بود در دنیا
 با تاج زر از گریه نیاید و دمی شمع
 مفتاح نهانخانه دل فعل محبت
 سیل حواس است سرهای پر
 بار که امواج بوج کشتی خالی
 بر روی درختان است ندارد
 در گوشه چشمین نقشه دوران
 بر روی سخن نیست تار مداد
 در پیش نفس آینه تار مداد
 در سیر و سفر عادت پر کار
 کاری بر پرده آزار مداد
 با سایه اقبال هما کار مداد
 راحت طمع از دولت پید
 اوقات خود افشانه مکتب رمداد
 اینده خود بر سر باز آید
 در از غنم و در دیکبار مداد
 از بی ثمری بردل خود بار مداد
 با گوشه نشینان جهان کار مداد

چون صایب اگر موی قیدین
 دست از کمر رشته زمار مداد

پادشاهی به سیم و زر و گوهر باشد
 هر که اسد رتق است کند رها
 هر که چون بجز تلخی گذرانند لایم
 ظاهری باطن او غنیمت و گوهر باشد
 پیش جمع که ز من و تو شان کوچه است
 تشنه لب مردن از آب گل کند
 فی محالست که از بند خلاصی
 تادش در کرد صحبت کربا
 با و بی همه سر کین دل شاه و کدا
 در تر از روی مکناف کدا

صبر بر روز و تشنه لبی کن صبا

که چو دل آب شود چشمه کوثر باشد

کسی که عیب ترا چشم بنگارد
 ببوس چهره او را که بر تو حیا دارد
 بد چشم نشود مبتدا کرباش
 کسی که دامن شب از دست گذارد
 بجای خون زک در ریشش آید
 بدست دردم عشق بفتش آید

کیست صاحب خمی بن شاکاه که غیر اشک و کردانه میخورد
بزرگ اوست که بر خاک چو سیاه چنان رود که دل مور را نیازد

چو در عقد کشت پی بن صاب

بخش چو حسن پسر فاک

مخت امر و ز فردا جلد رحمت
شک و غمینان صبحار می شود
نمی میداری این شمشیر محنت
در شبستان لحد خواب می شود
در لباس آب کوثر میگردان
آه و دود آلود سپهر باغ می شود
نامیده از آه سرد و ناله نوزان
کین بخار دهنی آخر ابر رحمت می شود
در سس که میکشیم می بین ای کجا
بر چسراغ زند در حلیت می شود
بوی خون می آید از تیغ زبان اعراض
خود گیری عاقبت چشم عدو می شود
تا پریشان دل در شهید گشتی
خویش را هرگاه سازی صبح و جد می شود
پیش اهل دل ندارد تو مطلبی
پیشتر از فوت و قیامت می شود

هر کسی اخذ خود با حصار غایت
چند در ویرانه از اهل سعادت شود
هر راز آسپرا غنی صاب جهان
خانه دل روشن از نور حیات شود

مدام چشم تو مشرب میاید
همیشه غلام خمراب میاید
ازین سحر و طلسم کشتن ایسان
و بر دشنی افتاب می یاید
نخ و نخش را دانه از من نشنا
کباب خمر را این شراب میاید
که ام کج کهر منب شراب دل
درین خمر به همین باها میاید
بباس عاریتی دور کن که در بار
مکر ز مروج و کلاه از حباب میاید
علاج مرده لایحسم که داشت
زین سحر را این سحاب میاید
کستی غفلت ترا که چون طغیان
فغانه دگر از کعبه خواب میاید
زمانه بانه محبت آب زرد زار
زبان خموش بزم شراب میاید
چو زلف تا بهم آید دو مصرع موزان
هزار حلقه ترا چو تاب میاید

که آید دل سیکنی اگر صایب دل گشته چشم پر آب میانه

فروغ حسن باری از چشم کلزار پدید
درین کلزار حسن باری کلخ پدید
چشم بد خدا خط مشکین را کند
که از هر خط مشکین چشم زینهار پدید
سر لا چشم نوتا دامن دولت پدید
بخوان باز و چون دولت پدید
سلمان مشیرم خیر چون دلم
ز زیر خرقه ام چون شمع صد زنا

مرا صایب بنگار کار حسن انداختی کی ری

عجب کاری برای مردم بپای پدید

هر چند باریا همه جسته می کنند
شوان دلیر گفت کی جلوه می کند
احول شو که سر قبا پوش ملکیت
هر چند در هر ارقبا جلوه می کند
ان یار خانی که دل از مار بوده
در خاست و در ره جا جلوه می کند
کردی ز آفرینش عالم بد نیست
در عالمی که دلبر جا جلوه می کند

بر هر پا که میگذرد آب میشود
از بس ز روی شرم و حیا جلوه میکند
روشنتر است راه حقیقت ز اقیاب
این راه هجوا راه نما جلوه می کند
اسود مجوز دل پسر از عشق
تا قبل است قبل نما جلوه می کند
اسود که سربته بال خویش بود
پوسته زیر بال هما جلوه می کند
نادان که از قضا می کند
عقل که روی تر قضا جلوه می کند
چون موبه شراب درین شربت
چندین هزار دام بلا جلوه میکند

صایب ز لب لطفش دست آن بخار

ظاهر می شود که کی جلوه می کند

فردگان که طلب می جوید بشسته
ازین جوید که چون کف جوی پویشته
ز جوش خجری که درایم خود دراکم
و گرنه توشه باریان با بسته
چو بادو شوق تو در سحر شهیدان
که در زمین جویم فی زجوش شسته
هنوز دایره سپرخ بود پی پرکار
که طوق عشق ترا بر گلوی بسته

خوش آن کرده که برده باشد با چنان
وزیر مجیط دل کجای ننگ شده
مسز برك اقامت مردم از او
درین عقیده زیاده چو سرشته
ز آب بجز آبها را نیست
چه شد دور زری اگر باد در گشته
کمان بری که ز جگر پیک تنی
ز بکه مردم عالم بر دی هم بسته
جاعتی که در پنا نفوس شده رفته
در آنجهان ز جاکت بدار بسته

ز آشنای مردم کناره کن صاحب
که از سیاه دل پشتمی بسته

اگر چه شمع کافوری خرد در خانه میوز
چراغ چشم شیران بر در دیوانه میوز
ز بیم باز گشت دل صومعانی
که فارغ از میدان شود چون آینه میوز
شمار حسن بکین شیره عشقیت
بیایان تارسته شمع صد پروانه میوز
بفر کعبه تارکات هرگز نمی آید
چراغ آشنای تو که در هر خانه میوز
ز شمع بخت آموز این وفا داری
که تا در نفس تربت ترا میوز

اگر چه در حرم اهل تقوی شمع محرم
همان دل در هوای کوشه منی میوز
زهر نشت مر جان بگر شمع عالم آوری
برای بستن آن کو هر یکدانه میوز
که شمع لاله و گل سخت پیتا بانه میوز

خاک تواند بجای حرم روشن
حرم روشن جوانی زیب میوز
هر سیمی می تواند خضر راه او
هر که چون برك خوانان داده قفن
می کشد رشته خواری غوغا
رگش بر کشد پیرایه کلن شود
نفس کش را کند مغرور دنیا پس
در بطن خسته خار خرسر کرا
عبارت از ادل قوی کرد ز موج حاد
بجز از یاد می نف صاحب حش میوز

این جواب انزال صایب که میگوید
یاد روی او کنم تا خانه ام روشن شود
در شنی که حسن تو عرض حال کرد
کتاب در کتب خود غرق شد

چند زبان سبزه خاکش بکشد
چراغ تو کسی را که لال کرد
کلک چون شفق ز کربان دودش
چند آنکه چرخ خون مرا پامال کرد
جوشش طغیان من زبانه زد
این عالم سرده و دل چون سال کرد
از سایه خط تو چو نور شد
میساکه افتاب تو سوی زوال کرد
هر میلی که از رخ کلک بر گرفت
عیش و لعب و فخر آن زیر پال کرد

صایب است چند کنی فکر آن من
توان تمام عمر خیال محال کرد

ستاره سرفام او در خرام
طوق کلوی فاحش خط جام
زین پیش شغل عشق بجا صان
در روختن حسن تو این سحر جام
شد شوق من با لفت لبی که
هر خوشی که با من دیوانه رام
هر چند عشق دشمن کار آن لب
قانع غنیوان کجا ایسلام
صیدم نیم چه چرم از رشته حوی
اب حلال شمع تو بر من حرام

تیر جود که بعد تو رکاب نیت سخت
در ساغر ملک شفق صبح شام
در دام کاه حادثه با کشت تمام
از بیکه ماند ناخن چیم دام
ریک از آن جرم ندارد زمین پاک
کار کهر قطره ای تمام شد

صایب شکر شیخ شهادت مبدل

کین عمر بخور از نو شده ام

منم از بسبکی از آرد نیامی شد
تا که دارد و صدف شمع ز دریا
جلو معشوق خوشتر منم یاد آر
موج از آن کاه همان از دست دریا
رهر و عشق از بلای عشق تو اید
سربینا شهنشند خاری که لپای
لذت پرواز در یکدم ملا می کشد
هر قدر سختی شرور در سنگ خا
دردل من در درانش و نماز دیگر
بر برزگان من تعظم سبک و حال
ز یک برای نه ام چون سرو بالا
کوشه چشمی که از وحشی غزالان
حرف با آن منزلت بارشیا
از نوادش صایب را بصرای

از آن کشتن دلستان من کجایی آمد
که چشم باغبان اینجا خود شوی آمد
دل از کشتن من جمع کن که شرم بر آید
نکته از چشم من پر دلی می آید
چرا از آوده دروخت سر ای را
که پرواز خاک پر دلی می آید
مگر در آتش افکند مکتوب را جان
هر مرغ نایه بر چون بوی آتش می آید

بوی متوان صد کون برداشتن صا
زودن تا برز با یک نکته سنجید

کر کشتی بسوزد از آریه
از آوده را با علین باز میرسد
هر چند می صد آ چو ایند آب
از قشش کوشش من او آریه
این شیشه پاره که درین خاک کشت
دروته که از بهم باز میرسد
خون کرب می کند در دیوار رو
دیگر کدام خانه بر آید از میرسد
از روز می شویم ز کشتگی خل
کاجام با بقطه آغاز میرسد

جوانی نامهای سبب از فتن
اینکه گرفتار سپهر و از میرسد
از دستان باغ درین کشته عشق
کاهی نیم صبح من باز میرسد
صایب شش نشین که درین بخت
صایب شش نشین که درین بخت

از لب پر دلی رفته بغیر از میرسد
هر که از خانه پر دلی رفته بغیر از میرسد
عقد از عشق قدم در کوشش منزل می
عقد از عشق قدم در کوشش منزل می
دزدن مرک این شیشه باغ
دزدن مرک این شیشه باغ
نیمه کشتن کبریا من دیدم از
ریشه جوهر پر دلی را ایند دل می
حسن عالم کبریا من دیدم از
از کلون و سنگ محزون با محلی
زخمها در چرخ دار و ملقهای
سکت بهر دست و اماکن می
می کند عاشق هر در بر زم و سل
هر در و آگاه خارا از پامزل می

هر که صایب نفس او در حلقه می
کردن شیر تریان او در سلاسل

دل خور

کجا تدبیر بر آن کهن سال از جوان خیزد
 نیاید از دم شیخ آنچه از پیکان خیزد
 بزرگ خیزد بگلشن بزرگ بر نیاید
 باز که ناله فریاد از کوه کران خیزد
 سرایت کند در طامان از از مظلومان
 که فریاد از دل سخن گمان پیش از آن
 شود در دور خط از قشع رخسار او
 که کوه قشع پیش از دامن اسرار او
 دل سنگین که قدم آید از ترجمه
 یک شبنم چه کرد از چهره این بوی
 در آن گلشن که صایب غنچه مفارقت
 بجای ناله از شش زبان الامان خیزد

تا حیرت محرومی تو شد کامیاب
 شبنم با قلاب سید قلاب
 یک چشم خواب شد جفا در بابت
 آن چشم بجزیرم شور جلاب
 از ترجمه در لطف در تو در ناف
 صد بار شک خورشید و چون شکست
 احویات خمر کلالت مشرب
 خوش وقت تشنه که دچار آب
 از رقص جاب بر داس کس را
 عشق ترا ازین چه که علم و آداب

چون در بیکس بر شبنم تعالی
 در بوی تکه کلا که از در آمد کلا
 صایب ز فیض جاذبه عشق قوت
 با افتاب در من هم کاب

آن چشم اگر چه غم را پنهان
 فاند شوز ز کس غبار می نماید
 در دینش چشم پست از لب
 آنچه در حقیقت ناچار می نماید
 هر کس ز روزن جو در میان
 عالم چشم مستان کل و می نماید
 در پیش پا قیادت مستی و هوای
 در هر که هر چه باشد رفت و می نماید
 دشوار ندارد و سله قیاد و لیکن
 راهی که پی رفیق دشوار نماید
 چنین پس دنیا با داغ غم و درد
 در چشم این خیسان دنیا نماید
 آن کس که در غمش بر هم زدم جهان را
 صایب ز روزن دل و مدار نماید

چند در بیا از غفلت محال
 آب دریا چه چشم جاب

شورش من پرده افکار ابرام
 من آن کجسرم که این کفها را
 آنکه دارد اعتماد خیر که چشم خویش
 سخت میجو اسم و چاراق با
 آن که انخواهم که تواند ز غار خاستن
 دامن محشر اگر بالین جواب من شود
 زور بازوی جادو بساط درو
 جلوسیم کند در میان شش طوفان
 اشد رایت که حرف جی قاف من شود
 من آن روئیده ام که سعد از حاکم
 هر دم آید که خوش از ک تلخی بود
 در بهارستان خنسی کلاب
 برون توانست با من کش صاحبان
 کیست بنون تا تواند همکار من شود
 نه درو سیم و بعد از کهر خواهد
 زینستان کج بر نیسی آن سروری
 در بساتین تو این کوه خواهد
 کام پرک و نولان شهر شیرین
 در میز خرم برک و نه تر خواهد

توشه رحل ازین عالم فانی بردا
 که همین تا تو را سبب سف خواهد
 خشت بالین زنده پرستار
 از تو هر چند دود و دشت خواهد
 این جهان آنیه هستی نقش و نگار
 نقش در اینده آخر چه قدر خواهد
 عشق در راه خیال کعبه دارد
 بصدف سینه چاکر خواهد
 عشق پرواز زنی بال و پری کن صبا
 که درین بادیه نه باس و نه پر خواهد
 من کیم که یار خریدار من شود
 کو هر روز گرمی با زار من شود
 هر چند که هرم ز خیال آب شوم
 که خاک راه خردار من شود
 بنیاد من آب رساند که
 کو حیرتی که خانه نکند از من شود
 چون کشت بیهوده میروم
 کو خدیه که قفس لار من شود
 در بار من چو شمع جز آبکد
 رحمت بر کبر حشر دیر من شود
 ز اقبال عشق باز چو بنده قیام
 نه آسمان اگر که کار من شود

دریا کف نیاگر شده از صدف
از طویان کرانی ز کفار می شود

اینکه که داله گفت از من شود
تا غبار هستی بودم سپید و خوب

صایب حجاب حیرت پدیدار

چاره دل عقل بر تیر شتاب کرد
خزاینه در آن را تعمیر شتاب کرد
را از آرزو ده دل عاقبت پیران
غنی بوی خوش را تیر شتاب کرد
در کف خاک عمر با نوحه و دل
مادر مهر خورشید شتاب کرد
کرچه خط و ادب سخن در مصحف روی تو
نقطه آن خال را تیر شتاب کرد

پسر انجائی موز و دهم آغوش دهند
سردخت جو شیر آغوش شتاب کرد
در کنیز صحبت پرو جان با یکدیگر
با کمان یکدم مدار آید شتاب کرد
نعت عالم حرفت استهای حوصله
چشم نور بر آسمان شتاب کرد
از تیر دل چسب و در پستیا
خشم چون غنچه در صورت شتاب کرد

سحر زنگ از آینه افکار مسکند
نیم و دل بوی گل از گلزار مسکند
تا شایه خوش بودم از دستم
که این آینه از آب کبریا مسکند
درب عقل خوردم و این سحر
مذاقتم که اینی محبت بسیار مسکند

ز خوش لاله پروانه سیل و آزار
کجا خون امن از خوش رفا
اگر چه بشنم این مستقام در غریبها
عبارت حاسر من بر غنچه دیوار مسکند
ماه فانه هضم دل تکی زدم مدام
که عشق اول زبان زینت کجاست
پیرایه صحت است دل اهل
چو کاغذ حریف نقش را بسوزان

چه آتش بود عشق افکند در خرمین مرا
چه آتش بود عشق افکند در خرمین مرا
که خوش منم از سرم دستار مسکند

از سر زانو می خود آینه وار داده اند
نیکو این آینه از حاکمیت داده اند
تو شمع چون بایر بر مایه است
مرکبی چون القی لیس داده اند

سرچسب از سنگ طفلان چون در خسته
 و گری دار غنایت را چون طفل نو سوا
 از کز آنست که در بای می گزیده
 در کش و قیچی دلهای غنیمت
 میو از رخ خود در آشتی سخن
 چندی چون بیکان اتم می گزینی
 چون بپزند از تو غنیمت که هر سفر
 که چو در طهر سپرد و دیوار
 طغیان بار کوشش بی پروا و خاموشی

ببال برادر ترا هر چند صایب است
 شکرت خاطر معنی نکند در دهان
 اینجا که شوق دست عایت بر
 ششم در اوقات قیامت

معراج چشم بر خسته پایال شست
 پختنم ز جوهر غیب عشق
 چون عالمی که دل ز در خانه جمع کرد
 حاجی ششم بخلق خدا همیشه کند

در خلوت و تماشا می هر دو کون
 صاحب چگونه سر کر سپان کند

غور و نوحان افروزن ز جوان در کربا
 بکیر آن تو آنش که میا از جوان
 کند لایع پردن اضطرار دل صنوبر را
 در انوش جرم و صبر جوان می
 نازد مضطرب و عادت زود پرا
 بشیر بی سرارد روزگار ز زندگانی
 نهی دستی سخن را رنگ می گیرید هر چه

فیض هم سج از خند ان لویا	شده شکر خنده که در شان تو یاب
هر دل که شود آب می بین خوشی	زیر قدم سر و خولان لویا
در راه صفت نشیند غزلان	تا بوی گل از خاک کریان لویا
ایست بر خسته از خاک شهان	هر که در در عرصه جولان تو یاب
ترتیب به سرخ خود دیوان قامت	شیر از شش از زلف شان تو یاب
وقت که عشاق تو از شک بیزند	از بکه ترا و اله و حیران تو یاب
در کام دهن آب شود یون حن	در دل چه خیال که بچان تو یاب
زین حسرت صیقل اگر سر در آید	نه دایره را طوق کریان لویا
در دامین سپهر این بسف زند	خاری که بر یو ابر کشته تو یاب

این انزل خسرو نیست که فرمود
خوبان غمت سینه ز دیوان تو یاب

بهر چشم تو آن شمع را چو کاش	نیست سیم که چشم من چشم از زکات
از آن جن شبنم می چون برده	که چون یک خزان بدین خاک ازین
ز زخم من غنا شد شمع و خوش	کنده ام پادشاه چون در جویا
تا م شب نظر باز کند چشم دلم	نزدیم به صیقل چرخ تو شکافت
نه از دست خلق بر دامن حق	که گشته خطی باشد خود را پند
اجرم زان خواهد نخل ماتم کرد	بهر غنیمت با این کوه بدار

چه افتاد دست سر از پند پر دل آورد
بوی سنجی که در فکر عشق از شافت رفت

مرانده از پرده دل بر آید	بنازی که لیلی ز محل بر آید
درین باغ چون سر و آوازه	بجای شمع در دل بر آید
اگر مرغ بستی این رنگ دارد	بر آن دانه رحمت که کفر آید
خوشا که دل در دستا نش	یک آه صده کار مشکدر آید

ز صحرای فردوس دلگیر کرد
 غریبی که با گوشه دل بر آید
 پروبال طوفان بود موج دریا
 بمجنون چون سلسله بر آید
 بصلب اگر خشم کجا کرد
 که از عیش و سرور قاتل بر آید
 ز آگاهی خوشی از زیر تنم
 خوش حال صید می که غلبر آید
 حکمتش گمان محیط نفا
 چه کام از لب خشک ساحل بر آید
 بران خال شد دلبری چشم صاب
 ز صبر یک نبره مقبل بر آید
 این ناک که فخر باشد آدمی
 چون یک باشخوان دل خوش کنی
 عشق مجاز بجوشت حقیقت است
 در عالم که اهل دل است آدمی
 بخند از گرمی که بچای صندان
 در هر جواب نرنگ آدمی کنی
 این که قیاس کن از حال خود
 که ز فتنان خبر که ابله آدمی کنی
 در کتب که عشق او یک کو دکان
 مشق استم بخام فولاد آدمی کنی

صایب جماعتی که سوارند بر سخن
 در کوه قاف صید پرز آدمی کنی
 از زیر خاک ناما میتوان شنید
 بیرون غم نیز نوا میتوان شنید
 برک خزان بر روی ترخان باش
 از رنگ چهره حال میتوان شنید
 باور که میکند که از آن چشم سرور
 او از دور باش حیا میتوان شنید
 هر چند بر دل تو گزانت بود
 حرفی ز ما برای خدا می توان شنید
 چو تریسده عاشقان هم
 از میدان ترانه مایه میتوان شنید
 آرام نیست قافله نکند را
 از دره دره با یک در میتوان شنید
 پرورش ز نامه یک دست جهان
 هر چند کرد دست صید میتوان شنید

از دستگیری شرای دراز او
 صایب صغیر ترضا میتوان شنید
 از باد و دود و من سیر می شود
 مهتاب در سایه من می شود

هرگز بسوی خوش نمی پستی از حجاب
 در خلوت تو اینی و لکیری شود
 دوش طرز زود با تمام میرسد
 می چون دو سال عمر کند پیر شود
 ظالم هرگز دست نمیدارد ادا
 آخر عقیاب پرتیز میشود
 از آنکه زور کار گیرد بکینه
 چون جگر شکست و کبد پیر شود
 صایب بگریه کرد بر آورد از حجاب

سید بهار که غنای آن کمر میشود
 از این خلوت مشوق بر من جاکر شود
 ز جوش لاله مخمر که در تربت
 که از چشم سخن کو صبح من قائل شود
 بر ریای شراب افکن من تشنه را
 نه پنداری که خون عشاق با مال شود
 ز آیه محبت طلا خاک وجود من
 که ساعرباب من تشنه جان شود
 ز هیچ قایق بار بسجولان شود
 سمندر در سرم غلغل زین مال شود
 در آن شش که من جان لاله شکی نام
 که آتش جوهر آینه مت مال شود
 ز شبنم ساغر خورشید لاله مال شود

رهنه حق نماید در کار کجی صیاب
 که شتر زبان کرد زبان چنان لاس کرد

اگر وصف چنین از پر مخغان با خبر کرد
 ز مخغان بوی پراهن چنان چاک کرد
 دروغ بچستی لکنت نسیم را گفت
 که چهرینی که بر آرد موج خط کرد
 محاسن از محط خود نماید سر بر آورد
 که امین عکس را دادی که از آینه کرد
 ز رود ادا کنی زهر حسن و غار حسن
 همان انوش با چون جلفه در پیر کرد
 نمی آید ز ما حسن کشی چون چشم کم فرو
 دهم شیر ما از یک کفایه خبر کرد
 نمیرود به چارخت و تن سپان
 ز قیاس کمر خون در رک نامشته کرد

نمیدارد در از روی اسنک کم صیاب
 که از دهر که دندان جگر صیاب کرد
 سر زده خنده جازا کند تار سپند
 که یافت راه سخن در حرم یار سپند
 شرک کرم که گوهر در این دریا
 که مجر تصوف در هوا سپند

قیامت در آن سخن که عارض او زنی فردر دوزخ ستاره دار سپند
 چه شد که ظاهر اهل دل ازین بود که مجرت زمین کبر و تو را سپند
 ستاره خنکان اینست از دور زوختن هیچ آشی دوبار سپند
 زیم هر چه بد تا بحشر می رودید شهید عشق ترا از مرزار سپند
 زو ب شد فغان می کند چه خواهد اگر بو حشرها شود و چار سپند
 کشیده رده ز اهرار عشق نارا فکند بخیه آتش روی کار سپند
 نشست و خاست عشق که میدهم اگر نباشد در بزم آن کفار سپند
 با اضطراب دل مانیرسد صد
 اگر چه هست به پناهی تو سپند

کشته خامن پیش یار باید در خوان رنگ مراد در کعبه باید در
 مقام عرض تحمل میان در نیست چرخ جوهر من در کعبه باید در
 خراب حال این قهرهای کم ز روزن نظر است بار باید در

مرا از روز قیامت غمی که نیست که روی مردم عالم دوبار باید در
 کجا فرصت کرد اندن ورق صبا
 بروی کار رسم از پشت کار

کنا که خطای می پیکر آن دارد میان روز دو جانب کعبه میان دارد
 شجاعتی که ز گردن کشند پنهان شجاعتی که تیرگی ارکان دارد
 ز که حد اعتدال آسمان رسد و گزین عشق چه پروای این دکان دارد
 ز روز خوشی زارم خیر همین دارم که هر چه بسزد دل خود سحر مریا
 چه نسیب است بهر آستانه راضا
 هفتصد و شصت و دو باستان

نقد جازال باغ خوش کنیان باشد رخسار ملک دل لب خندان باشد
 سینه صاف از خیم یوسف دارم نقش امید من از سینه ای خوان باشد
 روزن عالم نیست دل اهل خون من و آن شهر که دیوانه خوان باشد

چون باشد دل خسته که اگر عین
زین چه حال کم زروسم فراوان شد
دانه را که دل بوری از آن شد
خوشه اش روز خواجه سیمان شد
اهل دل بیدری یاد کن بعد از مرگ
خواب بیداری این طایفه کین

چند عشق پیچید بکلیک صاب
این کند بیت که در گردن آن

دیر چرخ تا صفای آن ناکوش آورد
شبنمی چون غم کبر را در انوش آورد
گرفت شمشیر تو آید در سر آمد
بهر سر و از طوق قسم حق کوش آورد
چشم با ناز که هر روی آشنایست
دیک در یار اگر خورشید در جوش آورد
مرج اگر کاهی جل کشد خورشید را
میکشد میدان که در یار در انوش آورد

صاب از با فوق لام جو آرا میرسد

کین تا در طهر آن خواب اموشد

عشق شور آنکه اگر جاد در دل خارا
کعبه را چون محسن جهان کینه

جان شتاقان با بوس قیام رسد
یار بی پروای تا استن کینه
از لباس غل هر از آدم بیکه بجی
کز سرم اندیشه دستار را هم دانه
رتبه از آدم بیکه که خنل موی دانه
از حجاب سرو و شواست کینه

کر کرد و از شنید طبع اهل دل

صاب از هر قطره خون فقری

بقامت مرد را آرد باز میرسد
بعارض رنگ کبر از پریدن باز آمد
من این حرف حریف کن ناز می
سرنگ که مروت پسین باز آمد
نشتران بقراری با من خاطشان
که ملکین تو در از طریق باز آمد
مرا کرد سحر این اندیشه آن سحر
که می را در رک تر از دویدن باز آمد
از آن طاهر نشد خور زنی جان کوش
که شمع نشد خور از حکیدن باز آمد
بظا هر تلخی دارد در تن سحر
که طفلان هوس از مکیدن باز آمد
خود ز خورشیدین افروز حسن او
که صبح از زانو او میدن باز آمد

من این بختان که مرا از آن خوش گشایم
 نگاه چشم را از زمین باز
 نزارم جاسی چون به تا بر خوشین گزیم
 مرا بوند او از خود برید باز
 نیازد و بخود خول دنیا اهلش را
 که دشت آهوا را از چریدن باز
 محاب سهر است اهل بصیرت
 نظر را بر کاهای از پریدن باز
 ره آوارش در میان این خط دارد
 که ره در آرش پای دین باز
 زیر پها همین افسوس در امیکزدها
 که بیدار نیم از لب گردیدن باز
 عشق دل میرد و شمشیر کشیده
 چون زخمت خویش روزگار کشیده
 در جبین کج خوش تو منصور و ارساق
 کسی ز در اساطیر گردن کشیده
 نمیشن فردی که پی سامان شکوه
 آتش ز سنگ آت آب آتش کشیده
 خوش باشن زبان ملامت که ره را
 از بهر خار زخمت سوزن کشیده
 کجور کو هرند کردی که سپهر کوه
 در زیر شمع پای بر این کشیده

دانند من چشم از عقل و الوهول
 جمعی که باز دوست زد و دشمن کشیده
 اینهاست حسن لطیف
 این پردا که بر رخ گلشن کشیده
 پاکیم در نه یک دنیا که بیدار
 فریاد ناز سیه گلشن کشیده
 ز ما دجبر شسته تسبیح بار
 ز ناز را از دست بر دشمن کشیده
 از هر چشم زخم چو زخمیر عاشقان
 بر کرد خویش حلوه شمع کشیده
 سودایان باتش بی زنیار دل
 صایب ز زریک باید زو من کشیده
 در این مقام که شاهای بهر کشیده
 چه دوستیک که مارا همان بکشیده
 سعادت از ما جو که در گذر باشد
 سعادت که ز باب در بکشیده
 در نه خود در دمان مخور رخسار
 که میکند ترا خرج تعاطی کشیده
 هزار سپهر من کل بخار کشیده
 چه میشود دل صد بار بکشیده
 مکن ز نجس سخا که میشود خود من
 پشت اینده چون رود اگر صفا کشیده

دین ریاض اگر مصرعی کنی نوزد
چو سرواگره دل ترا می بخشند
خاک نوزد این منعم عجب دارم
که خون من خود را به نیش بخشند

زابر رحمت دریا چه کم شود
که قطره من تیشین جگر بخشند

ترا اگر به نیاز احتیاج خواهد
نیاز مندی را ارواح خواهد بود
بر مندی من عاشقی نخواهی یافت
ترا عاشق اگر احتیاج خواهد بود
لبق تو گرانید در شو شاد
هزار شه جگر را علاج خواهد بود
کلاه گوشه عجب که شکنی بجا
چو سر بر آری از خاک تاج خواهد بود

در اینجهان چو نذر ارواح این روز
در اینجهان سخن را ارواح خواهد بود
ز رنگ بوی جهان صاف کن چشم دل
که سنگ دل تو این شمع خواهد بود
اگر آب تو آید است ز شک
بجام تشنه لبان چون زجاج خواهد بود
شدم خواب این شوم ندانم
که کج هر غم حاج احتیاج خواهد بود

ززال هر چو مردان کناره کن
اگر بجز ترا از دواج خواهد بود

چو بشتی که دستم کمر یار شود
مغرب بوسه ام آن شوق بخشند
برندارم لب خود اقدار العرش
که دل خسته ام از درد سبکبار
کرد انشعاب جهانز کبردم چندان
چو پروانه ام شعله دیدار شود
کرم از شمی این درد جگر نیست
که شکر خنجر او شربت بیمار
از جگر خوردن باغش جگر دار است
که شکر شعله سرش زخا خواهد بود
خطا اگر کرد درخت رنگ قیامت
چشم مست تو می لکست شیار

پای پروان منه از گوشه غولت صفا

تا کلت دنیا جهان یک کلمه خواهد بود

بعد تو خنجر کف افشاید
زلف تو حلقه بر کمر افشاید
صد بار پیش حسن تو در مجلس را
جام هلال را بر افشاید

اگر بنگدلی همچو غنچه صبر کنی تراسم اگر که خود گشتی نشیند
 دهند اگر تو در بسته خلد چند آنست که گوشه تو از عالم رضا بخشند
 فلک چه مهر مومین بود لایزال بهر که قوت سرخود دعا بخشند
 تن به فنا خود را بهم شکن صاپ
 که در عوض تو جام جهان بخشند

اگر کلام نه از آسمان فرود آید چرا بر خشنی خام در وجود آید
 ز اهل دل تو همین نقش در این روز که روز روشن از آتش بخشند
 ظهور عشق ز ما خایان غریب بدان که از رمای سید برق در وجود آید
 فلک ز عین این عقیقه های سرگرم برون چگونه یک ناخن کمود آید
 نگر در آتش خور و سحر آدمی کی بوختن با سرش فرود آید
 جهان بخت بهشتیست ز آرزوهای ناچار و خس چو رسته در سرود آید
 شری و دانا و همان سیروی دنیا نشد کوع ترا نوبت خود آید

باغی که رساند بدایع کن کردن هزار دجله خون از دل خود آید
 دلکش ده من صایب آرزو
 درین حسرابه اگر آسمان فرود آید

ترا از عالم عبرت اگر نظر بخشند از آن بهیست که صد کج پر گشتند
 مکن سوال اگر چون صد فتنه این بهر کشت دن لب دامن گشتند
 باده نوبت نان بی شفق بر آید تو گیتی که ترانان بی حشر گشتند
 بهنگامی فلک استکی خوش با سکنه ای که در پهنه مال در گشتند
 جماعتی بیکر محو فی سیر اوار گشتند که در استکی خوش گشتند
 سر من مقدم آن بگردان کج گشتند بدین سخن سر خود پیر و فر گشتند
 ز موج بحر کفایت مکن کج گشتند بهر کشت ترا عالم در گشتند
 که نه شد بدامن جوهر دگر گشتند بهر مال فلک سیر چون گشتند
 شدت موج بحر استکی غلب گشتند بهر شمع خواهی تر گشتند

دل آب شد ز جوی طرف ثواب
 چنان شبنمی که در آفتاب زد
 ششم خون ز صفی دل مهر آستان
 زان دشمنی که بر عکس آفتاب زد
 دل جو جلا از روشد انجمن شود
 شبنم که خیمه در کدر آفتاب زد
 از خیم شور چون شفق شد خاک بخت
 شیرینی که مهر بر شکر آفتاب زد
 دست بلندت اگر در کنی نیست
 بر سنگ میتوان کعبه آفتاب زد
 از آنکه شد غنیت صادق دل
 چون صبح دست در کمر آفتاب زد
 هر کس پیر کند زانفت نیست
 این شمع که بر سپهر آفتاب زد
 صایب کسی که روی پدید آید
 چون ماه می ز جام ز آفتاب زد
 مردان با یک شیخ شهادت میکنند
 تا عیار بحر بران خاک گویند
 شیخ زبان سلام نظرهای بسته
 امینه خاظران نظر گفتگو کنند
 کام نخست بدو از میوه
 از کعبه خلق اگر بل خویش کنند

چون شیشه عالمی همه کردن شبنم
 تا از شراب عشق کراش رو کنند
 در دست من جوید خست نیست
 کرات اگر شراب مراد در کمر کنند
 موج شراب صیقل دلهای رو
 خورشید البسمه کلمه شبنم کنند
 باز آید آب قهوه هستی بجوی ما
 روزی که خاک تربت پاک کنند
 نامهربان در عزم ملک دل
 این خانه را با هر گرفتار کنند
 بر زخم غریب یک شمشیر
 از کفر جماعتی که شاعت میکنند
 خواهند بخرج غم یار نقد
 عشاق زندگانی اگر از رو کنند
 کرشتهای طول امل را کنند
 مشکل خاک سینه مارارو کنند
 عالم ز خون نموده انور شد خور
 ای وای اگر حکیم دل در سو کنند
 جای درست در کبریا نه است
 چنانکه دلبران سرکشان افرو
 کم کرده را کند طلب خلق این
 کانه که یافتند تر است بخت کنند
 انهد که در مقام رضا از میر اند
 کفران نعمت بهشت از رو کنند

صایب دلیت که اینده طلس
بار ابطویان طغی گفت گویند

بگریه ز دل من غبار میخیزد	با چشم چو گل از مرار میخیزد
که چه شود و نه نخل مادران	که عطش لب جو بار میخیزد
کسی که بچو صدف دامن از جهان	زدانش کجاست هوا میخیزد
چو صبح هر که دل از مهر صفت کرد	ز تیر اشک نفس غبار میخیزد
زینها که گشتند در حکم	نفس رسیده من خرم میخیزد
علم شود بطراوت که چون کسی	ز خواب باز روی صبا میخیزد
ز آتش که مراد و نهی سپند	هزار ناله بی اختیار میخیزد
شکایت از ستم عشق افکار	باز ناله آتش شرار میخیزد
سپهر تربت پارس کند شیر	بشیره که ز دندان مار میخیزد
سند آتش حسن ترا شمار نیست	اگر کی بشیند هزار میخیزد

اگر سوختگان که مبر خوری شود
نه شعله نیر معطره خار میخیزد
شان و لاله و شست از کون
که این ملک ازین کون

که چشم کرد دل ز غدا را راضی	که چشم کرد دل ز غدا را راضی
که هوای این لاله زار میخیزد	که هوای این لاله زار میخیزد
نظر بران رخ چو آب شتاب کرد	یک رخ دل خوش است کرد
کمال حسن تر انصاف کرد	که شیرهای ترا استیاء کرد
از آن زرد حساب المینی که میرا	که چای تو طالع حساب کرد
طهور حسن نامک بود زرد لفظ	نظر من رخ او بی ثواب کرد
مکرده آب دل حلیس را چو شمع	تهیه سفر افتاب شود کرد
علاج غفلت حق کن پای جواب	سفر چشک شود در کباب کرد
کجا بسینه دل عاشقان در آید	بروی بستر بچانه خواب کرد
برو رخ کن این فلاحتی	عطیه است که باد شب کرد

فزاید عشق بآه دروغ توان بود / سخن حضرت بر لبم سراب شود
 درین محیط که طوفان روح ایجا است / بهر نسیم جو موج صفا آب شود
 لب که خلق چه نسبت خیال صفا / چه تیز خط از صواب شود
 تر دایم آه غم الهی ندارد / این چوب تر از بی ثمری ندارد
 دل بر نشانی هوا و هواست / این محسره جز خدای ماعود ندارد
 غیر از دل روشن و بیلیت خدا / یک قبله تا کعبه مقصود ندارد
 با جلوه حورشید چه حاجت / دیوانه غم اختر مسعود ندارد
 در عشق دل خام شنیده است / این خبر از چرخ داد و ندارد
 چون فتنه بچکان گذرانده است / بختی
 صاب خبری از دل خشنود ندارد / کرد
 حاقبت تنخیر این سیمین خون ایتم / چشم چون دستار خود را بر این

در این بویف ربایک تا خواهد / بر لبی مهر را پست خون ایتم
 پردای چشم خون الهی را چون / در کعبه نسیم بر این خواهم
 بچه فانوس چون بال خود خواهم / دست در اغوش شمع سیمین خواهم
 عمر اگر باشد غبار دور کرد حشر / سر به شمع و سپهر بر این خواهم
 بیک شاد چو کان کوی سعادت بخش / دست باز بهایان سبب رقت خواهم
 بیست مار این کو ارا باد و مای چون / چون بیل این سر بر درگاه این خواهم
 دامن پاکبیر جویان خاک شود اندر / جامه احسرامی خود از کفن جود خواهم
 نوز خورشیدیم و فعل سیر در / تا نه بنداری که در غربت وطن خواهم
 چون غریب باز گردیم از نوایای / حلقه در کوشش باریان وطن خواهم
 هر کسی را چون شرح دوری بزمین / هر کسی را چون شرح دوری بزمین
 نوبت ما چون رسید بزمین / نوبت ما چون رسید بزمین
 حرف جهان نوز تو بی ایتم / حرف جهان نوز تو بی ایتم
 نظر زلف تو بر این بزمین / نظر زلف تو بر این بزمین

امید نجات من از آن زلف بود
 فریاد که پس از این با هر چه یوسف
 فریاد از آن ز کس است آنکه کجا
 شد در مک حیرت من که در شفا
 خوش قیامت که نشد لبان
 زان روز که افتاد به لای تو بستم
 هرگز نشد از جلوب او سیر حشمت
 از مرک می خوش تنج و انجم
 دانسته قدم بر سر موری دم
 سر زده خط پرسم و گرفتارم کرد
 از شوخی کفایت چو صبا درم
 رفتم که خبر یابم از چو بستم کرد
 تا تربیت عشق تو صاحبم
 سیر از افشردن دلاان تو کردم
 هر موی شناخته دار خود درم کرد
 این آب روان هر نفسی شدم
 ران شد که لطف تو در آب بستم
 صایب فلک سفید چرا بستم
 زاهد هوای عالم بالا نمی کند
 در استخیر زو قیفا حشر می شود
 این رود خشک روی بدری نمی کند
 آنجا کسی که پشت بر نیامی کند

اسوده از اندک از عشق
 شهباز رهنه میزد صحرای می کند
 امر در اگر بداند بنده می دمان مور
 در زیر خاک با تو مدار می کند
 پیوسته در دل می نهید طبعیب
 لنگر علاج تو کسش در نیامی کند
 جز با خنک است آه خنک خراک
 از کار مار که در می دانی کند
 صایب چهار سینه شکل نیست
 داغی که کار هر چه پنهانی کند
 جان در بدن که باز نکند بر آورد
 این کو هر صاف از صدف این
 در هر سر می ست در بود چو بستم
 جیب زلف سرد کیم زنگ بر آورد
 عشق تو حواله تل بدل سوختم کرد
 تا همچو شرم ز دل سنگ بر آورد
 بکین خوراک ز کوه است آن تر
 سیلاب سگ برام بود بر آورد
 بر دارد دل از خویش که در هر شک
 چندین سپهر او هم از او زنگ بر آورد
 از عشق تو که در دین خاکیم اسیر
 از تو می جام من این زنگ بر آورد

از شکی ز ما دوش جهان را
این مطرب دست اینک بر آرد
بر اینده ام طوطی خوش گوشت
دشمن کبری خلق مرا شک بر آرد
در عشق تو شد موی بران نقش که افلاک
با خون دل از پرده نیرنگ بر آرد
یار نشد شکل آن غنچه خدا
هر چند که ما را بیل شک بر آرد
زان چون ستاره که باد سحری کرد
چون غنچه ام از سپهرین رنگ
هر دانه سر تا دوش حلقه در است
عشق تو کسی را که ز تو شک بر آرد

صاحب توقع نوش که کیفیت آن شام

ما را از خاری کلر رنگ بر آرد

ناله کن که خون از چشم بیدار شد
اشک اشبنم حیا از من کلر کند
میوان بر تیر باران تابان شد
کو بس کرد اری که با شیخ تابان کند
لکریه در این کوه
عشق تبت با هر دو تکرار کند
تیمور در پیش چرخه چرخ
هر آن که در آن خطران زوی جان کند

فشها زیر رخ زبان خواب است
وای بر آن کس حرفی بی ماکل کند
خضر از لوح دل چون یک میا بود
هر که خواهد صحرای تو کلر کند

پیش دوا اینهای صایب بر کنین سخن

شرم بادش که سخن از دوش کلر کند

از روی نو خط یار هر جا سخن بر آرد
کردار حب رخیز دهو از چمن بر آرد

کردند از خجالت سیمین بر افلاک
انجا که یوسف ما از پیرهن بر آرد

هر چند گفت که ما را کند لب
بچه و غنچه بر هم تا زان بر آرد

زان لب سخن مجید می که
کوشکی دانش از من سخن بر آرد

روشن کرد جود پاکوفتن در آن
رحمت بر سپیدی که از انجمن بر آرد

در زیر خاک خرد از شرم آب
هر جا که نام شیرین با کوکب بر آرد

در قطع راهی شمع بی رویا
خاری که در عشق از پای من بر آرد

از خلوت یوسف یوسفیان بر آرد
اشک انجمن بر عفت پرشمن بر آرد

موسیقی چون آوازه شود کین مهر طبع چو دریا چو کفن آید

حسن غریب او را نصیب است

کز خاطر غریبان باد وطن آید

هر که گفت صواب از غفلت نشود مایه جمل شود هر چه خلقت نشود

سخن را سفت نکند که زهر الوه است جگر شیر که دارد که کجرات نشود

دل آگاه زهر خف می پند مرد دل از دهن کور نه می شنود

عبدی که تعجب است از اکانت از شکر خنده کفر او این حالت نشود

هر که از زهر زبان نشود زهرش سخن سخت زهر سنگ و ملات نشود

از زبان بازی امواج صدف است غوغا عشق کج حرف ملات نشود

همچو پروانه بگر سوزش می باید که ز خاک تیر لوبی محبت نشود

رستم از زهر عشق ندارد در راه بکه آید که او این جنت نشود

روزگار است که فصل می باید اگر از مهر طبع حرف صدف است

باده ناب بخواهند از کوشش هر که صایب سخن شربت نشود

دصال مایه سخن بگرده خواهد عجب که می دریا شکر چه خواهد کرد

از آن فروده ترم کز غلامت است بخون کج من شیره چه خواهد کرد

چهره دیر دار شقام من دوزخ بدامن تر من کیش چه خواهد کرد

نش زنی بر پا کشت و کار مرا بمن سعادت مال و چه خواهد کرد

چو برق پیر من ابر اقب می کرد بشکلی صدف این کج چه خواهد کرد

مرا ز یاد تو بردو ترا از طهر من ستم زمانه ازین شیره چه خواهد کرد

بغچه زبک من سوده تر شام که کشت با دجسره خشم کرد

بطوطی که زهر از آن سیر است ز نور دین شک شکر چه خواهد کرد

ز خشک سال نکرد و آن کج شد فلک معجم روشن کج چه خواهد کرد

عقد کینه صایب دلم شکایت کرد سپاه عشق نایم موم در چه خواهد کرد

دل آگاه بهر شوهر از جا نرود
 غرض اهل دل از سیر و سفر آزاد
 چشم بینا دهن زخم دل آگاه
 نقطه بخت سیر از تخته کلک و شاد
 جلوس موج را برفت کوه نظر
 این سیه بوق بزی دریا نرود
 صایب از سیه بارش دنیا

آراه دل سیر آمد لب لباب شود
 هر ستر آفرین تسمیه است
 این چشم چون غزال سنگ است از دروغ
 در گوش حس پر حلقه مراد نگاشته
 چمن بهر اردر و طلب حشمت
 شفقتی بهر که رسد جای خیرت
 میدان از آن کست که صاحب شود
 این تاج از زینت شوق چون شود
 کرد روی بخون بکر جام جسم شود
 از بار و در قمار هر کس که خم شود
 تا زین میان دل که سزاوار شود
 داغ ز خانه که پریش کن شود

در موج خیر حادثه دیوانه ترا
 زنها در کش کش در آن صبور
 فریاد غنایب چه پیدا کند
 صایب رو آمد اگر یک سر امل
 از فکرهای سپید پت الفتنم

صبح روشن ضمیران چهار جهان
 حیرت شنید از نقش بند کمر
 میشود خاطرات سپید پرواز او
 فیض دان در زمان خودی افروز است
 باد و ستار با حشمت سگری کن
 غیرت روانه صایب چون بر آید
 کوه را برق تجلی اش جوان کسند
 نقش تبت این بینه را حیران
 کرد بادی که نور عشق سرگردان
 رخ چون کردید عریان سپهر طوفان
 از سحای ابر باروی زمین احسان
 شمع را از خانه فانیوس زندان

ز غم از دل خود روزی جهان خود
 بازی نعمت الهوان مخور از خوان خود
 کریم تلخ بود چشم شیرین حیات
 آه آفسوس بود کرد پیا بان وجود
 زود باشد که کند زهرند استنش
 هر که لب کند از چشم جوان وجود
 در این دشت عدم بقیامت است
 دوسه روز نیست بر سر بستان خود
 چه غیر از دل چشم گران با خود برد
 شبنم نازکاش می گستان خود
 پیش شمع که شد از افست آگاه
 دهن کار بود طوق کربان خود
 میتوان با فیل صبح بیدار گشت
 از خیال عدم و خواب ریشان خود
 پر کاهیک بر باد بود سیاه
 در پیا بان عدم تحت سیمان خود

می خورم هر شیر شهادت صاب
 خط ازادی اطفال دبستان خود

غفلت چه اثر در دل شیار نما
 کابوس چه باد دولت پادار نما
 با نیت حیات عظمیت
 هر خار نشاء شب تار نما

همواری شیخ افت جانهای ستمیت
 زان بکهر اندیش که هموار نما
 در دیم این دی بهران عالم
 ز نیک که در این دنیا تار نما
 در عالم مکان چه قدر جلوس کند
 از چرخ در این دنیا چه مقدار نما
 خاتم کارش که این چهره است
 در دین عالم بستر چار نما
 صایب ملک مطلب رتبه است

این دنیا بی پشت چه دیدار نما

نه آسمان کوش منجانه تواند
 در حلقه تقوف پمانه تواند
 خید که چشم کار کند در سواد خاک
 مردم خراب ز کس ستانه تواند
 کرد کشت نشاء و افتاد کان جام
 در زیر دست منجانه تواند
 آن خروان که روز بزرگ کنند
 چون شب شود که ای در خانه تواند
 جمعی که نشاء عالم بر سر نما
 در جستجوی معنی بیکانه تواند
 نه آسمان طاق بلند نشاء است
 این خاک طیششان همه بمانه تواند

ما خود چه زانیم که خورشید طلعت
باروی آتشین همه پروانه تواند

ضایب بگو که پرده شمعان رویار

از دل تمام کوشش ناف تواند

ز روی نو خط دلدار جان سپا
چو ماه پرده شمعان سپا

فلک زشتن منشت دازد لوار
چو تیر برهف آید کمان سپا

قزاق سبکی لبست را
چو کوزله حرکت آسمان سپا

لکها بنایان شوخ چشم بکاست
چو کلر زباغ رود بهمان سپا

سگب از دل پسران طفل طبع
چو کوزه برک بفضیر خان سپا

دلمه در حرم کعبه سیرار بود
کجا ز دیدن سنگ نشن سپا

قنار که ناله مرغان بی ادب
که فنج را دل ازین کلستان سپا

بهر سجده بصرت چو دل بود درو
ز خواستهای پریشان سپا

ز کون چشم دل امیر
چنانکه چشم ز خواب کمان سپا

اند بهار و خشت لکزار میروند
دیو انجان به امیر کس میروند

کله که دوش خنمونندی از جفا
امروز دست در دست بزار میروند

در باب فضل صحبت روحانیان میروند
چون بوی گلر کس به گلزار میروند

پیدارش که راه فنا را سبک بود
شبنم صفت به میر سیدار میروند

انها که میشدند شبگیر سوی کار
پیش از سخن ز بوی کار میروند

سیدار شو که راه فنا را سبک بود
سهم صفت به میر سیدار میروند

خاشاکش که مغز بتاج داد کمان
بیکر چو خانه بر سر گفت میروند

از آه خند لب می بانی کنند
این فنج که در عین خار میروند

انها که برده اند لکزار عشق بوی

ضایب ز گفتگوی تو ار کار میروند

کجا خسار آید بخت
که آن گل خار در پیراهن از نشو و نما

یکی صدمه فروغ آن لب بعل از غبار خط
که از کردی چهره کوه صفا دارد
بتیری ای کمان نشان کن استخوان
که از هر گوشه در چاشنی حیدرین
محو روی دل از آینه رویا با بستی
که از شبنم کل این چشم رونما دارد
بفکر ما و او شبنم در کمر کی هست
که در هر گوشه چشم تو چندین شبنم
پشیمان بگرد خاطرش هرگز نمی کرد
چون سبکین و دورا کم در صفت
کمر در عاشق اندیشه از تار یکی بود
چون سبکین در کمر خط مینماید
که این همه صبر چندی در وفا
سینه مهر در آینه از نگین نمی پسند
غم نومیدی و محرومی صیاب دارد
روزی که مرا سوختن نفس نام سخن شد
ه شد طوطی چرخ آینه دو آینه شد
هر دو فغان کرد دل پر دوشیدم
ه شد شاخ کمر و سر خط مرغان شد
خاک کج کشیدم قدم را بهردان
چون شمع درین بادیه خورشید

در صفا آینه دل صفت کاش
عسری که مرا صفت برود این شد
ریحان که ز رخ گلشن از زبان و
از تار که خط تو تقویم کهن شد
دشمن سر در کم جان راه نبرد
هر چند که در جام من این موده کهن شد
هر قطره که در پرده رخت چشم
چون شبنم کل آینه روی چمن شد
فریاد که یعقوب نظر بسته مارا
پس این یوسف دوم بیت حسن شد
صاحب که دل بکلف نکشید
دستی که گرفتار رزف سخن شد
نفس سیه ام از اضطراب مسوز
چنانکه تیر شهاب از شتاب مسوز
ز قند عقل در اقلیم عشق فانی
که سایه در قدم افتاب مسوز
طراوت تو کند سبز تخم سوخته
خوش آن کتن که درین باتاب
ز خون سوختن عشق محبت از دست
چرخ شعله با شک و کین مسوز
کجا که کردیم گشت میرا بش
ز شمشیر عکس افتاب مسوز

چنانکه شیر عقدر از آب آشامد
ز آفتاب سرخ او نقاب میوزد
مرا جدا او سوخت و شبم خوش
که در شهر آفتاب می سوزد

اگر چه در دل دریاست جای من صفا

ز تشنگی حکرم چون سراب میوزد

بهار ز جوارف که دیوانه خواهد شد
چراغ زنگی که کرد که پروانه خواهد شد
ز جوارف که دیوانه خواهد شد
تو هم بر خیز اگر بیرون ازین غم خواهد شد
ازین فرصت مشو غافل اگر دیوانه خواهد شد
چو بخون من سراسر ای درخت است
اگر از آشیان جهان بیکایه خواهد شد
مشو غافل درین شوم چشم از نظر باری
که تا بسم که از چشم اف خواهد شد
ز جوارف که دیوانه خواهد شد
ز جوارف که دیوانه خواهد شد
بوی باوه از میان عرفان قیامت
که از غنچه خبر در او لیس بماند خواهد شد

حرم زلف از محراب خالص گزیدی
اگر خاموش با چندین زبان چو شایه
ز کار شیر مرد آجوبی شیر آورد
مجل چون که کهن زمین بازی طعنه خواهد شد

مخو چون غری روی در یک تو صفا

که باد است توی بیرون ازین بخانه خواهی

در عالم حیران نینیا بشکند
همچو جوهرش را اینتیه بشکند
بر سعال بسم از زمین ندارد صفا
این سبوا موزا اگر نشکند بشکند
کوهر مارا شکستن برینا کرده است
سبز کرد و خار اگر در جین بشکند
خودش را از شکست دیگران اندیشه
فاز از سنک چون بی سنک بشکند
شحت تعلیم با بستگی است
در کن رطف کشتی که دریا بشکند
غنی بی که از کربا خیال کلر حوت
جلو کلر خار چشم تماش بشکند
از حبایت کرده در کار بحر افتاده است
میکشد دریا نفس هرگاه بار بشکند
کشتی با چون صدف در این حل
وقت موجی خوش که در اعوان بشکند

حُرّت این جان پیا که در پستی
 پای سوزن در کریان شکسته
 از شکست از دهر طوطی در آفتابیت
 عشق کو کین شیشه را بجهت
 همه مردانه می خواهد که شستن این جهان
 یوسفی ناید که باز از زنجیر شکسته
 چشم اموشوی سی از دل مخون نبرد
 این جان پست که هر جام صبا شکسته
 جیر داریم که خاریدن سفر غم
 آسمان که شیشه خود بر سر شکسته
 یروانیه اما پرده پوشش عیبت
 میکند بر خود دستم هر کس که شکسته
 بابش در آن عالم بود صاف نون

هر که اینجا پشته در دل تاب شکسته
 که بصر از نسیم عاشق تنگ شود
 در این صحرای نبرد از خاطر مخون طال
 نیست ممکن شکلی از آب دریا کم شود
 این نه آن که دست کرد از آن
 میشود شور محبت از خوشتر باد
 چون جسم باز به کوشش صبا کم
 که بر دهن کشتن آتش بود بصورت
 مکنست از روغن بادام سودا کم شود

از دور و یاد جهان با نگرانی
 کاش زین کل از این کلها کم شود
 باغش توان چهار ارسینه اندیشه
 عشق دردی نیست بهر عیب کم شود
 که چه در سنگ طاعت شرر کرد
 از سر دیوانه بهیاست سودا کم شود
 نیست ممکن بچا تحصیل کردن وطن
 حامی عجب که از جوش دریا کم شود
 برق اگر در رسم نوزدها این کل از آرا
 نیست ممکن خار از این تنگ کم شود

ز قیام جسم بهای عزیز آن برون
 بخوابد سحر از زنده برون
 بکشد رنگ دنیا هر که دارد جوهر
 که تیغ تیر از دریای خون عریان
 میگردد شعله نور رنگ حریف نرد
 که از دریا کنار این نیمه مرجان
 خط شبنم می آید برون
 باینی که خوار چشمه حیوان برون
 سیه که از عشق لباسی روزگار
 خوشتر روزی که این شمع از تن
 بکشد تا آتش چشم عالم سوزان
 کزین آتش هموار هر دو رکان

اگر این صفت مرد کار و دانی
چو افتاد در یوسف از چه کجانی
لب کو رست از بی برکی قسم لبش
و باز که در صد سگی دندان
ترا که خاک خمی روی غنیمت
که برکش از غنچه چکان

چنان دست در میان دانه ها مرا صیاب
که چون سوزن چکان از دم خندان

و فطلب ز جهان فنا نباشد
امید و ابر این مویا نباشد
درین سمر وقت کجاست مقام رضا
و کرب هیچ مقامی رضا نباشد
خوشت عالم از او عریان
اسیر بند کران فت نباشد
برید دانه ز خمین باسیا فت
ز هر مان موافق جدا نباشد
درین زمانه حیات مودون
رین منت آب بقا نباشد
سعاد که بود در کز سعادت
چو یای پروبال هم نباشد
کل شکر از غنچه خار سکو
که نا امید ز لطف خدا نباشد

برک

ملایک سیال شرمند دارد
چو گل روی خوش و خارا نباشد
مکرده دانه خود پاک چون صبح
غبار خطر این آسما نباشد

هر خانه همین سپید می دهد صیاب
که با سیاه لال آسما نباشد

مر انا زک نهما قصد جان تو آن
که شمشیر جبر از چرخ جسم مویا
که این شمشیر رخ زرم از دور علم
که خون ابدان خشک و شرا غوان
نصیحت جز در دوا از عشق عاشق
هما از غره شان نظر استخوان
بجوم زبردن نفس خدا کند
ز طوق قمریان نار سرد بوستان
ارزان از شرح غور است هر دم عزت
که از شک طامع طمع حریفان
نمید از دقیم خاک را کس طاعت
کجا کرد قیام کوه را از زمان
ز خنجه های آه کعبه مقصد چو پیران
که از لای سنگین تیان سنگشان
چه بایار از در طلب حال نهی
دران دریا که کوه هر چه تبارکشان

اران از چرخ رشید ایم نورینا
 که با آن منزلت دایم نظر است
 مزارم از قماش حسن کای همین
 که چون رخ یوسف انشی این
 سخن چون کجوان زین ممدار سخنها
 بر طوطی ز کویا بحب رخسار
 برای از پرده هستی اگر اسود خوا
 که طوفان حوادث بال و پرزبان
 مشوای لاله رخ را ز دل مجروح مانعا
 که آتش را کشتن آستان این خوشکشان

چو افقادی شیر عشق دست و پا من بها

که از سیم جان محط پیکان
 نصیب خلق زیاده از سهم نمیکرد
 عشق پروی راه و رسم عقل می
 که خضر تابع نقش قدم نمیکرد
 ز شور خمر چه پردار است کشت
 مصاف باغ رقص علم نمیکرد
 زمین را کاسه دوزخ شود غریبال
 فروغ کو هر جور رشید کم نمیکرد
 بر این صلا فوق تشنه لبی
 که از محیط پذیرای غم نمیکرد

در چرخان نشیند در شمش کس
 که بچو سکه بگرد درم نمیکرد
 ز تخم سوخته این شیناهم خوش است
 که سبز از غم ابر کرم نمیکرد
 اران عزیز بود خشت خم که بچو سبزه
 بدست و دوش را می کشم نمیکرد
 بود همیشه رخ سایش غبار الود
 کسی که آب ز شراب کرم نمیکرد
 غمیت بر دل از آدم از جهان صاپ

که بچو بار دل سر و دم نمیکرد

اگر چه جو خود یار بر خاک من فشان
 غبار من بر استغنا بکوشد و این فشان
 مکر سبط قیامت با بیدارم شور
 که دارم که مشت خا من فشان
 مانع کل ریش شری از مال من
 عجب زلف در اگر صبا بر من فشان
 کسی از رشت سر در کم من اکل می دارد
 که شب از خار خار دل بستر من
 با فشان غبار من زلف از این کیش
 که کردیم راجب این دامن فشان
 اسیر عشق را از عشق ازاد من
 چه بکشان ارد از خود بر کتف من فشان

زهی خجسته رخسار که یوسف در حرم
 غبار محقق بر پر افشاند
 ز سواد شکسته خون برک منجیان
 که موج بنفش من در راه صیسی نوز افشاند
 می دران لعل کبریا رتاشاد
 آب در کوهر شهوار تاشاد
 کرچه در اینده چو سهرنما پدید
 خط بران صفوح رخ رتاشاد
 هر دم از سرم خوش روی دگر میاز
 کبریا ان گوشه دستار تاشاد
 ماه هر چند خوش این بنام شد دراز
 حسن مهتاب دلدار تاشاد
 خوش بوی محبت اینده و سپاس
 عرش سرم و رخ یار تاشاد
 زخم و دغ که مستانه بهم چو شد
 لاله زار دل افش رتاشاد
 جوش می را بر پیکان زخم باید
 سیل در سینه رتاشاد
 آب تیشه زما در زردستی
 کار با غیرت همک رتاشاد
 هر کجا لاله رخان سپن نقش جان
 اضطراب دل بهار تاشاد

در تیر زلف کینه جلوه دگر حرف
 دل شب عالم انوار تاشاد
 سخن از رخنه دل جلوه نماید صفا
 از قسم دعوی گفت رتاشاد
 هر یک که ز غمزه بنیاد می کنند
 اول مرا برک کلی یاد می کنند
 از درد در دوستان که یک قطره خون کم
 در دل هزار مسکین اچا می کنند
 که اهی که زیر لب در دست عشق
 در سینه کار تیشه و سر باد می کنند
 این ظلم دگر که عاشق می کشد
 چون مرغ پر گشته شد اراد می کنند
 در ناف حسن سعی شود شکافت
 خونی که صید در دل صیاد می کنند
 دیوان عاشقان بقیامت میکشد
 ایام خط تلفانی می پندارد می کنند
 عاجز چو سبزه در سبک در دلت
 احم که در ریش در دل فولاد می کنند
 خواهد ثوابت سکنان یافت
 هر کس که در شکر من امداد می کنند
 زنگی که از خزان خیال گشته شد
 بر چرخ کای سیلی استاد می کنند

پوسته رخ رو بود از پای کمر
هر کس که چون شراب استاده می
هر چند روی صحبت شیرین بخیر داشت
اینکه راز ترش و سر باد می کند

از بچ قاتل اهل سخن صایب است

چون سر و هر که مضرعی اچا دمی

هر دم بی سبب دل رقص کند
کز شوق کعبه بتبد نام رقص می کند

پیش عشق در تن با نیست قوت
هر قطره زین محیط جدا رقص می کند

و جد و سماع صوفیانه ز خویش
این شیوان بیال ها رقص می کند

مشکلی نقش تو اند بر آب
از زور می پای به رقص می کند

بچهره است در طب هر که هم
داند که در باد چو ارقص می کند

داریم عالمی ز خیالش که سپهر
در سنگای سینه مار رقص می کند

از آه مطرب از دل پر جوش خود بود
دایم چو بکر سپهر با رقص می کند

مانند ایم در تیره دیوار روزگار
از آتشین کاه ربا رقص می کند

کرد می از راز تعمیر شد خلاص
در پیش شمس سل فبا رقص می کند

خوین دلاان کجا سماع طرب کجا
این شرح کلزنا و صبا رقص می کند

پرو جان رسم کند ذوق مهر عشق
اینجا فلک بقعه دو تار رقص می کند

بی خفتی ز نام خدا میسرند خلق
هر جا که یار نام خدا رقص می کند

صایب از اهلان مطلب و جد صوفیان

شاهی که خشک و گشت کجا رقص

کیستد اهل جهان پسروانی چند
در سیل حوادث ده دیرانی چند

چرخ کز خون شغف هر خم دارد رخ
چو سر انجام دهد کار پیرانی چند

رنگستان که چو کفنم در انجام زو
چیت در دست خبر چاک کربانی

دوسته زور تماشا می گشتان جهان
دزدان خود بر بندگی گشته چند

نیز از مردم شیرم عجب برده دریا
پوشش امید چه دارند ز غمانی

دل سینه ز پریشان سحر می گشت
تا بکیر و سر این شمع پریشانی چند

داغ دیگر بدل از لاله ستانم افرو
 چه تراوش کند از سینه سوزانی چند
 انگر آتش با آب نصبت میرخت
 کاش من در بدل سوخته دامانی چند
 چکنم آه که هر لحظه برون می آرد
 عو شرم تو از پرده کنبهانی چند
 شد بکسب قیامت دل عالم بشود
 چکند دل شکر خشم نهانی چند
 وقت آن هر وی خوش که چو دریا
 دارد از موج خود سبب جنابانی چند
 رهروان تو چه پروای عساکری دارند
 چکند خار باین بزده دامانی چند
 بنزد آینه از آینه هرگز رنگی
 چه دهی حیرت خود عرض کیرانی چند

صایب از قحط سخندان همه کس موزون نیست

کاش می بود درین عهد سخندان

زیادهش مرا سینه زنک میگرد
 ز آب کوهرم آینه زنک میگرد
 فغان که آینه صاف هیچ شب من
 ز سایه شب آینه زنک میگرد
 شاه جهان ابدار کوهر من
 که فصل در بخت سینه زنک میگرد

دلمه راه بافت دستداری بود
 ز مهر پتر از کینه زنک میگرد
 فلک مردم روشن که کند پدا
 همیشه روی ز آینه زنک میگرد
 ز بس کزین شدم از سخن مراد
 ز طوطی آینه سینه زنک میگرد

رخ بهار ز جبهه تو کلکون شد
 ز فرد عشق تو زنک خان در کون شد
 چو لاله غریب قوت داغدار شد
 از آن شراب که لبهای میسگون شد
 دل خراب مرا جوهر آسمان بود
 که چشم شوخ تو ظالم آسمان بود
 ز تمام هیاهو از محک شکفت شو
 زنک در شایه کسی که مخون شد
 ز نور خورشید نبال خمی پسند
 بختجوی تو هر کس خوشش بود
 زبان خنده ز سر زار خبر بست
 ز من پرس سر انجام دل چوین
 چنانکه سیر فغان زنک و آینه است
 ز کوه درد مرا شور عشق ابرون شد
 خدا از صواب سر و کمان که ندارد
 که نبض مرده این سبیل ناچون شد

برک سبزه همان که از ترس
چو سرو هر که درین اردو کار نمودن

ترا بخانه اش از سینه خوش صلب

ز خار خار محبت که پر خون شد

دل برین من شکو از وطن دارد
عقیق با دل پر خونی ازین دارد

یکس آمین در تن سبکو
شکوفه جامه اسرارم ازین دارد

چو پنجه هر که بود دست را می دارد
حضور گوشه خلوت در انجمن دارد

دام شیفه آن لب چو شکو
چو طوطیان ز پر و پا خود چمن دارد

سهیل اگر چه کند سیر لا ابا دارد
به طرف که رود چشم برین دارد

و با خنیه گوهر شود که چون دریا
هزار هزار زرد آب بر دامن دارد

ز ناله باد صبا می رسیده
ز هر غزال با زلف پر شکن دارد

چو سر مهتاب چمن و درخت با ری
که راه حرف جان چشم خوش سخن دارد

ز ناله که کند خامه تیوان داشت
که کوه در دیر صاحب سخن دارد

ز یوسفی که ترا در دست
و کر نه هر نفسی بوی سپهرین دارد

کسی که گوشه گرفت از جهان صبا

خبر ز چاشنی کج ان دهن دارد

چه غم رسیده پا دو حال حسرت
چه تشنگی لبر از سعال رخبرد

ز آب سبزه خواهر می شود
ز دل سبزه چه رنگ طالع جرد

ز پای تاشیند سپهر محنت
که رنگ از آینه ماه و سال خرد

ز دماغ کعبه سیاه می فشد
ز دل چکونه غبار طالع خرد

مرا از آن لب کون بوسه دریا
که از دم غم زرد سوال خرد

بشیمد مرا رشک در ساطع
که پیش از آنکه شود پایمال خرد

ز بار عشق قدر که چون کمان کرد
ز خاک تیره بنور طالع خرد

ز آب شور شو دای تشنگی نا سوز
کجا بال ز دل حسرت مال خرد

ترا ز اهل کمال از زمان جانشین
که از دل تو غم در کمال خرد

غبار چرخ عالمی سیل عاجز است
بقطره عرق اتفعال بر خیزد
ز قیو قال غباری که بر دست
کز نجاشی اهل حال بر خیزد
ز مندر سزار سخوزه در محب آن
یکی چو صایب شورید حال بر خیزد

عشق اول بل سوخته آدم زد
مایه در شد بدل آدم و بر عالم زد
در دل و جان ملک شوق افتاد
زان نمک لب خود بر جگر آدم زد
تن که عیسایان دید آن لطیف
ش خاکید بر هر نام مجرم زد
من هماره زراش دل شستم
که صبا دست بر آن طهرم زد
چون سج چون شست عالم
بخوشه هر که در چپ درین عالم زد
بر داز دست و دل تا حوران کبر
پشت هر بدولت سپردم زد
شادی بر دیزد کجای ازاری
پیش برد آنکه درین دایره شوم زد
مغز از عوثر و قشمت را بست
عیسی این سرخو شرب میوم زد

پای خم مرغ و سبب فصول صلاح
که مرار از سر لایب و محکم زد
در شکنجه است شویا به دریا و ایم
هر که چون دانند کوه سر زخمی زد
هر که قد ساخت و تپش حق از بهر
بوسه بردست سلیمان ز پی خاتم زد
که چه جان بخش بود و چه نفیست
و پیش آن اینده رخ نو باید زد
صایب از عشق چنان قامت را بست
که فلک از رتبه این بار کران پس زد

از پیش منع دل سپرد و با شوان کرد
منع بطلان قیامت به نام شوان کرد
شوان آب گرفت از حرکت شمع
دل زد و دارت به پیر جدا شوان کرد
با که از صد بوی که شستن بهست
دو جهان صیقل در عشق فدا شوان کرد
تن جدا که در نفع از سکان کودا
استخوان صیقل که در کارها شوان کرد
تا آینه ترا پیش نظر تا باشد
چون کند ره سلسله تقاضا شوان کرد
شود از سخن حق آینه دل روشن
پی قدم شمع این شمع جلا شوان کرد

در صبری که کند دلبردار طلبند
چسپد پراهن بوسف که قبا شود
صبح در خون شفق میپیدد میگوید
که نفس راست درین تنگ فضا
مکدری تا سر زان دل چون کاه
دست خود در کمر گاه ربا شود کرد
بزبان کشد فارغ معبدان صبا
و امن کعبه مقصود را شود کرد

یاد آنجست که ستا کرد دل بود
نه محبت که از خط سحر حل بود
نیت سر دل بر سر ای دل سی
هر که خواهد تماشایی محمل بود
مانه اینیم که بر ما کند جسم کسی
خون با پشت از هر دم قاتل بود
سوز لب که برود از اینجا کرد
این نه راهیست که محزون بسکال بود
هر که باری دل را هر وان بود
راست چون به سبکبار منزل بود
هر روز نه شغل اندامت کرد
نا امید از در هر خانه که سیر بود
ساده که کجایند از روشن کرد
دا که اشک که چو خاک حل بود

اه حشر نفس سپید میوزد
خطر ریحان نه غبار کبریا دل بود
میکشد در دل شبها نفسی موج ترا
وای بر حال کجایی که پی دل بود
چه کلرایی بی پی روده تو اندیشه
هر که از راه بارش محمل بود
صید که چه زلفت با سپر چه
جوهری نیک از خنجر قاتل بود

منع صایب کن از خودی اعقل فضل

هر که محزون بود از میکی عیان بود

بهار میرسد اما ده خون بشید
رنجوش لاله مهبی جام خون بشید
زهر نیم بکند از می توان بشید
چه لازمست عقید بنمون بشید
بخوشد که ز امید زندگان بشید
اگر چو لاله کلک کاس سرگون بشید
بفکر بوج کردید چون جبار بشید
ز شور موج این کج بر امگون بشید
چو ابر باد شماره بحسرخ می بشید
اگر چه کون زمین کیر از سکون بشید
از ان بر این شماره از جنون سر آفتاب بشید
که با سزا نظر و اله جنون بشید

به نیم قطره شاعرت کنیز دریا که تا بقیمت سدر از کمر فروان باشد

بنوبهار بنوشید باره چون صبا

بهار چون کند باز دوفتوان

ترا نهایی جهان که چو مختلف رنگند تو کر ز پیچ برای تمام انگشت

در آفتاب قنایت چه رویان جاعتی که چو کل پرتاب برکت

برای چو این هوا که عشق مکن که این بیک و نشان بستان چکن

چو آب که هم شبنم از سگرونی بجام و شیشه و سنگ خال مکن

از آن که طبع چون شکر طاو که در شکنج لایم از دل شکند

سپهر کون در بسته است درخ از آن شراب مستان عشق مکن

ببین من بخت این باز که این که در فزون دل سخت است این چکن

کدام این صبا مراد از دید

راز که کوهر من نه سپهر روز

ز بر جی سن تو هر خار نخل امن شد ز عارض تو چسبانه بهار روشن شد

چو لعل مکر که از چشم باغ روشن ز شرم روی تو چنان زرد امن شد

مرا پریدن حشمت تان اعمال که صبح خوشتر من آن بپوش امن شد

بچشم از زده اش دایم آب سیر ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد

خوشم بسینه صد چاک خوش همس که دایم شوی بوی خانه که روشن شد

ز آشتی از زلف دست کوتاه که کو طاعت من سنگ این فلان شد

ایمان منید به این عشق من به بس که غنیمت کسی که زهرن شد

بیار بیا به سر بر آرا که دایم بسترش و خوشه کرد و شد

منبع و گلش بد نوبت که صبا

چنین که بیک و روانه و امن شد

که با شوق بوسه آن لعل سکون نیست ممکن که هر دایم هم روشن شد

هر که از خیمه ساز نیازی خود را آب که هر مددش شایسته امن شد

شکوه از لب که ترا و نگر و دینم
چون زبان چاشق کرد و سخن برون
سردان دریا کش ز بار بار و بار
هر چه آه و چه تسکین دل محزون
خوش بستان از شک و حسرت و دود
کوهر را و دگر پیشانی نامون
نیست بوی گل طبع شمع آرا
ما و دگر پایا که بوی خون ده
حکمت اندوزی شد گوهر ساس
بوسه بر پای چشم مانند افلاطون
عالم کف کج بر اثر و بخت
پشت بر دیوار اسس که انجی چون
تو چه از این خاک سامان مکنی
هر که کرد و دل و دین و محبت قارون
کشم از زر کار و چون از کوه فارغ
چون کمر غم مرا از کاره زر چون

زان خوشم صاب چون که بر خوان

نعت الوان شمع کجا کون

خطش در عشق مهتاب کرد
از بهر بار چو کلاه خوش عیان کرد
هزار شه عکرا باب خضر
خطی که کرد لب بستان کرد

بچشم رخسار از نامه خواهد بود
قلم که در رخسار او عیان کرد
ز خاک کس و کس چشم بسته بود
ز سرم او تو هر جا عین کون
بجنگ مغر از کس کف بزار
که چوب ز می و صوفیان کرد
نیم لطف پر دال عالم آورد
گو که شک و آتش زبان کرد
همیشه بر شش خاک میخیزد
ز مغر که تسلی با شمعان کرد
کنیز حارس او عیان خود است
بان محط که سیلاب ماروان کرد

چو ماهی که در جسد در نظر است

ز بار عشق که هر که چون کمان کرد

رنگی نطف زنگ و بونی آید
بغیر لطف ز روی کونی آید
صفای حسن بیان از دل که اخته است
ز آب امین این شست و شوی آید
رختش مژه اسوده است قریب
تر و در دل بی آرزو نمی آید
شود بر خیزد جسم فرون جراح
علاج سینا از زون نمی آید

فغان که شبنم با چو قطره بر کا
 بیای چشم برسانید مشغاک را
 اگر ز نیل حلاوت جهان شود دریا
 مرز ابرج خود برای نان کین آ
 زبان عشق نه بچه کف طول آل
 برون ز دایره رنگ در بونی آ
 که دسگیری من از سبونی آ
 بنای خانه بدوشی فردی آ
 چو رفت نوبت دیگر کجونی آ
 بنوک خانه نقد بر مونی آ

دلا که رفیق م رضا بر دست

دگر هیچ مقامی نسرونی آید

از دل خوشتر کسی که شرابی شید
 جایی چو بربان مغز که در بزم خود
 خاک در کاسه چشم که از رده خواب
 رنگ بر موج سر آدرین دشت
 هر که چون کفن بر بسته گردید
 دامن کل کف آورد و کلابی شید
 از دل سوخته بوی کبابی شید
 بر رخ دولت پیدار شای شید
 که ز دریای گرم منت آبی شید
 از خرابات جهان داده نابی شید

راه چون خضر بر شمع نوسین نزد
 هر که چون سرد درین کمر دید از آ
 در ته پای خم کس که شرابی شید
 نفسی است مکر و دم آبی شید

جگر تشنه بود لاله خاکش صاب

هر که زان چاه رخندان دم آبی شید

هر قطره کرنین دایره بکجا رسد
 رو که در دراز نهان را شوان
 پیدار کن از عشق دل مرده خود را
 زان روز صد کن که بر امان چون
 هر قطره شبنم بر میان شست
 آن راهرو که پی دل گرفتند
 چشمی که رک خواب در پرده نشین است
 متک تا تو برهنه زدن هر چه چنان
 کامل نظران خال لب با شید
 روشن کمران اینده تا شید
 تا خواب ترا دولت پیدار شید
 هر خورده که داری همه یکبار شید
 اشکی که بدلان شب تار
 نقش قدم قافله بسیار شید
 پیدار دلان حلقه زار شید
 آسایش از شفق دستار شید

مجمعی که به بیکتایی کلشن رسیدند
صایب ورق دگر کارشان

من کیم نیاید بی پروا بفریادم
اه مستی و گریه شبها بفریادم
و امن محسوس این دهر چو ام
میروم چون سبیل تا دریا بفریادم
از سودا شهر که ترشیش حکم
کو چون تا دامن محسوس بفریادم
کو غم شد آب از فریاد عالم سوز
کیت دیگر در دل شبها بفریادم
جوش کمر که شش غم من بفریادم
ماز میگردید کجا شهاب بفریادم
میروم از غمش بر دین بفریادم
میوانم در درخشش شمع عالم
تا کجا ان شمس بفریادم
بیر شد آتش از غم شک بفریادم
ناده ام روز اگر بفریادم
ن زخم تا قفسر می بفریادم

شعله او از صایب برق زلفش است
مطلبی که درین سودا بفریادم

مال رفت از دست چشم خود بفریادم
ز دو صد خرم تنه شبنم بفریادم
رشته طول امل کرد مرا
خفتش زین کاروان کمر بفریادم
حرم را از ریش دندان بفریادم
زنگ این بقدر دوان در کیم بفریادم
از حریفان من در جهان بفریادم
یا دکار از کجوتان رشته بفریادم
کو هر دند از پری بخت بفریادم
از جو غمیت غیر از دوا بفریادم
عقد ما در رشته عمر از شمار بفریادم
ابش دل ز اشق هر چه بفریادم
نقش ناخیز ازین دوش بفریادم
میشه دل را بر دین عشق بفریادم
در دل آینه محرت تشنه بفریادم
این چهار اشت خاشاک بفریادم
نیز غیر از کد کلفت حاصل بفریادم
حرف در تسخیر دل کن بفریادم

توق نسبی بر دمار صایب عالم بفریادم

حسرت دیوانه مادر دل اطفال بفریادم

آتش عشق تو چون زبانه بر آید
از دل سنگ آه عاشقانه بفریادم

تا پکی بوسه خوش کند دل عاشق
زان دهن شکسته صد بهانه برآورد
کوشه نشینی براق عالم بالاست
پیشه پرو باب از آسمانه برآورد
هر که فرد بر دسریک تامل
کشتی ازین بحر پیکرانه برآورد
روزی بر قفس سرنخی که نخواهد
حاجت موری به بکیده دانه برآورد
غوطه بخون شفق دهند خوش
هر که نفسهای معینانه برآورد
ترک بجای کن که تیر را چو گردید
کرد یک حلقه از نشانه برآورد
دانه امید را چو خوشه پر دین
از دل شب گریه شبانه برآورد

مطرب آتش نوای خانه صاب

از دود جهانت بیک ترانه برآورد

شوق می از بهار گل اندام تان
پوند بوسه های جام تان
میسی که داشت در میان تن
از چشمت شکوفه با دام تان
داعی که به بخون بگر کرده بود
از روی کرم لاله کلفام تان

از نو بهار سینه نیکشید قد
از آب شنجی بگر جام تان
زان بوسه های ترکشیم کمر
امید من بوسه و چیت تان
زان خشم که غنچه بروی نسیم کرد
شاهد پرستی دل خود کا تان
از چشمت ده سیمین بران باغ
انوش سازی طبع خام تان
شب از شکوفه زور شد و زور شب
بمخه مگر لایم تان
حاجت بر فن من از کج خانه
ز میان که از بهار درو بام تان
ز احرا می شکوفه و لبیک بلبان
در آب کعبه غبت حسرت تان

صاب تر از روی دوران خندان

کز نو بهار طبع تو لایم تان

از لب منصور عشق بر حرافشا
بجز از سوا کند موجی که بی پروا
عشق پروا فراموش خانه اراغی ندا
این که در کار دریا از حجاب
صبه شربت حبه چنان ارق
این شراب خورون از سینه خارا

چشم جو بهای غمخواران بر این
 این که در کار من از روزان صدفی
 روی کرم لاله و خوش گل زندان
 هر که چون شبنم بفر عالم بالافت
 در جهان ده لوحی بر سبزی در کار
 خورشید هر کس در دلالان این
 میکند در سنگ خار او اشیای
 ساه خون خوردن خاشاک شستن
 میسون خاشاک شستن تا که کوهن از پا نشاند
 عسکر اگر باشد فلک از او بگریز

اختیار نیست صلیب صراط عشق
 دست و پای منزند هر کس در دریا

بجوشش از این بقیاس هر کس شرم کرد
 چو خار کند هر خطه دامن دگر کرد
 مکن از تیره روزی که نه کام هر کس
 که بی منت چادر شد از خود پس کرد
 بکوشش شبی یقین بود که سر داد
 بچندین دست توانست دامن کرد
 براق عالم بالا هست چون لبه
 مانند بر زمین هر کس جهان ز چشم کرد
 میندیش از غم عالم چو بامش
 که آتش خود ز راه خود خرد حاشا

درین دریای پر کو بهر حادث
 جان نیک که موری اند از نور دگر کرد
 با اهل حق نبرد از ندهایب باطل را
 مگر منصور را دار فنا از خاک کرد

از دل ز خون میل که خبر دارد
 هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد
 از قماش سیرین خافیه کو
 سکو با از مردم کو به نظر دارد
 خوابش کی آید شبنم ش
 همچو بوی گل غریزی در سر دارد
 از برای موسیخانان هر کس
 معنی بچشم چون بوی کرد دارد
 هر راسبزه او تر جان بگریست
 از ضمیر خاکیان بگریه دارد
 ناله بلبی کی از خواب آید بگریست
 باش زنی که از گلزار سر دارد
 بکشد میان شوق عالم بالا بخود
 خاک از دیکه شد از جای زرد دارد
 عسکر را بگریه شود دگر می کنند
 جلجسته تان در کوه و کمر دارد
 میکند از طوق مهری نام سرد
 قد موزون که آتا در نظر دارد

۱۷۹
فایده مکتوب با صابیه جان کتوبت
از شکوه نامهای نامه بردار و بیا

با یکبار از چاه ساز دسزم پرورد
کف جل میرسد از نیلی موج
صبح بخیر جان خوابت ایستاده
مینماید تنگی با دلم افزون در شکر
دعوی صورت از در این اوج یافت
منزل تیر ارکان سخت باشد دور
کفشکونی میماند دست چون دل است
بیت غزل ای پروای زخم شسته
هر که در پردای چشم آب سرمست
لاکه دغست با یکشای جان
ز دمی آید برون از بوسه چنان دم
برندارد مرغ زیر کلاه از درون نظر

ای دل فاضل ز ما از کربان بر
نیستی از مورکم از شوق شکر بر
بنفشه خار که میخیزد درین سبزه
از کربان فنا چون برق در کربان
در کتاب عقل از روی صبر کن
چون معنی راه برد و دارین دفتر را

بر درو لها چه کردی ای حبه
دکن در جیب چون غنچه گلزار
پیش من چون صدف نازک ده خورشید
دم جویشان که کن در جگر کوهر را
چند بستی منکبوت شسته طول ال
از کربان تجرید بهر چه سوزن سبزه
کو شسته تو شسته کن از دود عالم ای
از غبار دل بروی از دود ما در بر
تا بغیر دست دل زین خاک که آن
تا حیات هست با گلزار حیات
بی تر زل زل نیست با جهان آب
کشتی خود را ازین دریای بی کربان
دل دینم از آه چون دلفقار حیات
در جهاد نفس اشیئ شیر و جوهر
شکوه ناکه دل با اهل دل بگو
از غفلت اندیشه را در پیش و شنید
صبح کن با نازک از نعمت الوان
خویش را در آب چشم خویش در دلهای
از حکم این غنچه را با این شتر را
پیش آن خورشید تابان خوشنود

خویش را صابیه درین عبرت سراپا مان
از سرافرازی علمها در صف محشر را

در از سینه در نظر دستان برار
 اینده پیش بسف از سینه دانه برار
 مگذار که جسم پذیرد روان پاک
 این سحر را بر من از این سحر پاک
 از آنکه دینی مری کن گشت خوش
 دلان خود چو سر در دفران پاک
 طرا خود در سینه بچانه پاک
 آنکه در ملات معصم زبان پاک
 در شوم زار خشم کوبی نمرده
 چون دستان برادر دل دشمنان پاک
 در سینه خازن علائق چه مانع
 دستی بجمع کردن امان جان برار
 چون پای قطع راه اری ز کاهلی
 خاری بدست از قدم برهروان پاک
 شاید دو چار دامن اهل دشتی
 چون آفتاب دست بگرد جهان پاک

صایب حرف سیل عادت ندری

مردانه رخت خویش ازین خاکدان پاک

از سعی کار عشق شود خام پشته
 چید مرغ باغ باغ دانه پشته
 از سکنه حقیق بهموار که دشت
 تحسین نام کرد در لایم پشته

تیران تلاش ز فزون جوان
 کبینه
 از اوج استبان غنچه اهل خلق
 عشت در افتد ازین کام پشته
 موی سفید هم کافوری دست
 بیمار را حس بود از ارم پشته
 مانند آب خیمه ز کاوش فزون شود
 چند آنکه منجوری غم لایم پشته
 از مرغ بظاهر سحر وار مردمان
 در خاکهای نرم بود دانه پشته

صایب بگریه کوشش اهریم غنچه

آن که به راست جامه اهرام پشته

الفت خلق عذاب فرزان
 هر که بچانه نه معنی بچانه پشته
 تلخی باده شمر تلخی جان کن
 دهن شیخ فزار البیب پشته
 نشاء فیض باندانم از ارم بود
 هر شخاف دل خود را در پشته
 خلوتی ز خودی خویش ترا نشاء
 کر چه باشد عزم کعبه منجی پشته
 هر چه خیزد به فوق ترا پیش آید
 کر چه خیزد به سینه بچانه پشته

برک ز ران فبا خوش نهانست
هر کجا بال و پرت رخت بخیر
سکون از قیام بخت و شکر
در کلو کره چون شود تازان
سخنی که از ترش غایت در شیم
که همه سر حلافت افشان
راه چون در عزم شمع ناری صاف
درق و فربال پر روانه شمر

که با همسوی سسده لایا بردا
پشت یازن دو جهان باو بی باردا
خون بخت آسودای که در محبت
زین سیاه خانه ماتم محساردا
ما قدم بر قدم میل ران دارم
که تو هم تشنه بگری قدم از جباردا
جوش می از رخ حشمت بگو آندا
تو هم از دل غم معون نیابردا
خار صحرای طلب راه ترا می باید
چشم آهوس سیاه صحرای خون
تشنگی از جگرش ز آب پیا بردا
دست خلام و از تربت ز کفان
تو شد حشمت جادید از آب بردا
مش خاک پنی حرم دین بردا

ز یک این خانه رخا کستر دل ریخته
دل ز نظاره آن کس شهلا بردا
تا بغیر خط شبرنگ گشته است
از بنا گوش ستان کامش بردا
کز رخسار مردم توانی سپید
نحوه نیک بد خلق زیباردا
تا بردش کهر نام بر آری صایب

که در راه از رخ سیلاب چو دریا بردا
ناله از ته دل کرد پسند اخو کا
سوخ خود را بر دین زندها
میرسد زرد بجز رشید نه ارکا
عرق سحر می است که کوه نشود
از دل سوخته نوید سیاه بدش
میشود خال رخ شعله پسند اخو کا
هر که از پوست در افا ز نیاید پرو
همچو بادام نه پوست بقیه ارکا
جان محالست که در جسم ماند جاو
میرد یوسف چرم مندا اخو کا
سخن حق چو خیالست که افند بر خاک
میشود رتبه منصور بستاند اخو کا
که دعا کرد ندانم رجز خوشک
که شود روزی پورال قبیله اخو کا

ز بهار را نمی بختی سر از دست
که شود ملک شکر هر بر بند خست
چون بجان کردی خود خلوت شد یک
همچو تیر از بر خود دور کنند اخ
دلکش نیستیم سحر می ترسم
که شود غنچه من چنین اخ
همت آن ملک آتش زرد عالم
میچند بر این اربابند خست
کاشش ز زنگار خاک مرا برد
اگر بر تربت من بایخت خست

مشت خاک من دانه صاب

از چو شد تخت از چو خست

ای رخت شسته زارد من هتا
چشم مخور تو گیرم تر از خواب
اگر بکشد در شونج من سیکرد
با کس روی تو شاد و همتا
لازم عهد و نسیه کارها
روست این سخن از تیر کیاب
مستی چشم ترا طر کران حاجت
بی نیاز زلف نه شکر خواب
برق خاوش تو شکر خنده
سین موسی و چشم داب

عقل سری ز من ایام جوانی
که در ایام سران صبا و خواب
جگر خوشه لاله خبر می باشد
صایب از شعله دیدار جگر تاب

اهل را یاری دوران نمی آید
شیخ را هموار روان نمی آید
در پسا و پیش مردم آگاه را
پس غیر از صحرایان نمی آید
عقل لعل از درون غنچه خود را
اسی که در اناحق دیدار نمی آید
قدر خط سبز اسودان را
چشم خواب آلود را ریحان نمی آید
ابر رحمت از دل عاشق نشوید عبا
تشنه دیدار را باران نمی آید
خاطر آنکه خواهی چشم از عالم پر
جسم روشن درین بیان نمی آید
از سبک روحی نمکین آدمی آگاه
تیر شد چون بی پروان نمی آید
کز نو آید سپیدی شاک او
چون شرار این غرور جان نمی آید
در صفا و سواد سر و سامان نمی آید
در صفا و سواد سر و سامان نمی آید

ای به نظر خصال ترا منزل در
 وز هر نفس بکوی تو راه دل در
 جو یای عشق باش که جز در دواع
 نخل حیات نبود حاصل در
 در غریم زاری که نمود عشق را
 هر قطره اشک عاشق خونین دل
 بیرون مرد ز خویش که ان موج
 جز پر دمای دل نبود محسوس در
 دل در جهان بند که بیرون زنده
 ار شد بهر تو منسر در
 بر هر که در مقام رضا نشیند
 هر موج ازین محیط بود حاصل در
 خوش باش با غبار دل و آب چشم
 کامر و فیض نیست در آب در
 صایک که کوش که در زیر خاک نیست
 هر قطره ای که چسبید دل در
 از زردی که کفای را کفایت در
 در دل هر ذره خورشید تابان در
 پیواری هر که را چه هم چون دبا
 میکند لطف جولان بهمان در
 لامکه شو که تبدیل مکان
 نقد کردن باشد از زندان زندان در

از هر خور دن مندا رسید سیری کرد
 اشک از زبان ترا هر قطره دندان در
 از سر خوان فلک بر خیز کن با یک
 شمار دگر بین بالبان در
 صبر ز رجم نهان کن که هر شیخ زبان
 کعبه در را بود خار معیلان در
 نیست در پداری من صدف صابست
 نسخه تعبیر من خوانش در
 چنین باشد عید هر کار
 آنچه بخت دل غمزه دید کار
 بی نسیم سحر غوغا با خندان
 قفل از پرده خود با کلبه در
 دانه سوخته مار عرق ریزی سحر
 چون شمر از از هر سنگ در
 اشته که چه دل شبنم از کردش
 اینقدر شد که بخورشید از کار
 درق هر بنوعی بخت نیست
 که شود هیچ طرب چشم سفید کار
 کاش در جوش گل از خاک تر کار
 پروا که بخوابد رسید از کار
 کرچه از چرخ کشت شبنم دور افت
 بستاند خورشید رسید از کار

مشرقی لایم تھی دستی بود از نبات آنچه چشند نبرد چکار

از دصال رخ او کامروا شد صبا

اشقام خود از آیام کشید آخر کار

ترا در خوا غفلت رفت غم خوش غمان

اگر از نو بهار بارک سبز در کفایت

بغفلت کنی آن بکر هب کار زاری را

ز شوق در دجند در آسمان

ز راه خود نشو و نید اگر صدق طلب داری

میگویم سپرد از الله در قریب داری

نمیدانم چه کار کان ای شبان سحر داری

غرض خوا چشم ترا بسته از فرزند

بفرست مرا ای پسر کم کم کو ارا

چو میایدین بر برین بطل کران آخر

سر آمد در غم سود و نمان سر نمانت

بفکر آسینا پیرانی افتادی نیست

بخون غلطان کجای چند پان کجای داری

بخو غفلت از دل آسینا نیست داری

تو گزاشیدی نان بر منی آید در آن

مرا خوش از خاک مراد جاری جو

اگر در کعبه تو آید رسید از گرانجانی

غم سر مایه خور تا چند از سود و نمان

که ماری شود هر خار خوش نمان

چو میدانی که خواهد حلقه کردید این کمان

نمیدانی که خواهد دستگیر شد همان

خدا خواهد ترا کشتن شود از فکر نمان

که باید هر چه آید هر کسی نمان

من از دست صلیب دامن سنگ نمان

پاس دود عشق از خیم شور و آ

نیست در دست سحر غمان آسینا

فی ملک شوان جگر خورد در میان آسینا

دور از قریب همان برای روز کار

در میان زنجیران آسینا بر آستین

راز عشق از دل آتش گر کند مغفول

حق نجات شود را ای ملک منظور

کار خود سر کنون چنان که سر کار

نیستی صایب حرف برق پرنها
زینهارارش ما در خود را دور دا

از محبت خامان دل آگاه کنه
شب را تو اگر مرده ای زنجیر نداری
این آینه را در غیبل آه کنه
چندی کن و دامان صحرای کنه
کرشته جان باین شو آه کنه
در دامن خود پاش بکن راه کنه
تیشه از بهر صحرای کنه
در خواب کران نیزه کنه
از چاه بیاژ بود جبین یوسف
هر چند درین مادی خضر نیست
دلان دل ای هر سرو آگاه کنه

صایب اگر کسیه یابی نزدایی

بار هر کلف بخت آن کنه

شراب که در چهار بهار است
بدرخت رود بند از زمین بر سرش
بخون از زو میطید هر فرغ از خاکم
ندارد کرد با دوشی عشقش
جهان سوزی که من زو نصیبی دایم
کلر خرب را دور عالم است
بهشتی که خیاش خواهر بهر تنه میگوید
ندارد گوشه از گوشه چشمش
منغوز چون باین طوطی من کلان کلبه
بر روی آینه ادراکش
حکایت در کار پرومان کند هر غمی
که پشت آینه را از پر شدش

در لایم نزاران صاف آب جو بهای صفا

زلال زیند در موسم پریش

ای زلف کز ش تو زبالا کشیده
از من پیش هر کس فروس تازه
عاشق کلوز در نظر آرد ترا آه
عاشق کسی بود که چوبی خستیار
مرکان شوق چشم تو از هم رسیده
بنفسم زشت ز من پاک دیده
سر تاب پای حسن تو از هم رسیده
دارد عثمان شرم و ادب را

ز نهار پا ز عالم حیرت برون نه
کاخچا ساسمان از زمین آسین تر
زندان برودنکار شود نشین ما
هر روز می شویم ز دنیا رسیم تر
شاخ از ثمر شود خم و پیچ می فرو
هر چند پیشتر قدما شد خمیم تر
در کام مار دم نه انجست بایک
هرگز نبوده است من دل کزین تر

صاحب مقام ام بود کجاست بی نام

پرسین کن ز هر که بود آسین تر

برق سبک عنان زرد در سیم
ز نهار دل میند به شهاب
کر بگری می رخت شایسته
هر ماه نو بجایم در رکاب
طول امل چه رشته هر شایسته
شیران کزین در خجاست
داغم غم کزین در غنای امل
می بود کاش طول امل در حساب

صایب اگر ایمان دهم غم می کنیم

از بوسه های کنج لبی شایسته

فروغ دولت پیدار از ثمر آب
می شب بکشد منجس را نجواب
وصال شیر و شیرین می کنند دلا
پیانو دوسه بر روی اهتساب
بدانه دردی انجم نظر سیاه کن
چو ماه نوبت نماز آفتاب
کواهی دل آگاه غصه بر مطبوعات
هر طرف که روی غالی از کتب
ز حسن شوخ تسلی شود بدین
کجا که می رود از دست کلاب
در آب خاک عمارت حضور خاطر
سراغ عافیت از منزل غراب

ز اضطراب حلقه صایب موج

تو نیز دامن درای اضطراب کمر

مطر با چنگ را بکشد بکنار
رک این خشک مغز افشار
از غمهای آتشین چون برق
از یشان جسم دود بر آ
پس سکن کجاست دلدور
در فلان کجاست دلدور
پست بر منزله زندانست
مغز از حجاب پست بر آ

فروغ دولت سید از اشراف کیم
 می شب بکیش صبح را بخواب کیم
 وصال شیر و شیرین میگردان
 پیاله دوسه بر روی ماهتاب کیم
 پوست بر مغز نخته زندانت
 مغسره از حجاب پوست بر آ
 کشتی از بادمان بر آرد پر
 آه دل را کتد سبک رفتا
 چون زندگف یکدگر عاشق
 هر دو عالم بجم خورد یکبار
 ترک دستار کن که نخل آید
 چو نخل نرسد شود آرد بار

چه قدر دست و پا زدم صاب
 که دل از دست رفت و دراز کا

بروی از دست پر دین شاه کیم
 راه بر سیلی که دارد روی در دریا کیم
 بنیمنت جراح را کند ناسور
 رشه از یرم نخواه و سوزان از عسل کیم
 رتبه کامل عیب را از محک ظاهر شود
 تن بسنگ کو دکان ده این کیم
 که بیای تلخ دار خندانای شیر
 کرده دامن برست کمر استغفار کیم

دوزخ شد صحت با فدا کیم
 رحم بر خود کن برین دشت جا کیم
 جوش این صبح از آتش کیم
 ای بهشتی روی از خاک شهیدان کیم
 مسکینه ناسور دماغ تشنگی را آب کیم
 چون صدف دندان بل نه آب دریا کیم
 مشو دوا خربابان مرک جویای سر آ
 رحم اگر برای خود داری پی دی کیم

در سیاه یافت صایب خراب کیم
 همی رخ را بغیر از دامن شبها کیم

ترا که نور نظرت عتبار آید
 نظر بهرم کنی میشود عیب را آید
 جواب تلخ به نقد از لب ترش رویا
 هزار بار به از قند اشق را آید
 بران ناله نظریه لاف و قند طلال
 که ننگ دارد از این فحشهای عا
 ندید از آینه عسمر روی نقش آید
 ز خون هر که نشد ساعدی بخار آید
 شمار دماغ با ندانم هوس آید
 بقدر خار خوش آتش بود شر آید
 مقام کو هر شهوار سینه دریاست
 شکار خار کند موی کین را آید

زلف و خال کنوایان خط سینه
 چه دلکش یزیدین مهرهای آینه
 بسین زردی ظاهر که چون گل
 خوان چهره عشق بود بخت را
 بگرد باد غلطی کنند آه
 زبکه شد ز جهان طعنه
 مخور عشق فریب طاعت صبا
 که چوب ز می مردم طعنه خارا
 پیاد و تان کن ایمان نه بخت امروز
 که شد قیامت موعودا کار امروز
 ز جوش لاله گل که کباب بگذرد
 پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز
 محیط رحمت حق در تلاطم
 کف از سگوفه نکلند از رکب امروز
 چمن خیار صفت شد حسرتها
 توان کشید باغوش حای با امروز
 ز جوش لاله گل خار بر سر
 ز جوش قطره شبنم شد روی من
 شدت چو رکب فصل آید امروز
 هوا خارشکن کس که کرد
 پستان خیزد خوشتر از امروز
 پیاده پوشش منیدیش از خفا امروز

بغیر

بشنود شب و روز را بر آرد
 که عدل کشت ترا زوی دلکهار امروز
 بدام و دانه چه حاجت که بجز
 شدت سینه کردن کجای امروز
 همین بر اینه سیل تو بهب را
 اگر بود اثری ظاهر از خفا امروز
 ز لاله جوش خم باد میزند بهار
 شراب بعد بر آید رخسار امروز
 چراغ لاله که کرد و در آرد
 که صفا نشود بزم تو بهار امروز
 چه بادبان که مهیا کرده است
 برای کشتی می موسم بهار امروز
 بهشت نقد طلب کنی اگر صبا
 چو غنچه سر ز کربان خود بر آرد امروز
 و کلامم از اهل در محرم
 که زنگ من زبان شمع
 مباشش این از ان چشمهای
 که چشم دوخته پرواز کس
 جو طوق دو ابروی یار کرد
 کسی که گفت روایت در ادعای
 و اما که از نفس گرم عشق است
 ز آفتاب قیامت میزد و کبر

رخصت حال در لایم خط خنجر
 چنانکه سبیل حسن و خارا بر باد
 جاب من خوش و خوش دریا
 زار و دود خاطر کشیده است پند

که یاد میدهد از طرز حافظ شیرازی

ز سر و قد تو شد شور زار کجاست
 ز خط پست لب ز رخسار شود
 میان اهل جنون سر چوین تو باش
 بس اهل عقل ز دوش خود
 دل جریس ز رنگ افتاده است
 چشم شور کو اکب مجبور دست
 ز شمع سبز تو شد کفایت این
 چنین بود چه کند سبز آهوان
 نشد ز کرایم خار این باغ
 پناه شیر بود است تانیتان
 که مانده است که ارا شود در میان
 که هر چه از آن کرد و بزرگد ان

اگر کشیش دل خاکی از بلا کر ز
 زیاده خوش ز خوشک من
 نشد ز ریت بحر شاخ مرجان

نخبه دهر خوش و خود در این
 چراغ رنگ یکجمله شود خاموش
 کند جاذبه کو هرست پست
 مرید شبنم تر دست درین کلا
 ترا چو که این خاک پاک و آن
 میکی شپندارد و خورشید است
 نقاب دولت سپرد جواب سکنت
 اگر قبول نه اری کمی چون دایم
 خدو کن از مژه شیر خک از صاب
 در کنه باغ شبنم خواب انداز
 محبت کل این بر کلاب انداز
 همین تو رشته جان بهیج و تاب
 سر بریده لایق افتاب انداز
 بهر زمین که رسی چشم چون سحاب
 بیای خم بشین در صبح شراب
 بزور کریم یکی نب این نقاب انداز
 بیای سینه سوزناک کباب انداز
 نهفته چشم بر این چشم خواب انداز

میهد بادی حشمتش ز کس همسوز
 که چه چو شمع از آتش روی از روی آتش
 عهد بوف که طبعی که دیدی بامش
 زان که خندگی که ز درون سبکی
 ورته دامان خط خستش را که او
 شوخی نمکدان بکشد خست
 ز کسش از دود شمع خط اگر بر مده
 پر کشد شمعش ز آتش کمال
 زان که گشت در دمی در روزان هنوز
 از شفق خون میکند در دمی که آن هنوز
 از در و دیوار کنعان بوی این هنوز
 خیره میکرد نظر در دمی که آن هنوز
 شمع امید جهان میکند روشن هنوز
 میزند ناخن به لبها خارا این کشت هنوز
 عین ابرو در زبان باز بگوید که آن
 میخندد در دمی که این چوین هنوز

که چه از آید خزان زیر زار شد شمعش
 میسوزد شمع دل صایب آن کشت هنوز
 عشق کرد دل سوزان که در
 خانه دیوار خست نه کرد و سر

شهر عشق سبک سیر دل است
 عشق از گوی خلات کجای زود
 که چه در دایره چشم غزالان باشد
 هر که ترجیح دهد عشق و خود را بچون
 عشق با عقل می شود در دل جج
 دل ز غفلت ز کمان کرد و سخن
 که صبا با خبر از درد خسر پی باشد
 آشنای سخن کن که بر زاد سخن
 بگردیدهای فلک علت کج پیستی
 غیر کردن که کرد دل میسوزد
 آسپا سپرد دانه مکر و سر کرد
 کجج و لکس ز ویرانه مکر
 روی مجنون ز سیه خانه مکر
 دارم امید که دیوانه مکر و دهر
 این تو عیسی که هجانه مکر و سر کرد
 پرده خواب با نه مکر و سر کرد
 که خاکستر روانه مکر و سر کرد
 آشنایست که بچه نه مکر و سر کرد
 تا کرد دست این خانه مکر
 شیشه کرد و سر پانه مکر و سر کرد

بر رخ هر که شود در دل صایب
 طالب کج و تیغ نه مکر و دهر

از خود برون نمانم و دانه ام بسوز
 در خون خود مضایقه با تیغ بکنم
 هر چند عسکر آمد در یک نام
 هر چند نوحه آن فلک است تمام
 با آنکه خوشه ام زرشیا که شسته است
 پیری اگر چه بال و پر مرا بهم سخت
 شون که باز در دانه ام بسوز
 غاصب شش باده منی نام
 در باغ عشق سبزه بکار نام
 در شش دست همه دانه ام بسوز
 از روی غرقت حجل دانه ام بسوز
 دل سیر و سحر طغیان دانه ام بسوز

صدایت گشته است ز سر آت و سحر

بی اختیار عطش از دانه ام بسوز

نیت خون دل از لاف پیران
 عکس هر چند در آینه بود یا بر کا
 بر کف کعبه سیمین تو پیدا کرد
 از نوادش هستی چه چشیدم
 نیت بی شوق این خم پیران
 زود نقش تو از دین حیران
 که یوسف کند سیمی خوان
 که نه پند کسی این خواب پیران

محوست را تو دیگر کرد و دهر کرد
 پرده هیچ بهر شب تو میری
 نیست دیگر زرشکی خود دعا
 ز این خشک کجا کریمستانجا
 صفت دل جهان یک طبع
 عشق با عقل می گشته است
 شوق عشق کرد و بکوبان
 کجی از مار با فسون توان
 دل سپردن اگر که صید
 آب بر آتش خورشید ز خنجر
 جگر مگر که از اهل طرب چشم
 چشم و دل آینه را سیر کند هرگز
 تا غدا خون نشود شیر کند هرگز
 آسمان از خاک سیر کند هرگز
 آب در دیده تصویر کند هرگز
 نقش را آینه زنجیر کند هرگز
 که کمان بهمن سیر کند هرگز
 دل چاقا و جوان سیر کند
 زهر تر یاقوت به تیر کند هرگز
 خواب تنگ سیر کند هرگز
 سوز دل کم بطش سیر کند هرگز
 لب غوغا دم شیر کند هرگز

نیست محسنی احباب نظر صفا کرد رسید در آن شیر نرود

ز آشنایان نهانی آشنایان
مگر نیرل مقصود پی توانی برد
شود چو دانه کندم بیاد از خود
کلیه فضل خود از حبس در آن
کنو که قه تو کردی حرف در هر
اگر چه بگویم از زود داری
در ابلک تو خط خوش روان
ز آسمان زمین بانغ و آیه های

باش زیر سیه خیم فلک صفا
رای خوشی تن از دود دل سما
خط بر آورد تو و ما راه آشنایان
چگونه خون ما از خار گلشن نرود

میوان گل حیدر روی عرق گلشن
میوان چو منور در شکرت گرفت
که چه غافلش غم غیاث خط
که چه رنگ شتی خط بر عذار گل
که چه کردیت از خط خنایان
که چه خفت لب خا در و کند است
که چه سنگ و قیاس گمان
که چه طلی شد ز دود و طوبی لطف

در خزان صبا از جوم بلبلان
نیست حاجی ناله کردن در گلشن نرود
رخ دندانها و در کربلای نرود
شد بنا گوش سفید و غفلت گشت
مهر با زبچه و سواش شیطانی
صبح روشن گشت و در خواب گشت

شاه راه کشور مرستی می سپید
 رخ نمایان گشت در رفتن کز انجانی
 چرخ گشته چو کاز کوی طرا
 تو همان سرگرم بازی چو طفلانی
 کز چه پری در سر دگر آفرینی
 با هزاران ارزو دست دگر بانی
 در چنین وقتی که صایب زده لوتجه تاب
 دانه خال و خط حش رخ بانی هنوز

خضر راه حقیقت محباز
 مکن این در بر روی خویش فراز
 دل محمود اگر همسی خواهی
 دست کوتاه مکن ز زلف ابا
 سیل تنویری و برق ناموست
 می کلر کند و شود او از
 پای در دامن قناعتش
 تا سوزی با تشنگی و تار
 کلوز داری و دور و زشت
 سر و پی میسی و سمر در آن
 چون فلخن بگرد خویش کرد
 هر چه بر دل کران بدور انداز
 صایب خاک پاک تبریز
 هست سیدی که از کهن شیراز

سبک ز سینه ای غبار خرم
 هفت شینی با می کشی الم بر سینه
 سر قلم بگش مهر کن دمان دوتا
 باین سیاه و لالان کم نشین و کم
 اگر گشتن از سر که کمر سخاوت
 کز می از سر او این که کم بر خیز
 بد از غمت موی سفید بران را
 ز جای خویش معظیم صبیح خیز
 درین دو وقت احکامت و پست
 دل شب شو اسفید و کم بر خیز
 گرفت دامن گلشنیم از سر خیزی
 ز کرد و خواست دست و زو کوسم
 امید فتح طفولست تا علم بر جا
 فروغ صبح بخوابانم تا علم بر جا
 در پنجهان نبود فرصت کمترین
 ز خاک تیره کمر بست چون کم

بفکر دوست بالین کند از سر صاب
 چو افتاب ز آغوش صبحدم
 از شراب غوغا چرخ کلز نک
 بر نسیم از جوش کلز نک

میرسد روزی که نیست اید افتاد
 همچو شبنم سعی کن ایندی نرنگ
 ارشای تو دلهای سیران
 بعد ازین ایندی خود از دل چون
 چون میرفتی فلک را کوهها
 این نوای غمخوار ایندی سیران
 پاک دانه نیست چون بکر
 تا به پیرنگی رسیدی بانرنگ
 یوسف از زلف ادم برنگشت
 چند روزی را با جهان شکست
 کند اری طوطی خردن درستان
 زین شراب بعد و دردمی ننگ
 تا چو شبنم صایب زلفان کله بازی
 کریم خود را در میان سیران
 ز پرده استر در حجاب غش
 که در فغانه دل کشد حجاب غش
 میان کریم و کشتن تفاوت
 زبکه در دل کرم شد است
 درین محیط نشان ز جمعی جوی
 که سر مهر کشیدند چون حباب
 علاج خنجر سیرت نیست
 چه دستان تو اندرون در آ

برکت باز نماید لکن طلب
 همان تردد خود میکند جواب
 چو آب خضر لایق شد محیط سیرا
 زبکه سوخت درین شربت
 زو صف لعل شد درین کفن
 اگر چه رنگ منیکر دار شراب
 محاسبان قیمت حساب کنند
 درین بطن مکن خرج حساب
 زیم خوی تو چون موی زین شربت
 درون سینه صایب زچ دانه
 صدک صایب در فغانه ندریس
 صد تانک خشک کشت شرابی
 با سکی باز که در سینه سپهر
 خیر از دل که اشتهای ندریس
 آب حیات میطلبی در حجاب
 در دانه که موج سیرانی ندریس
 از گردش فلک شب کفایت
 ز انسان بر سر حید خوابی ندریس
 از دانش آنچه داد کم زون ندریس
 چون آسمان در حجاب ندریس
 بسکن طمس می خود را که غیر ازین
 بر روی آن کفای رقیبی ندریس

باغ و در در سر حیران شویست در بحر آبکینه جانی نرید کس

صایب هر که میسر است در چو

هر چند ساقی شراب اندیش

از ناک نفاش نیست بوی گل از کینا نشین است

عشوه از دگون کرد برادر زرم سیلاب صد نشین است

زین مبلان که پرده کل را درین کینا نشین است

از روزگار تلخ بود ناله حسین از شکر نشین است

یکانه شور خلق کزین مطلقان پیغام نشین است

خاشاک شین که ناله جانوار سپید در محفل نشین است

تا داده اند خفت کشتار خلق بحرف نشین است

که در ابری نیاز ز کشتار سپید دعوی ز کینا نشین است

عاشق سایل جذبه عشوق سپید بکینا نشین است

کفتار میان صواب و خطا بود از شک خط نشین است

صایب خوش ناس کنین هر دو

او از مر جانشین است

حیف که سر در سر میا نکند بس بادش ز عیش و دالانکند بس

زان پیش که در خاک بود قطع حیف که پوسته برینا نکند بس

دیوانه درین شهر کز است بکنی چون سیل عوار روی برآ

در چشم کند خانه کس چه دهمی باس که همان که مدارا نکند بس

شد از دل صایب از ان چهره یوا

این آینه نیست که رسوا نکند بس

شرح دشت بکشت عشق را در پای میسوی دیوانه از دالان انحراف

شیخ پر است موج نرم خونخوار غوطه در خون سپیدی مارا از ان

میکن ز زربار از ان کشتار میسوی سر بر امید هر مارا از ان

قسمت حل ز دریا خف از دست
حال آن در یتیم از شکست
نقش هر از ابر از حالت نیست
معنی پوشیدن از صورت پیر
عاشقان دور کرد آینه در حیرت
شبنم افشاده از عالم بالا
در شور سینه خم جوش این طفلان
میزنی آتش عالم حرف روی او
یکمی قیام قیامت از آن بالا
آتش خوین میشود از آن چرخین
آه بالا می کشد زان قامت رخسار
از خار ظلم چشم می پروا میرسد
کار در خون کرد از عالم میزند
روز ما را دیدی از بهای تارها
بشت دردی نماند هر که مضمون بود
عاشق زار از رنج نام دل شیدا
کلی میباید که سیر نکند او با

نشانی میدهد صایب حدیث تلخ

کز خواهی بخیر کردی خبر از ما پرس

از دل آگاه در عالم همین نیست
چشم سپید از کر که دیدم حلقه دشت

رو بهر خاری که کردم نه صیاد بود
هر کف خاک که دیدم رده دشت
چشم اگر پوشیدم دل منگر دو
بستر دیکری این خانه از جانت
سرنوشت بر کبک این چمن
صد خنک تن میخام متوسل
از تو کل در رضا کند ارستی را
هزار روزی که کلیدی از در است

هر که دیدم صایب بخت میکوشین

در میان اهل مغر که ناخاموش

میکنم سیر کربان کل از چاکش
بنفش گلشن را بدو دام از چاکش
عند لبی که از گل خال گلست
پس بایع دشت ز خون کج
میشود شمع آیدش روشن از باد
هر که در راه طلب چون لاله کرد
ناله دل زند که را مانع تعجیل نیست
کار و ناله از ناله دل بفرماد
اهل مغرول معنی از جهان خوش کرده
از فروغ دل سیر کرد جهان شام
پرتو هفتاب از دانه کند کارش

نی خج باد برون عشق را هدر آ
 سحر از دریا چه دارد غیر شربت خیار
 سر جنب میشود چون کرد غیر لبا
 هر دو کامر شد از آوار قید هو
 بر لبی آید بقیع زور بازوی سرب
 از غایت کینه میشود عاجز کس
 چشم تحسینت صبا ازین گفتار

از غزلان جهان در دای متمسک
 شمع بر خاک شهید اگر نباشد کوباش
 سبز فوج تو میاید که به تازده
 لاله در کوچه بدشان کر نباشد کوباش
 خوش با اقا که ای باب ازاد
 باغ ما را بنیم جان کر نباشد کوباش
 آشته چون سوخت دارد لذت مرغ
 خانه ما را کنه جان کر نباشد کوباش
 ماکه چون دل کوشه داریم از کز از
 جوان بار مرغ بریان کر نباشد
 پیرانجام غبار کبر جمیع است
 زین طهر کجی را بد دل افروده
 دامن صحرائی بکمان کر نباشد کوباش
 روزگار ما مان کر نباشد کوباش
 نقش بر دیوار زندان کر نباشد کوباش

اینقدر دستکی صایب زلف یار
 فتنه خواب بریشان کر نباشد کوباش

کثرین مبدور در انجمن پروانه باش
 هر کجا دام تماش که پسند از نباش
 نور حسن لا ابا تا کج سر رزند
 ببل هر دوستان و عهد هر دو را باش
 جوهر مردی داری چون زلف در رخسار
 خورده مردان راه از خویش مردن
 خضر راه استکار در دل در اندیشه
 در مذاق که دو کمان سر افراشته باش
 دامن هر کل میگرد و هر سحری کرد
 طالب حسن غریب معنی بکاش
 سنگ فلک میدهند کفایت نظر
 نشا بر شاخه میوه دل بکاش
 صبح به بیا میخوار اندازد بازو
 چون مجلس روی هر دو لب بکاش
 مازبان کس را در خواب با نیت
 ای سپهر غم دور رخسار بکاش

تا که صایب جوان گشته از دستش بود
 هر دل کرمی که یار کرد او پروانه باش

با خلق آشتی کن و با خود جنگ باش
 فیروز جنگ معرکه نام و ننگ باش
 انجام بت پرستی به خود پرست
 در قید خود مباش و بقیه در ننگ باش
 چون بایت سب از زلفی سرور
 در کام حلق آشتی نهنگ باش
 کرشت با عالم صورت نیرنی
 تا حشر در شکنجه این نقش شک باش

صاحب سر ارباب ترا پیش کفش ام

با خلق صلح کل کن و با خود جنگ باش

پیش از خزان کافش اندم بهار خویش
 بخت بد بگری گدازند کار خویش
 در قطع راه عشق ندیدم سبک روی
 کردم گره بدامن مهر غبار خویش
 دایم میان دو بلا سیر می کنم
 هر کس شهادت بیند پیش
 چون شیشه شکسته دماک بریم
 عاجز بدست کریم بی اختیار خویش

صاحب دماغ بر تو منت نهادم

افرو ختم باه سپهر غمزار خویش

ز خاوار از خلق شین دانا باش
 بهر چه میکشیت دل از آن کز آن باش
 قد نهال خم از بار منت مرست
 شمر قبول کن سر و این کلستان
 درین دو اهوره چون کلر درستان
 کت ده روی تر از زر ارمی رستان
 تمیز سنگ و بد بخت کار رنیت
 چشم این در خوب و در شر حرات
 کدام جابه به از رده شمر حلق است
 بپوش چشم خود از عین و عریان
 درون خانه خود هر کد اشک است
 قدم بردن نه از حد خویش سلطان
 خودی بادی حیرت فتنه است
 بردن خرام ز خود خضر این با

ز بیدان خوش اکان این چمن صبا

مهر زمره حافظ خوش اکان

هر که بنید بچشم پیاش
 میشود در زمان رستماش
 توبه را میکشد خسر باقی
 لب سیکون چشم فاش
 زنگار بخت بخشیت
 اینچو ان ز شرم رفاش

منور در آستینان شود شیرین / چون بخند لب شکر باش
خون بد بهای عاشقان کردن / میچکد چون عرق رخسار
صلح داده است آب و آتش را / آتش آید از رخسار
خار دیوار میشود مره آتش / هر آید بسیر کمر آتش
در تر از رو بجای سنگ نهد / یوسف مهر را فرید آتش

فانیت ادب سر خط صا

چون کرد دین گفتارش / بر آسمان سخن افتاب انوار
بر دم چو آتش سوزان بچرخ زمین / تو هم ز ابد کف نسیم پرور
صدف بست تهر صد نسیم را پرور / ایستاده بر افلاک چون سحر
دل گشته بدست آریا تهر دستی / چو سرب و سپهر حال سیه کشته باش
بسوی کل جهان چو من گیتی شیرین / چو نیت مال میریل تو انکار باش
غنا طبع یکمیری روحانی

ز کا هو است بکیم کن سوز خوش / میان بحر بلاد کن را در باش
مباد و نبد که از کشتن چون بر / چو ماه درین سید کاه لاغری باش
اگر کرد از جهانبان صبا / ز خوش خمیر بدن جان دگر باش

نیر و دم شبت برین خانه خوش / بگذر و شمع نیم در شمع خوش
بکجهان توان در در آتش زمین / بزر بمل کنم رنگ عاشقانه خوش
چه یوسفم که بچاه افتم از کتب / اگر کس بر رخ بر ایم ز راستانه
اگر چه نفسم کرد کاروان / بجان سیر ام از وضع پناه

به پیو آواز او که خوشم صبا

ملا نفس نفیرید بآب و نه حوا / چو نیت بانیم صردار دوشوخی بویا
که خور از اسکت زرد دل صبا / که از رنگ پیر جاتر از دست کسی بویا

تنهای رحم دارم از جور سیمای
 که یکرخم نمایم از دین و بارش
 رک خوش خندان دل سپارم کرد
 دلا کا فتاد در سرخه مرکانش
 از آن دل که چون لاله کردم کوه چین
 که خاک شست سودا کباب برکش
 کجای آن آتش غنا ز خون پاک کرد
 بخون بکنش کرد بر شری شیخ آردش
 میرز چشم از دور برداشتن صبا
 که چون خواب رات گیرایم
 چنان بر کشم کساح چون سپهر
 که رنگ از نو خورشید میازد لبش
 چه آگاهی حال خار بود کان ارد
 می شام که خا بر میگرد لب جاش
 نه را اگر او میدن چشم شمر دارد
 زبان بر میازد که رانج بادش
 تن را دارم از لطف که کویا
 که از دستیکا بهر شب غصه دیش
 چگونه شکر این صبح آن به حوید
 که من از دین به خیم خندم سیمای
 که بر شش شایسته بخند از او
 کیم من تا که خیم را طهر ارد

که دارد

که دارد یاد صایب خنجر خری
 که پیراهن بود لب از لطف اندیش
 که حد دارد دو آند سطوح کیش
 که با آن کشته چون با شمشیرش
 نمیدم چشم حیره شبنم چه می سازد
 کدر شود توان از لطف که آردش
 بخون کجای عشق چه خواهد کرد جرم
 که دماغ می کرا می کند بر دوشش
 هنوز از نو از آن لوح حسن خردش
 که اهو می سرم از نظر بارانش
 مرا چون کل کربان کرد سینه چاک
 که در پیراهن یوسف را میزدش

بر سر زاده عیسی می دل داده ام صبا
 که سرم میزید از روی عفتش

جوهر ز آینه خواهد کس خورش
 کوهر از کرمی کنت تعمیر خوش
 هیچ قاتب سیر از رشته جان
 می برم چون آب هر جام مردم زخم
 اهو انانیک لب می بخون میکند
 عشق در هر جا که باشد می کند تاثیر

زخم من اگر زخمت رخ نه دوارش
ایقدر غافل نباید بود از کجروش
میر در ملک از رخ نایون گرم
رحم کن ای سگدل بر جوهر شیرش

در رکاب سیل شو شدن و این
تا نشوی دست غیب صایب از تو

شوخی که جلوه بود درین شش
چون طفل اشک روی تو اندیش
هر چند نیست مرا احتیاج حکم
حکم پافیهی کدر انراست کردش
بید است همچو قید از ته بلور
از سیه لطیف دل همچو آتش
ایحیات جالبش بر دل کند
شاید که در لباس کند چشش
پای چرخ میگردان شب را
چشمی که کرد دیدن از روی روشش
مجنون که ناز از شک لبی می کشید
امروز جو با غزالست دهنش
هر کس که دید سر ترا در خرام
در خواب نو بهار رود پای روشش
صایب تلاش گلشن خراب کند
از آده که گوشه قهرت سکنش

سهرورد که من دارم نظر بر قدر غنائش
دو عالم چون در زلف غم برین افغانش
خمار و خواب پر زرق و سیاهی
نریک تا نمی نوشند می در شمشادش
نخن چند یکمیریز در چشم او با سانه
بدشواری برون می آید از کمر کلاهش
اگر چه سرود دارد در غل غل شور غنائی
بجای قه خجالت میکشد از قدر غنائش
بد امان قنایت میرسد دوران حسن
که خوبی را را می نریک کن کبراش
ز بار دل بر این صبور را بسک
اگر در بوستان کرد خوراک سرو و لای

بایر که چون نیست جانان کف صایب
که شیرین در جان نیست سیر یار

در جلوه کج حسن پادشاهی
در پیش زنا ایند زنگ حیان
در جو بیار عقل بنکر حسن گمن
در بحر عشق کشتی طوفان بریان
در جستجوی خانه در بسته فتن
دایم چو غنچه بر کمر پاشش

ماهی زبان بگرشته از فیض خاشسته
 در بزم اهل حال زبان برینش
 یا دانه کیم طریقی تسلوک را
 در عین ششام مردم برینش
 پای کز شمشیر پرواز دشت
 کز پیشش سیل روی ارمینش

صایب بند بزم و نیک مردمان

در دفتر جهان سخن ناشینش

از غر تو آن گشتن ای بار بارش
 بجا تو اندیشه ز نار بارش
 سیلاب شود قطره انکور شود باد
 تا فردا آرد از آرد بارش
 توان که در او اگر دیک ناخن
 بسته درین عالم هر کار بارش
 مانع و ناخن پس عقش کشید
 چون دست بکسازند دو بار بارش
 در ساز بهم حسیان زهار که میکرد
 چون جل تمسکین کتی ر بارش
 مقصود از میرش از میرش زوفا
 از میرش ظاهر از میرش بارش
 در گوشه شها هموار میشکند
 هر کس که نشسته صایب از بارش

چه سپری ز احوال سرار ما و رویش
 که در کشف طبعی شد جان بجام و اش
 بصد میانی یوسف ز خلوت و دور
 اگر در خانه اینه کرد و دوشش
 لبش راه سخن بسته بر عاشق دارد
 زهر مرغان بانی در دهنش
 بجای سبزه که میچاقیت ازین دور
 ز تمکین زیر پای خود پند حشش
 پرش که شود در خواب جمع کن در را
 که مطرب میکند شیراز بارش
 یکا باشد خط از آدمی پروانه گشتن
 نفس افاده مرغی را که ز فاد بارش
 کمر مرغان که ازین عنان در می کند در
 که میفرزاد حرف را غنچه بر داکش
 خدا از آفت نزد این را که مهاد
 که من کفایت انجام می مانم ز اش
 کرد خواب مندل کل کوتاه پروازش
 که هم در آیین بود چون شمشیرش
 خدا از آفت نزد این را که مهاد
 که من کفایت انجام می مانم ز اش
 شد نوید از طغش غبار به که بر تو
 بنجاک از افکند خورشید و بارش
 اگر صد بار بر خیزد همان خاک نشیند
 باب دیگران که بود چون

سر سود اندازد پندارها را و صفا
و گزیند و ششم من در عالم را یک

از تماشای پر جان دگر باش
و اندک شش من اندر تصویر باش
سیر جمعی هر که ادا نه نعمتها از دست
که تو عاشق نعتی جوای پیچیده باش
تا بخندد بر رخسار منزل چون
هم بهبسم است و پای در شکله باش
شیر خالص شود هر خون که اینی منور
چند روزی صبر کن مرا جوی باش
چون تو پیرون ابدی از بند دزدان
سر بر روی دیس کو خا و دامن گری باش
خشم رو گردان شد از زخم او این شو
و افش است کمان پیش از تیر باش
از حدیث را بر گردان شو چون
چون هدف ثابت شد در در گذار باش
از گرفتاری شو غافل و لایم
که بکشتن بر روی چون آب بار باش

مردنیک خزان بهار انستی

در بطن خاک صایب عجب تصویر باش

گر کند از رشته جانها ز من سر
از لطافت رنگ که دانه من
دور باش سرم نامم که با این
دست خا می رود درون من
خانه کز روشنی پاک و روشن شود
تا قیامت میجدش چشم روزش
کاره در یون سازد و من معیوب
ماه کفان ز آیین نکست پرش

تا جو کفان بخار و صایب این جان

کله از خوشه چینی است که خوش

کج چشم ترمن ز هر دگر و دوش
که میاید بار از بس مندی از دوش
ز خواب تا ز کار و تسبیاری
شوز نه از غافل از قرب حادوش
نکرد و دوز در آتیا شب تاب و دوش
همان دل سپرد و در خط خط اندوش
یک از سینه جان بهار و دوش
جهانوز چشم زخم دارم از دوش
نظر باز کرد در در سر و دوش
بر سر جواب خنجر بسته در دوش
بکسج تا عیان از روزی است
که ظاهر کرد از خط جوهر اندوش

سر زلف پشانش دماغ من کجا دارد که در غم نیم مضر زنده بود بوش

کجا یال بقلب رومی شود صواب

خود داری که سری چید از بوسه زار دیش

تیر شمع ز رخ چون ماه اگر بپوشی ممکن حفظ ابروی خویش

باز منت بر نی تا بدین ارباب عشق پدید بوز اباسی غم از موی خویش

روزی پر رخ کرد شمع رنج شما وقت کنش خوشتر باشد در رنج خویش

چون بکس ناخو از کس از خوانی ای باسیلی برست خود زنده بر روی خویش

میتوان چهره مقصود گانی زده دید هر که رو آورد در اینیه زانوی خویش

هر که را چون شمع باشد آب یکی بجوی میکند چونج از دریا بهر پستی

میکنم حفظ صایب افسوس ز دل

کنفس فارغ میکنم ز رفت در

کردن که زهر چکد از روی شکرش خون نقاب دار بود شیر مادرش

این شمع ابد ار که چرخست نام از چرخ و تابست دلا ز خویش

هر طبری که در دوش افشوده است سیداب عقرب و شمشیر و دوزخ

بغش آه در جگر رو نگار نیست

خاک تر حسیب رخ عشقت افکند

از هر صد انا زرم چون کوکب خوش بجز آن قارم در پاس کوه خویش

از خشک سال حل اندیشه دارم پوسته در محطیلم از کوه خویش

شمع حرم غم پر دای کشتم نیست بسیار جرم نام من در زیر تابش

در یافت مرغ تصویر عراج بوی کباب تا زنگ کلنگ مدم از نستی رخسار

شده مهال شکر بخور است باک از زهر سبز کردیم چون طوطیان پر

روزی که در کشتن آب خرم کردیم دیدیم رکفت سحر چرخ شکر

در کتب عدل صیاد چشم پوشید در کار دام کردیم بجز لایع خویش

خاطر نیم رخ غم هر چند مشغورم چهره شمس استبان مادر خویش

کردار من بگفتار محتاج نیست
در رسم منیایم چوین شیخ جوهرش

آنکس که نشاند درون از جهانش
سرسشته تر از تیر هوایش
با در چه شماریم که سرخه خورشید
در خون شفق میطید از شوق غایش
چشم و جهان اله ان قاهر غایت
خوش خلق را بایست چو نسای
از صحن چشایش دل شوق و نیم است
کار و شمشیر کند پیشگاهش
سرمه شش کج لب و گوشه چشم است
رحمتش پیر کرد و کزانش
باریکشای دل که بسی میخاندان
کردند بر زنا غلط سوی میانش
پسته آه باروی لطیفش چه نایا
ماه که با نکشت توان دادش
سرشته کلین روز از قفله یوسف
چون چرخ فحلی زدگان بر رخوش
چمک بر خاک چکد لعل لب او
چون قطره خون از شمشیر زبانش
در پیش کز از غشش شمع میباید
میگرد غشش کم ره باریکش

کم شود از خواب کم آن تیری مرگ
خاک که شود خواب آن سنگش
ترا که بشیر گرفت من دل
چشم ترا از نموی مایه زبانش

صایب جگر خرد و سبک از خون

شوخی که منم داخل خواب کیشش

ان ترک که خون میچکد از شمع کیشش
بر قیاس که از چشم بود ابرایش
این زخم نمایان منی شاهوار است
کرسوده الماس بود کربش
طفلی بدلم نیچو شده است باشد
خون دو جهان لاله از طوقش
از سنبلیله اش که خوش تویدان
بر خون هر دل که زنده بر کیشش
خورشید جهان شود مرد کداح
هر جلوه چینی که شود مالکش
سید خورشید که جهان روشن است
در حوصله کیمیک که در سرش
هر دانه دل که نظر عشق خورده است
تاخ من افلاک که در خوشش
در خواب بر کجانش شوا کند
چشمی که شود شیفته زلفش

سیمین نقی برده دلم را که میوید یکدم نذر آب گسبان از چاش

ضایع این شمع چون جواد
هر دل که شود اشکن زلف پند

بر نیایم بکین دل خود کام خویش
موجب پدید و پارادایم چون بخت
حاصل من در دامن زلف را که بخت
چشمه امیزد توان بخاک انباشت
که بطلب در پیغام در دالودن
شکر تبار برای نگه مان بسته است
در دسیر دارد در دویها که من
شرم بویفسانع را و ایقوبت
قوت کویتا تا در زمان خاست
چون فلک در پیواری هر ام ام
فارغ افشگر آغاز و غم انجام
صباح که درین قلم بکشتام خویش
در نه میکتیم زنی صیدی را که ام
خجندی دارم که توان گفت از پیغام
غفلت شیرین بیان از لذت شام
سوختم چو لعل تار که دم از خون جام
چشم ما در پرده ارم جاده ارم خویش
ثبت کن بر صفحی لایم صاب نام

ما ز پروردگار که من کردیم از انباش
نبر این و بالا ایم که طوق قسیران
کعبه شوا از قدم در کو را که فکند
هر جا بوی سوغی دارد در زیر پهن
خال او از مو کشان مشت در دل بر
خست میزد در خاک صدف
کله زنده اطفال حاجی سنگ در لوله اش
میشود موج شراب از صحن سیمین
بیت خال عاریب از حبه حبه
هر کف می چشم میزد در میحاکس
مخ زریک ابدام از دوش
هر که باشد چون کهر از خوش اودان

هر نگاه از چشم او صفا بود سیمانه
وقت آن هر خوشی که کرد در سر خوش

موجب گو که ز دریا نموده منش
این چه لطف است بر خود چو لطف
ایشین لعل لب یار خود غمی دارد
که سخن آب شود همچو کهر در دشت
یا جفا که نه از کبر بود منش
یوسفستان شود از روبرو منش

یوسفی که از خیل نظر باز ارم
 چه هر حق یوبد هوش
 خبر یوسف کم کرده پا خبر نیست
 وقت آن خوش که باشد خبر از خوش
 مانع عشق از دل نهاده اعتبار
 این سبب که باشد دل خنثی عشق
 که چه در بسته یکس کند از بند
 پشیمانی که از هر دو جانب
 کما از جبهه خوانی است سبیل
 هرگز از سیاهی خوان خود بر روی
 آنچه از سیر خط رفت برکش
 چشم از آن ز شکر خواب دیدار
 در روی که بخند لب شکر کش
 صایب آن لب بخوشی حکم عالم حش
 تا چه باشد ملک خرم و شور عشق

در سراج بی لطافت برش
 که از نسیم شود و افروز برش
 اگر ز کفایت کمر برین کند در
 سنگت نیست نیلوفری بهوش
 زانکه شمع از آن بقل در کربان
 بخت که بخند لب شکر کش
 که از نسیم شود و افروز برش
 سنگت نیست نیلوفری بهوش
 زانکه شمع از آن بقل در کربان
 بخت که بخند لب شکر کش

کنگر حسن ازین شیر نمیشد
 که از سپید نبرد و صد درخشش
 سخن چو مال و بر طویان
 ز ابداری لعل لب شکر کشش
 باین فروغ ندارد عفتی یاد
 سهیل برک خوان دیده ازش
 عداوت لب ازین شیر نمیشد
 که چو ناله سر بسته است هوشش
 عبیر بر چشم میکند یوسف
 اگر بگوید برود باد بوی برش
 ز دام هرج و مرج نجات جاب ممکن
 چگونه دل بداید ز زلف پرکشش
 چه لذتیشین نوای جان پرور
 ز مظهری که توان بوسه داد برش
 نشکستنی از راه کشت کوس
 مگر کمال توان با خط و شش

بکه از نسیم شود و افروز برش
 که از نسیم شود و افروز برش
 قطره اشک بر رویه است
 چشمه خوان از انفصال درش
 خشت و کوزه شد از عرق
 شسته مریم شرم برش
 زانکه شمع از آن بقل در کربان
 بخت که بخند لب شکر کش

شهر پیرغ بسته است بنا	ناوک پیا بال در پر زور کاش
حلقه کردون خاک راه فتاد	تا بر باید بخت هم کاش
که چه غنچه سر بخت جاست	نام و اگر ده است پس کاش
چشمه خورشید را سر آب شما	هر که به پند رخ ستار کاش
شاهسواری که من بر بوده ایم	دست ظهور میرسد کاش
هر که بدلان کنی رزندوست	خوش کنی ز چون خاها بر دوش

هر چه سیاهی غیر دماغ ندارد
صایب کین ز سیر لاله ستار

که یابدرمانی ز دام کاش	که یک حلقه دوست چشم سیاهش
دل شک باطل و شمعون بر آ	که کردون غبار است از حلقه کاش
که برست چون نیکان به خدمت	نه از نامه شیش و سپهر کاش
اگر آب کرد در دمانی نیاید	بهر دل که چید زلف کاش

زر اندود شد چون خطوط سحاب	خس و خار عالم ز برق کاش
کردند دلهادر راست دست	کشید روزی که طرف کاش
طلبی را در آ چون تنه پای	که سنگ و فان شود سنگ کاش
در آن دست مجنون کند جمع خود را	که از موی زولین نام شد کاش

چه کلر خنک از سر کشتی دست صاب
که دامن ز کلر کشد خال کاش

شد ز شوق شیخ جان کاش	و با بخت خسر حاد کاش
بجا نماند دل بر خاک بریزد	ز زلف و کاکل غنچه سر کاش
غبار الهی کرد کدویت	نسیم برهن در کار کاش
چه با غمت اینک دلهار کند آ	زشت در صدای بانگ کاش
ز حضرت انقدر زلفت دارم	که در د خودم خاطر کاش
چنان با سازگار است آن	که توان ساختن نام از کاش

مزار در کسب زینک صفا باین مان زبان خوش است

حضوری دایم شب با حیا که در حلقه آمد و صفا
پریو کس جو بای او نیم اشارت بر نیاورد هاش
کحل شبنم کند در یون چشم که کرد سپهر خورشید جاش
کنه در لامکان خاستن سر بهر خمی که زد برق جلاش
کلاه ازرق کردن می ربا سر هر کس کرد پایا ش
بچیدن زینک هر ساعت بهار از انفعال رنگ اش
اگر کو هر شو چشم باد در هر دیتی خاک باش
ارزان خست چون چشم بد که از شبنم بو عین انگاش
الغما سینه شهباز دارد ز شرم مهر بر خط و خاش
زبان شکر جای سبزه ریو بهر جای سایه انداز و نهاش

ز عسجدان سر ارشت زلال زینک از انفعالش
بچشم زینک شب از زکات فروغ عاقاب نرواش
بصحرای کند خون نام شک ز روشید بهر استغیغاش
دل انبهارا آب کوه است ز شرفی یون حسن میاش
کف دارد کند آسمان سر زمین از سایه نازک نهاش
میاش می که هم بزم تو باشد بجام هم زینک پهلوش
که دارد زهره تکلیف صفا

نیایدی تکلیف کز خیاش حادین و در ایامی کن چشم عیاش
که شب را نیم خواهد کرد از خطاش دو عالم چون کف از زیر و بر کرد
من و چشم کارزین خواستش بهر سرواد در جلوه یکبش
بتبع که خون خود حلال است سرم شود کرد و آب حلاوت در یون
در آن مغل که آید در سخن لغزش

فروغ عارض اندر رخ خورشید سازد
خوش انجام آن شبنم که گردد مجید
کف اندامی که در سپهر این جهان بریزد
ز چو شکر کبرک لعل خوار بریزد
بایست بفرخند چو بکر صایب

که میدانند عرق را شبنم بچانه کلزایی
ز غمی که شش نه چش با شش آتش
کجا روانه را با شش شش آتش
که دارد هر طرف خوش شمع خورشید
که چون کیه کردیت شبنم در کوه
نوشه آب خوش شکر که دارد در کوه
مگر تکیس لعل ابد از خود دهی دل
و گزیند هیچ طوفان بر آید باین شش
رفیق غم خویشیده هر ز خاک
کنیز یک خورشید با هر چه کرد در شش
نباشد لاله در دامن این صحرای افشا
چو بهشت خاکش کنیم خوی
ز جگر میزد در چهار شش آتش
خطش از آن نظر چون آتش
که با قوت آتش آتش در زیر شش

ایستادگان در ارم از حسن جهان سوری
که نقش از خوی او چو لاله نند در زمین آتش
ز خوشی نور با کفتم مگر لاله شود غم
نزد شمع که از خفا میگردد بزمین
سمند شو اگر از تنهای نواداری
که دارد لاله جانور را در آستین
در دوزخ شمع را از زنجیر هر دل خود
که کار آب حیوان میکند در خوردن این

ز برق حسن کوه طور صحرای
سپیدی چو نیکواری کند خود را در این

راضی طرب کند از کف فرم
میکنند آری حال مرغ خوشی دام
پرتو خورشید آید در وجد آورد
در دل روشن کند آن بایریم اندام
شوق در هر دل باشد مظهر در کار
پیدا می کند در دون فنا قیام
شش عاشق در بلا بودن از بیم بلا
مرغ زریک میکند در حلقه های ام
تارک خامی بود در باد شبنم ز جوی
میکنند از نار و صوفیان خام
در محیط عشق قیام بود باد مراد
بر کف را بر آن زین بحر خون

ذره نظاره خورشید در قضا
 آتش بچو شد زنی در کمال
 اوج دل جان ز نشا طهور است
 از صیرت کردن کنایه
 هر کجا آن طوطی شد در قضا
 خنده جان کند چون فریاد
 پای کوبان مرود سیلاب تا محط
 هر که اوقیت مسکنه هر کام
 طبعه دریا نکرد هر که از خود شد تهنی
 فتنه ساز جهان از این فرمان
 تا بود خاک کند بر روی مهیا
 میکند خورشید از این فرمان

اعتبار نیست صایب پاریهای

فرم چون خورشید میند میکند نام

مجتبی زول و اوج قیام
 گرفت خاک سینه او گنای
 ستاره دل از دوش او دام
 که نه باده کهنه با قیام
 بنور عقل درین انجمن کسی نیست
 که کرد دولت سپار را خواب
 شد خواب نیم خاج ازین غافل
 که کج مطلب ازین حسن عیاض

ستاع دل کسی داده ام هر چند
 زبده عاگرد حساب عوض
 که بخورد بی ناب زده خاک
 که با محیط کفر میکند بر این
 بهشت نقد شود رزق خوش معالیه
 که می فروشد کیر در من کتا

مگر عشق دل خویش خوش کند

و کز نه عسر و آسار هیچ باب

چون برق زود میکند آب
 ز بهار دل میند موج سراب
 یک غمشد حسن انجمن فروز
 غافل شود ز دولت پادشاه
 هر جا غراب یکد میکند حرا
 این شوز سیه پر غراب
 زمین که چشم تو در خواب غفلت
 ترسم ترا بهوش نایب و کلاه
 تا چند چوب بایل خط کفر
 انیک سید نوبت در خط
 ریحان خلد نیست ز او در غافل
 تا در دل که ریشه کند چق
 خط بر رخساره فردوس می
 در چشم هر که سر کشد انجبا

از ناله محبت نام نشسته تا کرد احاطه پیر به اورا خط
 از بیک چشم بواگون خیر کی نو رفت افتاب حسن بزی نقاب
 چون دانه مهرش از مشک سحر
 صایب دل که کرد دانه و کباب خط
 ز کنجهای کرانایه بی منت خط
 بهار تازم کند دانه تخم بوخته را خط
 خوش دامن تحریک نیم بوخته خط
 چراغ صبح سکین شود خاموش خط
 در خشت نشو و نما میخوشد خط
 تمام دوشی روی کار در عشقت خط
 خوش سوختن دانه با حشمان خط
 ز شعله شواکت بخت احاط خط
 اگر ز خود غفلت از بیک و بار خط
 دماغ بوخته را از دصال نایب خط
 جنون کامل مار از بوی کعب خط
 مرا بوسه بر زهر آبر خط
 ترا که نیست جنون در سر از بهار خط
 ترا که عشق نوزدی ز زلف خط
 ترا که دانه نسوزی ز لاله زار خط
 ز صبر باده کلر کلبه خط

ترا که غم غرقست در میان صبا
 ز مهر با یاران عجب رجه خط
 در کشش از زبان تشنه بودم خط
 دیدم ناله دیر مدتها سم آه خط
 سوختم با گرم شد کخانه دل خط
 سوختم صبر و آزار است بار خط
 پاس صحبت داشتن با سائیس از بر خط
 اینکه گاهی میزدیم بر آب و آتش خط
 چون صدف در پرده دل نهفته خط
 روزی من بردل این بختان بود خط
 بایک نه گشت و آه آتش خط
 این زمان فرده ام صبا و کز پیش خط
 تازه پوستم بجوشی نه بودم خط
 در شب جهان تا حیم بودم خط
 بر جهان بخودم بر خود بخودم خط
 قطره ای چشم روزن از دودم خط
 زرد امان جوشی رفته ام بودم خط
 روشنی در کار بودم بمقصودم خط
 کوهر خود را بهر سپرد نمودم خط
 کرم در محفل بخت بودم خط
 هر چه ازین بروری حیم بودم خط
 می عهدش خیم کرد بودم خط

منم کجوشنی ز شبنام قلغ
نخال خوش با جان تمی بر دای
همیشه راه باب قلمی است
خط چشم بدیدارد آن رهرو
بر این سرق انفعال است
از این رستم جانیان شیرین
نخاک پای قناعت ز توتیا قلغ
شوز کجی بنامی چو اردما قلغ
شوبیدل از ان لعل جاسرا
که شد بر استی خوش از عیال قلغ
بعد خشک کردید از خط قلغ
که از لبش گشت بر با قلغ

دلدار از شهادت کلن کین صایب

بوی خون شوار خاک کربلا قلغ

کریم صاحب نظر اندیشانی شمع
پیش جانا دل پروانه کمر دایم
هر چه در خط سر پروانه مصور کرد
میوان دید در این مینای شمع
بهر پروانه بود کجس از انی شمع
بهر شری که همدار دل شید
میوان دید در این مینای شمع

جو عشق پیشانی عاشق کوست
عشق روزی که قرار از دل پروانه
دل جو روشن شود از عشق نماند
خط بیان چهره شمع چو تواند کرد
عشق در پرده نموس نهفته غافل
یار این زخم چه پرده از کرد و راه
کثرت سلسله توحید چه نقصان
نشود خستگی سر نه گویانی شمع
عشق افشا دیر نه کیرانی شمع
تا دم صبح بود جلوه رعنائی شمع
شب تاریک بود سر نه مینای شمع
که ز فانیوس بود پرده روایی شمع
غم پروانه ندارد کس بود این شمع
چه خل مرید از شمع کیتی شمع

میکند کرب و همدار و صایب

جای رحمت درین زخم به شهادت شمع

می پرستان بر کوچه نماند جمع
کریم در تارکات شب راه را کم کرده اند
کریم هر یک مقامی نماند
تیرمای راست شمع کج جمع
صبح چون روشن شد کاین شمع
چون آفتاب چون یک روان

این شایسته قهرمانان که هم جدا افتاده
 سگی صحرائی بکمان مانع نیست
 در تیره دریا می خدایت چون کهرهای
 چون بوز نورده بر دای
 چون شود پاره حورش خویشتن
 راکش محبت ناک یک شینه
 بر فرازی قهرمان شوق چون غم

صایب از درد جدا خون در این خورم
 هر کی با هم دوبار مهربان گردید
 مسوز دل بردا خورده از کارم
 از کلاب من مانع اهل مردی
 از کربان سیر بر آوردن از کارم
 طعمه متواضع شد کلهای زرم
 صکره از سنگ دارد در شکم

مستعارم

میشمارم بوی پراهن صبح را
 میگرددل سکین خضم از غم من
 از گدشت اده حرمت آنچه اید در شما
 خارا اگر ریزد از باب در دین
 دشمن من از درون خانه می آید بر من
 حاصل من از دست و اشک حرمت
 من که دایم از فروغ خود در آرم
 میرا دودا تش از انشت زهارم
 مشت شکی در بطریک دارم
 بایه نشین شود در چشم خونبارم
 پیکر زدنک کرم دوارم
 دای بر اس که میگرد خود دارم

طعمه حامی همان صایب مدد می کشم
 که چه میریزد شر از روزگش زرم
 چنانکه بهت و حیات درین مانع
 از بزرگ سوزنی تهنی دامن کیل
 بلبند بهمن میزند از خون کبرجام
 معمر امکن نبود جای نشستن
 چشم و دل شبنم کز انشت مانع
 کلن ز غمناک نشستن مانع
 آسمان همین آب و آتش مانع
 است که سرد است درین مانع

هر لب خوش با شکر خمیار اموس
 صدر نک سخن هر لب هر کس
 چون لعل اگر چشم ترا عشق گوشت
 هر کس سر از پر این غنچه بر آرد
 ای حرم کلچین بادش چشم
 عم کرد دل مردم آزاد کرد
 خاموش شد از محبت تو صاب
 موس که سر لای زبانت درین
 هر سر را که باشد از دل روشن
 میخورد خون از فواید من داع
 سوختم ز آتش دیار درین محفل
 صحبت با خورشید را بفریاد آرد
 با خشم کمر درو برفت درین
 فریاد که گوش کو را نیست درین
 هر شبنم گل رطل که از دست درین
 بر غفلت ما خیز نمانت درین
 از دور بکیرت کنانست درین
 بویسته از آن سرو جوانست درین
 بهر شمعها تا از دیده آن
 یک شعله خجسته ز خود دروادی
 سینه می که توان کرد از درد
 آب در روغن چو باشد بکشد

تیره بختی لازم طبع افتاده است
 در دل و در سینه من شایسته است
 در شب که کرد دکلک صاب
 چاک سازد جانی ز شکر این
 بگردن نقاد می هیچ مانع
 تمام عمر تو در فلک می بویج کند
 غذا از لوی دل خود نهند
 درین بهار که بچرخ نشسته نما
 بنور من غم می کند کرم روان
 ز صدف است بنور دس شادی
 ز عکس این منی شیر صاب
 تو شیرین شستی ز عود و خواب
 بکنج راه نبردی درین خواب
 ز محیط تو صفا ازین صاب
 تو هیچ بوی نبردی ازین کباب
 ز پیش می نیدی بافت
 صفای هنر منستی از نقاب
 ز عکس این منی شیر صاب
 تو شیرین شستی ز عود و خواب

کلمات نام یکطرف از دیگر طرف
 اخلاص نه چکنه با هزار شیر
 از چاقای شمشیر شمشیر تمام
 اکنون که زلف خط از صاف نهاد
 در دامن دل به یکدیگر خویست
 کرد عصبای دل از خشت بخت
 با دهن لب به چنان یکدانه
 حاضری عشق خدای کائنات
 حیرت بگر که پروانه عشق را
 باشش هر تو به آن بخت
 پروان فدا مهر ام شد ربهات
 یکسان برود و بجز نظر کن نیست
 چنین و چنان یکطرف از دیگر طرف
 دل یکطرف از پرورد یکطرف
 با هر که افتد آن خشم از یکطرف
 افتاده است خال لب او یکطرف
 محبتون یکطرف رود او یکطرف
 هر جا افتد غمشده جادو یکطرف
 من مردم یکطرف و او یکطرف
 حاشا که افتد کند رو یکطرف
 چو کان یکطرف رود و کو یکطرف
 بچشم هر روی که کند رو یکطرف
 از آنکه برود جادو او یکطرف
 شایین حال از تر از دیگر طرف

صایب از فیض خود آتش کن
 این آب تا زنده ازین جو یکطرف

غیب را نه در دشت کن در جلا
 زان شراب بعد گرم که کمر قطره
 باد و در دامن میانه دور آن جوی
 خاک را محراب را شکوه بکرت
 در کمر دشت عشق فردا بکند
 هر صفت از بهتان قهر صورت
 هر که دشت ریز باین کعبه
 میتوان چون جام می دیدن دلها
 رخت کام لاله آتش زان آتاج
 لاله شوالیک پیکانه می را کرد
 سبزه از بال و پر سیم خار
 چون شمشیر عقرو عشق دل جان
 زان بخت خنجر الماس سر و بدن
 در نه هر ناهنجار در میان

و جواب این غزل کس است

قاسم انوار خواست اهدا صایب

آسمان که نیست زین عشق
 جو یکطرفه بخت زین عشق

عالمی صفت چشم برین داند
تا رویی که گشت بد در میان عشق
شیشه چرخ چه بود از گشتن دارد
سنگ طفلان چه با سر دیوانه عشق
نیست در صومعه عقل جز فکر معاش
کج بر روی سم افتاد و پیرانه عشق
شور عشق در مغرب جهان بحرام
کردش چرخ بود کردش تار عشق
گر چه آید بود بخت شیرینی
خواب با بخت رشرینی آ
چون دوشم گم کرد و ارادتش
اگر از موم بود شهر پروانه عشق
بستر از گدیزی چه کس با خور است
عقل در غزل و ضایع غریبه عشق
شروع کعبه مقصود نمود زماش
هر که از صدق کند در حق عشق

مادل خون شراب ت آب کز دهن
نیست ممکن که بروست شود دانه عشق

چه غم از کار فرو بسته ما دارد عشق
چون فلک در دل خود ابله ما دارد عشق
نیست چون غنچه یک دل ناخن کبر
وزنه چون صبح دم عصر ما دارد عشق

کر چه در پرده غیب نهان شش
وزنه چون فلک سپردا دارد عشق
نه همین بر دل از زم سیمان حرام
عالمی مرد دل هر مهر چه دارد عشق
دام خاک انگارین بود از جلاک
کر چه از خون جگر با بخت دارد عشق
غیرت هر وان خانه امینه است
وزنه چون حضرت سبحی اناه ما دارد عشق
شاخ و برگش بود از عالم آن پرو
ریشه هر چند در اندیشه ما دارد عشق
چون فلک یه پیش خود نارو
تا بد آید چه مقدار دشتا دارد عشق
آسمان موج سراپا است از من
که من بوی خوش را ابله پا دارد عشق

چشم حاش ز جور شدیم چه بیند صبا
عقل بیا چه داند که چها دارد عشق

دل گشته بود کوه هر کجا عشق
بود ز خمین بن از سر ان عشق
بزر عقل که شستن ز خود میریت
کر بلند شود دست و تانایه عشق
بهر چه دل می آید ششم بر دارد
کنار من بود بکر یکرا عشق

ستاده اند بامید کوی خوشی
 هزار یوسف مصری برستان عشق
 خم سپهرین ابدت بر آید
 کشتن ضعیف شرابی عشق
 مکرر شک بود در دایه کشی
 که هفتش یک ننگه ترانه عشق
 حدیث ماه چویم که آب سیر
 بهر دکه زنده تریش خانه عشق
 بیا حبیب بر هر کس که میخواهی
 که فصل مرغ ندارد در خانه عشق
 چو آب آتش هر کس را روی
 که هر کس ز بود خاک ستانه عشق

کسی چگونه کند ضبط خوشی

که نه سپهر بود بر آید ترانه عشق

آتش شمع چرخ از روی ملک عشق
 چرخ شمع خستری آتش ننگ عشق
 نیا چون ملک اب روان
 چرخ شمع از آینه ننگ عشق
 چون که شمع از رضای دل درین
 در خود جولان ندارد در عشق
 خوشن او در این پیشاه راه ناست
 من کیم تا سینه را سازم پر

خوب

با که امین شد دل کویم که در
 کرد کار رویا بادل بر ننگ عشق
 یک سیه خانه در سر تا سر حرا
 کجاست کشته مکرده بر ننگ عشق
 نیب ابرو قیاس نو بهاران را
 ساده دل نکس که دل بند عشق
 زور بازوی مدالی لب افتاده است
 چون ناله ز کمان آسمان در عشق
 خام نورا هو بر خود بطلی حیده
 دزد خاکستر ناز و حاکم عشق
 تا بخیر از چشم غم نیستی اسوده است
 چهره کس که شمع یوسفی از عشق
 زنده خوشی یک انا که میبرد
 نغمه خارج ندارد در این عشق

خانه آتش شمع شمع شمع

هر که چون شمع خدای بود ننگ عشق

زب که کز نهان چرخ نقد جان
 هزار خیمه جوان بود روان خاک
 ریاض حیدر زور نبط او است
 که در شمع قارون فلک نهان خاک
 مرا چگونه تواند ز خاک بر گیرد
 چمن که تا کیم با نغمه آسمان خاک

جماعتی که خوردند آب تنه کله
 شست کرد ز افکند بپودا
 ترا که در تصرف زیر پستک بود
 کمان پر خ شود وقتی از کیس
 تیر نکند از غلطان مجرب
 چنانکه نیست بکاف و ارباب
 زخم است در آن میان نم بود
 برکت دارم ز تیر بار که است
 مرا بخاک نشاندن شش استی
 خوشم بود خنده جان در خاک
 نشسته است ز کرد و گشتی نشان در خاک
 چو داری که بود کج پسران در خاک
 که چون نیشیند رستان در خاک
 یکس مرتبه خاک ز غفران در خاک
 دل زمین سیر اینچنان در خاک
 امیر مرا بپو باغبان در خاک
 هزار بار میم را جوان در خاک
 که ماه نوکت از شرم او کان در خاک

در آن ماضی که شیخ زبان کشده است

کنشی شیخ زبان بسببان بنان در خاک

کفان که از آن قوم پرور است
 که در آن تشنه لبی به بود در خاک

ز در آتش من آب سبزه خط
 جو سیرم تازم کن که ممکن نیست
 ز روی خوبک حسن معشایان
 مرا بجام آب ای خنجر هدایت
 خوشم بشیر که آب حیات می باشد
 از آن بکام کرانمایان که ارایم
 ز در و قطره آب چشمه ای
 بنیامیدی من جسم کن مردیت
 فغان که راه پرفت نمیداند
 فروز تشنگی شوق ازین کباب است
 کزان عقیقت سی شرم نیست خشک
 مرد ز راه چو نادیدگان بصورت
 که بوفت سحرین از راهان و صحت
 بس است اگر در زردن کشتان طاعت
 که بپو آب کف قافم در خاک
 چه حاصلت ازین ابر پرودت
 که از محیط فضاغت کم ز خاک
 که کار سیرم تر میکند عبادت

سخن که نیست در دین شیخی نیست

زبان خویش شو صایب از نصیحت

عاشق کشته را از کز شوم در آن
 موج دریا میرم از شورش طوفان

ارستان عشق غباریت کو
 ازادگان آب حیات دنیا
 قارون ز بار حرص روی من
 شیخ ابدار درین مهیا
 چون تیر هر که را کشتی درین
 این دایره در و با من
 با نورا افتاب عین برسان
 در که در کشت بود جهان
 این طغیان در پیش در نظر

تا میوان در این پاک صفت
 صایب مرز کو اسیر خود در آن
 شاید شکر خورشید رو کو هر نفس
 که از سنگ طاعت شود محکم اسیر

چون

از این

ز رنگ بوی این گلزار چوین
 درین کوچه است از یک روان
 زمین سینه را که از آن آرزو
 نیم را نفع بهار چو آن که همیشه
 بسوی روح قاتل لطف میروم
 که می آید بر دهن از غمش کربس

کیم من که ضویر قاتل می آید
 که با کیم از مرغان بود دارند پاسبان

ای از رخسار سستار در بغل
 هر حلقه زلف ترا صد ملک چوین
 که چشم گستاخ مرا راه میبرد
 کیره بر آراستین رخسار من چوین
 هر جا که دشت و کند از این جهان

خوش قیامت نه نوم زیندنا صحن
 باد می لک بودان طوفان بعل
 زان که سبیل خشم را برین کج
 در این چشم مرا خوابش آن
 از کج می یابان حق خل کریمان
 هر که ماند مهر او زشت در بعل
 و حوادث که تهر از دامن از این
 دارم چو بحر از موج خود شیخ عریان
 ما و حاکمان کردست عشت
 هر روز از خود در قهر را ملک در بعل
 امروز خورشید ام در از پنهان
 می گمان که اگر دمی چون شمشیر پنهان

کمر خند صیقلان از سینه ز خون

خند کند سازم داغ را چون لاله پنهان

از سر کشت و ناز ندارد سر کمال
 سرش کند بقدر سر کمال
 کوفه صدف و مرغان گرفت
 خاری شوائب را در دریا
 یک کاشفت که از خاک برآ
 یا بجه غوین بطریق شهید گل
 خاشاک شورشیم این چهره
 راز دعوی شرم ایان قیام

الاف

نذر خم زبانش طدل فکا
 درد امن خاشاک نشود نما
 حسن از نظر پاک می باشد
 از چشم شبنم کند شرم و حیا
 بخت بشکر خد لب خوش که باشد
 در مرتبه فحش اخیشت کمال
 چشم کزانت سر لای ز شبنم
 تا از رخ کلر کند کز کسب کمال
 ز کین سخن در سخن خوش بهاند
 از کینت خود نیست بحال حد
 دشتکی جاوید کنه بی غایت
 از رخ خود رفت راج فضا
 بانیک و بدست بود لطف کو
 خند و سبک امین برج کمال

صایب ز لوان سنجی باغچه شد انشوح

هر چند که خندان شود از باد صبا

چرخ خلق در دولت سر ای دل
 عرش عجب عزم کبرای دل
 با آنکه پای بر سر کردون است
 بر خاک میکشد در دراز قیامی دل
 دل با بخردان مجازی چه نسبت است
 دارد بهر دوید آموای دل

چرخه اندک میروی نهایت میرسد
 بی اشتهاست عالم بی ابتدا می
 دست از کتابخانه یونانیان
 صد شهر عقل کرد روستای دل
 دل انجمن که هست اگر جلوت شود
 نه اسل سپهر کردت بی دل
 در زیر آسمان نفس شکستید
 هر کس شیرین نفس در فضای
 هرگز نشود سفر اهل دل تمام
 در خاک هم بردود آسای دل
 ما خود چه در این عالم چه محمل سپهر
 رقص احوال کنند زبانت در امل
 خود را اگر گرفت عجز دار عادت
 از آنکه از خرام تو لغزید پای دل
 صایب اگر بدین معیت
 افتاد است قدر ملک شش پای
 من که هر چه اهل هست صبر مشغول
 بادل جمع شوم چون تو بهما مشغول
 خدمت و در نیز دیگر نمیباشد
 اهل هر آنکه عشق بدینا مشغول
 ماند از جلوت مقامت یوسف
 هر که در قامت کردید بود مشغول

قسمت حیرت هر عضو جدا گیرم
 بتماشای تو اتم که سر لا مشغول
 ماند چون این در دایره حیرت
 هر که از دست ده شد بهما مشغول
 هر نفس عشق در نقش بر لوح گیرم
 تا کرد و بخود آن این بهما مشغول
 میشود صایب از اندیشه دنیا فخر
 شد دل هر که باندیش عشقی مشغول
 مشغول خیران حال از نظر کل
 هر یک و بیج بود شوی مشغول
 بر آن سپاه عیسای حلال
 که سپه جو حقه در کیر و آتش مشغول
 کما که افت پریم که نمیند
 همان که حسپند از نظر کل
 چه خوشنماست مشغول شوی
 کجا که در چپ یار مشغول
 بر روز شوی لطیف طبعان
 ز یک پا بود دست که از کل
 فغان که بلند در نیافت از ستی
 که یک کتاب سخن بود در آن مشغول
 بیل شوی حقیقت عشقی محبت
 بافتاب رسد شبنم از نظر کل

تینم که از کوشش کله صاب که شد زاده آب کوشن کله

زین کمانک که دست از تو دروا
ریاض در بندیرا من آن گل رویم
خل در لکرتکین من طوفان غنیم
درین دریای پراش خود را جمع کن
فریب سر با خودم از کرد و نمود
خدا از بکر ز این کو را زار
درین معوج و خشت در هر جا
زین کمر من را و بیمار دارم
که میوزد جای شمع بر باکین سیام

در احوای سخن میگردد اشک میس
اگر در سخن میباش صاب کار تمام

سایه ها که درین چوین بمانم
سبز کردیت چون طوطی پروانم
بر نمی ایتم ز سر آن بان ایسان
دوره ام اما رفیق دایع عالم شور
اشو ام راهها لغوید بازو می
هر کجا دایمی و هر جا زبانی سکوت
زنگ در چار دیواری هر چون کنم
سایه من که چه می باشد عادت
نیست آن غیر اب تیغ با من زکا
تا چنین صافی دل روشن در آن دیده ام
تا درین عبرت را شیرین بمان
من که اسرار جبار از زبان
روشنی خشن من و آسمان دیده ام
تا نشان تیران از چگون دیده ام
که داین کل از چون آب روان دیده ام
من که در دامن شامک
از جهان قانع بشو اشو دیده ام
من که از شمع غما بمان شام دیده ام

پیدا می صایب از عالم مرا بکند کرد

با که سازم من که از خود و لکران

از موج شک کام نکست سکتم
از برق آهین شست روزم

پرواز من به پیر سنک ملاست
 سبیل فنا را شود اندر زار است کند
 نخل صنوبرم که درین باغ
 چون نیست خاکی من به رخساری
 پروای باد صبح ندارد چراغ
 در خواب ناز بود نیم صبح
 باین برسکی که مرا نیست
 چون بوی گل که میشود از ناز
 ان گلشن همیشه بهارم که نیست
 از شش هجته اگر چه گرفتند دامنم

صایب تلاش کشن فردوس کنم
 چون خار خنس اگر چه نوا دارم

خویش

شیر ما یوسف از جوانی
 اسب جوان بختین حیرت سازد
 رفتن ز رنگ و لب بسیار زدم
 زنده گان که چون موج زین دریا
 آتش کم کرده ایمان محبت
 گوشه گیر تر تو طوفان خود را
 سر یزد نفس را اگر چه حیرت
 چشم بیمارم ز بیمار ندانم
 میخورد چون شمع جوهر در دنیا
 چشم چون موج شمع خود را حل
 گاه کاه بر کن از دریا

اسب خانم صایب از دماغ غریبی
 خویش را در گوشه چشم سها می

لبور عشق و خون چو صبح شوم / شکست بکند آن سپهر را
 ز نور سینه چمن بود جدلی / چکبک عشق شرب منهدم
 بروی کرم غری چنان فریفت / که دل ز صبح وطن شد کافورم
 بکشتی که از این رزق من کردند / چه خانه که بر از شد کوز نورم
 چه بستر بستان مرا نمیدانم / که چشم دار چشمها دورم
 چه شد بود که ز در صبح برفت / که دل خنک شد از روی چو کافورم

براه راست دلالت مکن مرا

که ز خویش نگیر و بمان بر زو

صبح دل سیه شوق تما کردم / کعبه را بکده زین خط چشمم
 از سیه کار نفس دل روشن / اگر الامر سیه خانه بودا کردم
 رشته کو هر سنجید و بخت / کنی چید که مافوق شاکردم
 نفی چندی که درسم که ز اندر / چو مکر و فریب شکر خن بچا کردم

بر زلف ز کف دامن بوی فدا / دل با خوش که در قفله بودا
 سیه مرکب بعضی کند باران / انجمن گرفته دل روی بد کردم
 پنج رنگ را بینه روشن کنند / آنچه ماباد دل و با هر سپنا
 نظری که گشت در جهان بودا / شانه زلف که بکمر تن کردم
 عسدر در سپیده که گذر ازیم / از کمر صبح بخار خوش دریا کردم

کر چه زافزده دلانیم بظا هر صا

عالمی را بیدم کرم خود اچا کردم

هر چند ز پراهن بحر کلاسم / مانند جایت سیه افساس
 افتاده تر از قطر سنجیدم / چمن تر از مهر جسته افساس
 چیم کرم از ابر ترش روز دارم / شسته سکر خن و قوت کلاسم
 هر بار من از نور حقین بدست / تا بچو کتان رخت هم افساس
 خاطر که فرون میشود آب / انخوان سیه دل که مکنند بیاس

چون سرو یکپس منور کون رخسار
از برک و زینت بانه کن
از چین چین چمن ارا حکرم
هر چند زباب و پر خود بود پام
ز آن روز که صایب شدم شوخ و زلف
چمن تر از ارشته زلفم

که چه از دهنه جان طلب پر شدم
نغمی بود که از نستی خود پر شدم
نیست زین سبزه چمن کلفت با امرو
غیر بودم درین باغ که دیگر شدم
شست از دشت و دشت از آبادی
که گرفتار باب و کلیم شدم
استخوان بود و شست و شستی
دامن هیچ گرفته طلبا شدم
دل خوش شست و شست جان عالم را
تن دادیم باغ و شست و شستی
شست و شست و شست و شستی
که خط صیاد زد و دام افرو

سالها کرد و سر و چو فر شدم
ما سزاوار یک جلوه پر شدم
ما که تنی لیست و غوغا و ره پر شدم
ما که تنی لیست و غوغا و ره پر شدم
حوصص اخر پری کمر مار است
باقی به کجایان سفر پر شدم
صایب آن طفل تیرم در اوج جهان

عشق را در بندم از هیچ فکرم
خضر از دام از موج سراب
بایسته عین ناله و بر بزم
پیش پای یزدن شافت و فکرم
و در سپاس از آن که پدید آمد
در سبیل حوادث رخ خواب
چون بمنز غوطه در دشت خورده ام
تا ز روی آئین ادقابت
زان رخ ملکون بخون دل فکرم
مهر از دور پستی بر کلاب فکرم
ز آن خشک تیر سنده از رون فکرم
بازین نش زرد پستی کباب
همچو چشم دلمبران صایب از خوشی را

میشود از دم زدن خوابم
 کردش خمیت دور در کین
 هیچ نه بسته است در طلب حاتم
 حاضر ز خیر خال ریش
 دزد من ز بیک ز خوشی نازد
 جلوس بود در نظر نفسم
 نیک بخت تار و بود اهنه
 موج سر ایم که در لب ماند
 همچو لایک است بر لب
 رانش و خاک و ناله و آب
 کاش در اینجا ز من جاب گزید
 بچه است چون جاب و خودم
 به نعل ایست چون شهاب و خودم
 جلوه شکیت چون سراسر آ
 بچه غفلت بود چو خواب
 بسته بدلان ای قباب و خودم
 بکه بر رفتن کند شتاب
 همچو کت ن پیش مانت و خودم
 هیچ کلف غریح و تاب و خودم
 بکه لب و پا در کعب و خودم
 چون تو امین ز الله و خودم
 نیت در نی چو در حجاب و خودم

سوخت دلم را سپهر پیکشت
 تاشنود بوی این کباب و خودم

چشمی کبر تر نشد از دود آتش
 خاکستر حاصل نشود نایم
 پروانه مله کسیران صیاح
 از صفا اندر زوختن از کد آتش
 پا چای سیران زوختن است سینه
 دیگر عنان کبر میار و نگاه آتش
 نوز جرم جگر من مرآت
 چون کوه سر کرا می آدم درین
 یارب چه بود صحت از پود آتش
 پیاقبت چو خرم نابود آتش
 چون کرم شجاع ز رانند آتش
 از خامی کمر است عود آتش
 از دواع عشق کعبه مقصود آتش
 در جرم بر مکنده و آتش
 خامی نمیکند هوس الو آتش
 مسخود از پیش مره و آتش

صایب کشت نرم دل آسین
 عمر یک چه در کف او آتش

بنظر ماری از آن شکست خورده ام
 بهین رسته ز دریا که خورده ام
 زیر یک پرهنم در همه جا با تو
 مرج زان بار را که می خورده ام
 خون باغ از آن نخل که قطع است
 دهن فتح بهید تر خورده ام
 شعله عشق میست بین بردا
 جگر خوشه سودا می خورده ام
 نا امید از شب اندوه شبید من
 زهر اگر در چشم من ریخته است
 بار نا از نفس خوشه پر خورده ام
 منم آن لاله که از نعت الوان
 بسک دست سیم شک خورده ام
 بادل خوشه و خون جگر خورده ام
 نیست مگر که در رخ من کشیده
 این کلید است از آه می خورده ام

زان بانی هم جوهر با غم صاب

که یک قطره دریا چه کس خورده ام

در تن یک پرهنم از بار افشاده ام
 آه گز زدی کی بسیار افشاده ام
 میکنم خمیازه غوغا غوغا
 چو مگر از خط پر کار دور افشاده ام

نیست پر کز دور ز نزدیکی مرا
 من که از نزدیکی بسیار افشاده ام
 پر کفان چون بن در آید شمشیر
 اوز لویف من ز یوسف زاده ام
 میر چشم خواب تر چون شتر
 از تو تا آتشین حشر افشاده ام

کیست صاب ز حال دل خبر خورده ام

تو شد که دل افشاده دور افشاده ام

ندیدم از خوش تا چون هم در غم
 بزرخ رفتم تا زنده از اد کردم
 زنج قاتل جوهر دار کردید خواه
 ز بس ز خوشی تن در شکست خورده ام
 بغیر از کرب و غم ندانم صبر دردم
 چو کل زین دگر زین کرب دردم
 من از کشت روحم اگر درد سخن دار
 هر بر قطعه من جدا چون رکا
 سر آمد کرد در از نهادن دل زین
 ز خوان شکوه ام چون لاله دانه
 ندیدم روزی از پس غم از سخن صاب
 کشیدم کام بها خون جگر خاک
 بوج از پیش غم خسته ام خورده ام

با نام خود روضه دلباستر ایدم
 از دفر جهان درق باد برده ایدم
 چون سرو تانم روی درین بوستان
 در راه کرم و سر د جهان با قرا ایدم
 ز دیکتر ز رده چست از کناه
 راهی که ماکبیر موقوفه برده ایدم
 از صبح خورشید نوز خدا نکاه
 این را از که مابدل شمس ایدم
 کو خاک رس تویم فراتس بکنیم
 از چیمب رشع تو آب که خور ایدم
 از کنیکا کرم تویم اش و سپه
 هر چند تخم بوخه در خاک کرده ایدم

هر نقش نیک و بد که چو آینه دیده ایدم
 صایب ز لوح خاطر روشن سپرده ایدم

ز کوشش خاطر غیر از خمار دل منسجم
 به از اقا و این راه منزل می یابم
 چه کرد ایند از عالم ندانم روی دلبارا
 که از صمد بلان محمد روی دل می یابم
 چه ساعت بود بند از پای من
 که چون ریک روی من کردم منسجم

ظهور حق ز باطل چشم من بسته ای
 تو یسی را می نابی و من محسوم
 با حسان می توان جان از این باری
 کنا را این کس بر او خود من حل
 که از کرد و اب انجمن این کره در کار دارم
 که چند آنکه می کردم در و حال غلام
 درون سینه جو منهار تخم دوستی ایدم
 زمین سینه اجاب با قلم ایدم
 ز آب و گل ترا که صفا شد غنیمت دان
 که من خرمایه لعلش در آب گل ایدم
 چنان از موج حرمت من این بخدا
 که جوهر درین خجسته منسجم
 ز بار طوق چون مهر جوهر ایدم
 که من سیر و کز دشت من حاصل
 ترا که است ازین دریا که در کف غنیمت
 که من کوی هر غنیمت از غنیمت حاصل

محو صایب نوای لیدر از غنیمت

که در عالم این هیچ صاحب دل
 ز جام خودی چون لاله سار حاکم
 نه سروم که ز غنیمت سبزه در زینام
 چمن از خاک ز غنیمت چمن حاکم

دل سخم زین تر شد بخشیم با هم را
 بیا بچو آه سینه غمناک بر خرم
 مزار از خرد که در سنگی سنگین
 که چون شش باد خوش خاشاک خرم
 چو ششم کردم کرد در جوی در این
 مانند جگر آهسته خود پاک خرم
 نه ریم که گرانجا نظر باکران بشم
 سبک چون عکس از آینه در آ
 مرا با حاربت پیوندی درین شبن
 که جیسم خود تا ازین جوی پاک
 شدین تر خون با خرم در هر خرم
 من آن آرم که در چشم که با آن
 که درم که زرافش از آن خرم
 نو اسپر که باین کسی هرگز دل صدم
 زهر جوی که باین درین غمناک خرم
 زبستر چون دعا آری نه پاک خرم

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آفتاب

شوم سرو اگر در سینه افلاک خرم

کس ز خیرت شمع خودم که تاب دارم
 ز چشمه دیر آب سیراب دارم
 بغیر دل که بر خیرت بود شمع
 در آینه پیش زهرا سیراب دارم

خوشم بود که ز شیر خانه کردن
 امید که هر سیراب این سیراب دارم
 درین محیط که بی لنگر سیراب
 بغیر که هوای چون جابجای دارم
 چو آخورم غم و باین دور دور
 چو بازگشت باین سیراب دارم
 در این جهان نه هست اگر شمع در آ
 همین سبک که دایمی انقلاب دارم
 دلیل قطع امیدت آری که من
 ز نارستان این شمع سیراب دارم
 باین سبک که هر چه در آ
 درین سبک که هر چه در آ

فکر صایب من پریشانی کردن

چه شد لطف هر اگر خرم بجوید دارم

این طریقه ای که هر جا نوشتم
 از روی آن دوزخ و جلیب شستم
 بر زخم جوی شیر کنه نشاندیم
 سطری که ما کرد و بجه خارا نوشتم
 توان هر سال بطوفان روح
 شرمی که مایل ز منما نوشتم
 هر چند در دل مانوشتم
 از اسکت خود دوطرف نوشتم

ما شرح تهرانی بخون خوش را
از موه براب سبزه اوستایم
صد پیرهن زیاده بوی سبزه
بودی با خوشی سودا اوستایم
هر چند غرق ایم هالی از جابج
مکتوب سبزه بر بیا اوستایم

صایب ز طبع نازک در دشت لاله

شمران هم شعر بهر جا اوستایم

پادشاهین چو در این زمین
بیای شمع آدم چو اوستایم
نشد قیامت که از این خوشش بایم
بروش که چه صد نوبت بخواهی ختم
نزدیک شوار که در طاعتان امن
که من بادان حرمان ته یک پیرهن
چه صورت از سگی توان پیش
که من خود را ندیدم بفران من فیم
تمام از کوشش خشم تو شد کار من
بگیر از دست من این جا که اوستایم
زهر امان کسی گرفت پیش را
برق تیشه زین طلوع روان چو پیرهن
بجو پیرهن من از خود در آورد
که درین ساعت سبزه پیرهن من اوستایم

در اعلیم تو باوشت وقت بودم
میدانم چه کردم زندان من فتم
ز دراجان سبزه خوش فتم
بغا هر چند روزی که در اوستایم
بهر جا بود با ما آمدن صورت
من دور که بگفتن دن اوستایم

کرمان سخن سبزه بدست آن نهای

و دم شوق من شد بکه و نبال

روی باغچه طرب بل مزیده ام
نقش مراد از این بکشد ام
ان صید شده ام که درین دشتین
ابی نصیر تیغ شاف منیم ام
در مانع اگر چه چشم شبنم کشوام
از شرم غلب ز من منیم ام
زان نام منم که منور رجا
خدا را بر ایتا منیم ام
مردم صا در همه جایافت شود
در هیچ عرصه مرد تخلص منیم ام
خشم در مقام کما ازان نیم
کز تیغ مقام تخلص منیم ام
قانع بوی پیرهن از خشم شست
حاشی بیهوشی بیهوش منیم ام

دوری زیارهایب نشسته عاشق این شکیب و تحمل درم

رگین شد لب که ز خونین ترانم
هر این دم در تو حید مرنده
دل خورده است قسمم اگر در خوان
چشم چو شمع نیکم و بسوی کس
سودا می گفت به صبا کفایت
این میل غریب نوایم که در خندان
مستغیم ز خلوت که اگر عشق است
چون شمع پرده است دل جمع درین سخن

صایب غایب خود بر حرف حق مرا

از تر است ادبی بدست نام

مادامه خود مستی فرمودم
خون خورده ایم تا دل ز چرخم
در سینه میکنم کرد شور عشق را
قانع بکوه در در سنگ ملائیم
وحشی تر از فروغ تجلی سید
بر کرد خویش سیر جو که آب میکنم
دریا اگر آب غم می کند سپهر
از سیم و زر بکهر این خود جویم
ظلمت هر چه در غم من غیری کند
ما که ز سحر از بس تلخی خفا

هر خند ز رخسار بود خون غدا می ما

صایب جو تا ز رنگ بر پروان

شمع ز لب نشنفتم رفتم / خوش باش که با کام عاقل رفتم
 کردم سفر خوشی با و این کوه / بانک جرس از قافله نشنفتم رفتم
 چون سکه سیر بر سر کرد / خار و خس این با و بر رفتم رفتم
 چون خود ز خانی زدم خوش گنج / بوی سکر و خمر نهفتم و رفتم
 نعل سفرم جای که بود درش / در سایه دنیا مژه خستم و رفتم
 دادند من عرض مست جهان / جز جبروت از آنها نه پذیر رفتم رفتم
 چون ز باغی شمشیرم عیسی / از حق من کج که نشنفتم رفتم
 دود از سکر حوصله طور بر آورد / این دایه سکر سوز که نهفتم و رفتم

هر کس نهفت درین زبم چو صفا
 من نیز ز شمع کج سر نهفتم رفتم
 یاد لایمی که نور عشق بکسل داشتم / از دل صد پیکار با پر از کشت داشتم
 از بیم شوق هر سودا رقصی رفتم / از ریش نه دل جوی چو سبیل داشتم

خانه ام بی شرف خانه درازی نمود / چشم دایم در چرخ کسب دایم
 از رو در سینه ام هرگز نشد / سدا همی دایم از تیغ نعل دایم
 پای در دامان حیرت قصه کرد با / در پستان که من سیر از کوه داشتم
 روی شرم آلوده شرم او از من / در نه من شرم او از کوه داشتم
 فطرم در ازین دشت از من / بک امید ترقی در شل داشتم
 میدرد که هر کس صدف از من / از شرافت سگ در عرض بخت داشتم
 خصم را مغلوب که دل زمرود بود / در نه من غالب سیر غی از بخت داشتم

ربط من صیای بستان بر امروست
 کفشکها در حرم پیضا با کشت داشتم

هر دم از شوق صدم ناله و فریاد رفتم / نه جابم که گره پیکار با و رفتم
 جوهر دایم من موه در بای بقیه / بیج و خم چند درین پیضا و رفتم
 نعل من شمس طریقت در آتش جوی / تا بدریا رسد ناله و فریاد رفتم

این قیامت که من از ناسی قصم
چه کشت زدم چون شد که خود بشدم

چرخ شده ماه دلم کرد سیاه

مردم صفتش از حسن خدا و از غم

تو چون که زین محبت را بشدم
باز چون که زین محبت را بشدم

در محیط آب جوانی را رانست
چون از پوده در پوده دیگر بشدم

لها خوردیم از گرد و غبار خاک مال
تا سر او را کنج بر چون کوشم

سک چشمه یار که درون کار بر داشت
چون سپید از ناله از آوازه مجر

تن بر چرخ در دادیم چون در
تا که فزید از کوه چون شعله

جان با بر لب سینه از تلخی در آن
تا محیط که در هر چون خط

از صفای سینه چون اینی بی جوهر بشدم
از خشک خاشاک جوهر و ناصبا

چون آن شد بر کشت نجات
کاسه از هر بودیم تا آخر بشدم

شوخ پرواز در بال پر بازگشت
بکجه چون در مس محو نقش مال

کم نشد در سربندی فضل با چوین
سایه پاش شد خنده باله بال

حسن بحر رحمت از در ستاره فرو
حال روی این محیط صاف چون

چشم با افتاد بر سر شرم لودیا
بی نیاز از باغ خلد و حیمه کوشم

غوطه در رنگ اندام از چوین
ماها ز روزی که در کشتن زبان

ما که صایب در غر بودیم دایم قات

نفس بالین و غبار خاطر بشدم

ما خضر را بر دم سپید که بشدم
کل را شوق چشمی که بشدم

قانع تلخ و شور شدیم از جهان خاک
چون کج دل کشته ز کرم بشدم

مردم پیاد کار از ما که بشدم
ما دست را بسینه عالم کد

چیز را ز میسم نهادیم در جهان
جز دست خستیار که برسم کد

الماس پاک شرم بود از هوا
تیر خشم دماغ بر کرم بشدم

دادند اگر عفت چو عالم بدست از خودی ز دست هماندم گذاریم
صایب فضایی سپرخ مقام شایسته
سپهر پاکبخت ماتم گذاریم

من آن نیم کجکشتن با خشتاروم کز نخر بهای بوی مایه روم
دم گرفت از این لعل پای کعبه بر سر سایه انس و پاداروم
خمار موج من از کند رافزون بخت ده بر مایه کین روم
دل رسیده من از زمان کجا آید به چو شانه در از لعل تاداروم
مرا از ان حسر خودی خوشامد هر رفته رفته ازین کور یاروم
نیک رخ خود چون رازان دم که در کجای تو ازینین یاروم
اگر چه سپید زبونم و مروت کشته از لب ان تیغ ابراروم
چنان فتاده ام از پا که وقت سبزی بر تن و دشمن سیم سز کاروم
با خیار درین انجمن ملام که نقش چوینشند با خیاروم

ز غفلت شب کسی که برون صبا بروشنم آن شین عذاروم

آن طفل سم که کشته است بم از آب همین که تیغ کجیم
حاشا که بر از می گفتد پیر خدایا روزی که شود غلای این سروروم
از دایره عشق تو سر در نه پیا که بکشد از راه خود طوقم
انوشه جام که اگر چون بر رازلی در سنگ کزیم توان با نیتیم

صایب بدلم با دمرادی نوریدست

چون با دار از نور که دبسته اویم

چند این رده پیر کجکشتیم برده بردار که تا جلد یک کجکشتیم
نیت چون سوخته تا دل کینه که به نهان جوهر در کجکشتیم
دانه جوهر کجکشت از در کعبه مانده انیم که شاد از کجکشتیم
با ختن لازم کزینین یار کجا هر چه تدبیر چنان کجکشتیم

میشود بزم می افروخته شیداری
چون بر آید زویش که آن رنگ
خوار کوهی است در خور داریم
بچه امید برون زین نقش شکویم

دل شکسته ای که آن جان جهان

حایب از مکه لیب ز چه لبتنگ

ب خوش دربان دارم
چو بوی خوش آید درم
سکینا محو رنگ محو
سلاح جنگ کشیدم
پادشاه محو شمع بهر آن
نه چو دمان درم دارم

کنند وحدت من چارم و در
ز کوه در دل آید درم
چو تاک هرز هرست آید درم
رنگ پر آید کشیدم
من از آن کو شمع خاموش
همیشه در زلف خمیر دارم

بسیار پروانه ها میزنم
ز هر آنکه در این جوارت
سازد بزمی که درم
در شمع صاف و کمان کشیدم

افان

ز آفتاب قیامت میروم از جا
سپید آتش خورشید دارم
ز خانه که چو کوهی از قرم
چو انگشت نام بجام دارم
پیرس حال دل از تیغ غمزه اشکها

بیل که آید خار می دارم

چند در دایره نعم غسل
شبه مشق صد اندیشه باطل
فج باغ از کوه و تپه
بعد از این کوش بر او آرد
من که از آریخ خود چو کوه
در دل کرم اگر لب صفا

همه استراحت محو شمع
من جوانه حیران ز محو
روخ پروانه پند و یاد کند
بچه امید درین کوشه محو
غفران شد ز شمع در بر
اگر از شادی غمها رتو غمها

صایب از دامن دل دست بخون شوم

چند در دامن این عطر مشکین

چشم نوزن خیره کرد از ضایع قیام
 بنحیه را بر خفته من چون سپید آرام
 استخوان در سگش چون باورین
 چون لیس فتنه پیکش میکند بر روی
 سیر دریا میکند در خانه شب
 کوهی قیمتی مکتب صدف نیست
 چاک در سراسر این را و آن خو منند
 خورشیدش از شاخ چون سر در آید
 نیست رنگ عاریت در بار
 بسکه کردیم بگردن خویش صاحب فلک
 دانه دل نرم شد در آسیای قیام
 از دل گم گشته خود گشتن با قیام
 چشم من از نقش پا بر خانه نقاب
 یوسف در میان کاروان می قیام
 برک عشق نهیست از غزل

میوانستم بگردن خود صاف حق
 بعد از آن چون یک کبریا گشتند
 روز اول کاش خود را را میکردم خود
 میستم قانع بدربار کیم طعم آب
 ناله شهادت من باغ را دیوانه کرد
 کز غنچه صاحب خلق من در آن
 ام درین عالم بهشت جاودان میام

نمونه را ستمون گشت با ده نام
 پای خم بر نیل سحر از من
 چو عقرب و اشو از دل زده خشک
 تاجت از این مهر عاشقی بر دا
 ز من طعم این کبر سکن بر سر
 که در دولت سوار شد در خواب
 که زین مودت دوار کرد سرایم
 که دانه غور کند آسیای می نام
 که پر جو کرم سرشته از می نام
 که خوشتر از کرم و حدیث دایم

شدت یک که از چو تاب
هنوز چرخ شکسته است تا بجم
زبان شکو و سرش هم سوخته را
از آن نمیدهد این شرح شیر دل ام
نشاید رسد ناله گشتن
غبارت نیز دیک بحسب سلام

ز چشم تو فلک امنستم صبا

و گرنه در کدر سیل میبرد و خوام

کجا سبب عشق هر یک روم
بکوشه نشینم بکوبم روم
ملاربا و مخالف چو موج پرا
میان کشت ده بدریای پیکت روم
فنا خرج مقام نفس کشیدن
نفس کیست که بر بام این جهان
مرا که دل خنک از برک میرسد
ز لوب رحیم لازم زیر بار روم
باختار درین باغ من میام
مرا که عشق یکستان خود خوان
که نقش چوین شیند با خست روم
چه لایقیت بنیال بر کفار روم
چه کون پشت بر سیل و منم
سبک نیم که بچرخ و خون غار روم

ز سگ ناله بر آرد و اع من چون
قیامت چو من از دیار یارم
درین ریاض چو شبنم کراچام
که در خوان شکر خواب بوی

ز من سبب شمن نمیده صا

سبک چو مکنهت کلر ط غارم

همان بچانه ام هر چند باقی شام
چو نور و دین در کجانه بام روم
سپهر و دیوار کردا شوم
چو بارم ارشد دیگر چرا در آسمان
اگر چه سایه مشهوره کت در لعل دارد
برای استخوان کشته ایم چو
کنند خدای من کوه امن بر کوه دارد
بسوزن بر نیایم اگر امن با
اگر چه سبک را در ناله آرد و بار دارد
فد چون سیل اگر بر کوه روم
بمحمد سبک است عمل از پیش سبکها
مرا که کشت در اندیشه زور سبکها
فما را کبابی مهره بی نقش سبکها
چو افتاده اند در شش و شش
ز راه چار خربت کرده ام صا
که چون خورشید میسازم روم

جز آنکه آتش کاشی نشستم / چشم مرا از اسفال خطر زنی کشتم
 حق چشمی خود در آسمان میخاستم / تا بکام دل نظر بر ماه تابش کشتم
 هر خم موی که کیشش کجاست / من مین کیدل چه باز زنی کشتم
 میزد و سرتا بکفاه کرم نیست / چون نظر گشت با سیر زنی کشتم
 از لطافت شمع معنی این می آیدم / که از سیردن در شیت زنی کشتم
 کر چه مورم صاحب اما در وقت گفتگو
 میواتم حرف در کار کشیدم کشتم
 ز کجاست ای این بوم / کشیدم جاک بر وجود این بوم
 زمین شوکت شمع آب را کشتم / بر علاقه میزد زود این بوم
 بعد از آنکه دل که غوطه زد در خون / کدام عصر مشک کشود این بوم
 بغل کش جان بدین اصل / کشی کشی که مراد تو این بوم

ز خون تشنه لبان سحر بجز آ / روز راه محض وجود این بوم
 بیت نظر و شش پای میان / دو تا شرم بر کوه وجود این بوم
 چونی زخم کمر بسته بر خاک / چه بند ما که ندارد وجود این بوم
 برو می زد و دوام مرد من جدا / چو نیست بومی حسرت بر این بوم
 کسی که سحر بر زبان درین کشید / یقین که کوی عادت ربود این بوم
 کجاست برق جهان سورتی صبا
 که شد سیاه جهان وجود این بوم
 درین شبها که از یاد تو غم دور دستم / زهر ناحن ملا عید دگر بود دستم
 ز طوفان حوادث آن کردم دایم / که از رطل کان پرست دگر بود دستم
 باشک کرم قانع گشته ام برب / از آن دریا که دایم عقد کوه بود دستم
 دو عالم چون سیاه بود در زیرین / درین منجا چیدم سحر بود دستم
 از آن گلشن که می آید حیدر بود دستم / زهر برکت دامان بود دستم

چه با من می تواند کوشش کرد
که از دل سها دیوان مجنون شود
نمی بینم چو خون به اشتیاقش
که خون از رخسار عشقش برود

ز قحط دل ربایان بر کیم در پای خود میآید

و گرنه بکین دل چون سنبل شود

غوطه در آن دم از آب جوان برزد
سنگ بر این آینه آفتاب کند زدم
خود در دلت برای دل در عشق
بانگ نو میدی بر آمد بر در زدم
ان سینه کلفت الو دم در آتش عشق
کز غبار سینه کلر روزن مجسم زدم
تشنه دیدار بر کرد در بیاورد
غفل دارون بود هر جایی که بر کوش زدم
ریشه پرواز من چون سبزه آید
روای سپرد او به انکه مال در زدم
کشت عالم دانه تو خنجر دارد چو
این سینه بر خود از زنی ما زدم
در عشق دنیا نمی بود در بای
سوغه خود را عیش بر چهره کوش زدم
هر قدر صبر ز پا آید در خیمه
چون حجاب آرد لعلی خیمه دیگر زدم

از آفتاب رنگین دستارم
دل نازم محیط بر آید سرانجام
خورشید خورشید دل آیین من
صبح قیامت کربان پانجام
ز لکجه چشم غزالان دیشم
هم در میان مردم و دم در خانه ام
ان بیدم که کشتی طوفان بسیم
در طفلی از طبع دل کاهو ام
رطل کران خاک بودش باین
تا از شراب عشق تو مست کداره ام
تا قاتل تو سایه عقیق بر سرم
روشن گشت معنی عمر و جانم
شکر زرد و زنگ کز دایم
غمم گشت و همان نیم کاهم

چون موج از ترده طاس درین محیط

صایب کشته شراب مسکین کناه ام

نه امروز سودای خوبرو از زده ام
بجوب کلاه کدی هم در دستم
غریبم اما در درخش خانه چاه
کد خورشید نام بر کن طاق

بگرد خوان مردم چون ناله جانم
 که در میان خانه خود از حیا ناخوارم
 ز من سنجید و فصیح و سلیس
 همانا من درین بازار پر آشوبم
 تنهای چشم چون گرد طاسم کرد
 که چشم تو را باشد در بیکر خوردنم
 لب افکوس اگر غایب مرا شناسم
 و چندان مهر و موعاض و قیاسم
 چنان محرم که افکند در چشم
 قیامت که نکند آن می در چشمم
 نمی افکند چه کند زینال خضر صاب
 من آن خضر که ابروی ما بشویم
 در نمود نقشه های خستیا را قدام
 هر دو هم بدست روزگار افدام
 ز انقاد حسرت سیر زم با روی
 جام بریزم بدست عشق دارا قدام
 بر لب نام خطر توان جواب رفت
 در شستم تا زواج عتبار افدام
 هر که بردارد مرا از خاک اندازد
 می خام بسنگ آتش افدام
 نیستی بر غافل سر عید
 سایه مردم بروی جو پار افدام

دست موج از سرم که کشاید
 تا من در این میستی بر کف افدام
 به چکس تو نمک چون منبج آرد
 داده ام صهل اگر در شور از افدام
 خواری مقدری که هر خانه جوست
 نیس بر من اگر در رکند افدام
 نصیب بدینجامی مرا مانع عشق
 که چه می ششم و عاشق قمار افدام
 فروغ مهر در پیش دیوار می شم
 صفای طلوع است از رخسار می شم
 اگر در چاه اگر در گوشه زندان بودی
 ز چشم دور من من سر بازار می شم
 میگردم جاب نشین من پرده طاهر
 که در سر هر چه هر کس دارد از دستا
 ز چشم اهل غفلت موبو خواب نشان
 دلش به باغ ویرین سپدار می شم
 فریاد نه تواند مرا در دام افدام
 که از آغاز هر کار خست هر کار می شم
 سرانجام دل کشته مرا نمیدانند
 که من این نقطه را بسیار کار می شم
 ز لوح میر صاحب شستم تا گرد خود
 بهر جانب که روئی آورم دیار می شم

اول سری بخند دیوار می کشم	دیگر با شیشه خود بخار می کشم
سوزن تاجم چشم شد از خط رو	باناخن شکسته ز باخار می کشم
مسال خنجر ام نم چو کل ازت دست	خیان بر گفتگی یار می کشم
از خار خار میج بتن پوست میرد	از خون فزون ز ریشه از ار کشم
صایب ز کوه کردی زلف آمد مینگ	
خود را بکوشه دهن یار می کشم	
سبک بچ تو از شین و فاشم	سرای من کج بکج شنه اشام
کسی خاک چو من کوهر نمی آرد	بسوز از که رودنک رو اشام
ز خون شکون دلم پرست چون فاد	خدمت راست روم از دهن خط
کیم من وجه بود زرق سیم موری	که باز خاطر این هفت سیم اشام
هنوزش تعلق موی دل بایست	ز غریب که قانع بود یار اشام

میان اهل سخن سهار من صبا	چین سبک با طر شنه اشام
قیمت بکوثر که از شراب کشتم	ز باد شفق مسیچو اشک کشتم
حجاب چهر مقصود و شیشه	نظر بلند شد از عالم حجاب کشتم
کشیدم لودج بدام فریب عالم ابرم	صفای دل مددی کرد مسیچو اشام
زهر چو دارک تلخی نمیدم	چو جلدی باد کلکون ارکلاب کشتم
نخون شرم و یاسیر چشم خیش	هزار شکر کزین خونی حجاب
ریش چون کز در نک می برم	ریش شرب یاسین شتاب کشتم
بزر جدب کوشین و یار می هست	چو برق و باد زطل کران کج
عجب که پر خوات کند ز کجاشم	که من ز باد کلکون در شتاب
امیدت که در شر روی زرد کردم	
که من بوسم کل صایب از شراب	

شبی صد بار بر کرد دل افکار کردم
 بوی یوسفی بر کرد این بازار کردم
 اگر نقش دیوارم بظاهر در کربلا
 اگر رنگ از رخ میسر بسا
 خدا این طفلم خور بخش جواب
 شبی صد بار از فریاد دل سپدار کردم
 کباب نظایر کند خون کز این روش
 من ناک جو کس پس در مزار کردم
 چنان بر شرافت و صایب خاکن

که بر کرد سر خارم دیوار کردم
 هر لغو ز خوش شرایب شوم
 نهادن میان شنیدن من تو
 در یاب بهشت از رباب شوم
 دویدن می کلنگ را کوچه
 تو بستن در و من فتنه یاب شوم
 صدای شهر حریف عشق هر شای
 بعد رسا او از آب شوم
 کز صحت دلهای کرم می آید
 رخش دل بر اضطراب شوم
 چه حرفهای خنک و صایب آید
 که از لبس تو بوی کباب شوم
 بشت کرمی آن آفتاب شوم

کر چه در تعمیر جسم خد از دل منتم
 دست در کف و ارم نامی کس منتم
 با اثر کاری زار و شکست پروا
 تخم می افشاند و در کجاست منتم
 ماه شواند بدم باله آوردن
 پیش هر نشسته رو پای در کس
 کر چه از منزل بروی نهاده ام هر کدم
 پیر از راه و رسم منتم
 با هر از کجا از من کس از زده منتم
 این جانم و این منتم
 در من ایچ زجا از در کرم آید منتم
 چون سپیدی و بایر منتم
 جشن از در و از صحرای ده ام
 میزد جو کس تن بکرم چون بویا
 پوچ بکون کوشش را و از محصل
 در و پستان با فیک باطل منتم

کر چه صایب شسته ام از دل غبار از
 کینفیس آه و کیدم پس دل منتم
 صبح در خواصم بود که بیدارم
 شب سیاه بود که بیدارم
 بشمارم بوم و بوم و بوم
 دانه خال تو دیدم گرفتارم

خانه پرد از ترانگیل بودم
لکن انداخت خود خانه که بشوم
عالم بخیر طسره شتی بوده است
حیف و صد حیف که مادر خبردار شوم

صایب اینکاسه در یونع مایر ز نور

ناکدای در شش قسم انوار شوم

روزی که چشم بر رخ او باز کنم
بر خود زیاده بر همه سوار کنم
اگر در تن من نهفته چرا
اخر نه من ببال تو روان کنم
از بس ریس از بختان دم
از باب خویش و شش شهبان کنم
از پیشان دوری این شهنشاه
انجام سلام و تضرع و غازی کنم

با سینه نیت در واه را نثار

صایب قش محرم را در کنم

هر چه آن بود است آبا آن دارم
ما چه داریم ز خود تاز نو پنهان دارم
بیرسد و آمار نه خن غیب
ما چه شرم ز که از عالم امکن دارم

تیر باران جوادش نفس مانود
دل شیریم چه پروا نیت دارم
دست کتفه ز دامان کلید کلید
خار خار سردیوار تیران دارم
زرق دست و دهن ز رخسار فلک
پشت بستیم که هستی منیران
ز لختیان شهنشاه بی رنگ
به کزین تیره دلان امنیه پنهان دارم
صایب این نعل عارف سر کشته

چو غم زربود چون مدد کان دارم

بشک همچو شرار بقای شوم
تمام چشم ز شوق فانی شوم
رحم کزین بسته است چاکس من
اسیر بندگراں و فانی شوم
چو از غیر شکیست حکم که همچو جبار
همیشه خانه خواب هوای شوم
گرفت تاج زرافت شبنم
همان زیستی طالع بجای شوم
سینه در عرق شرم من تو آن اندا
ز یک منفعل از کرد و پای شوم
با اعتبار جهان نیستی من صایب
غریب سر وجود از نوای شوم

دل از غم پر ز سر از سر و آرام
کین را در فلاح منید پستیابی نام
ز بس زهر خوارم و بر لب دارم
بسزای میرنخ زبان چون سپهر کام
اگر از شکوه دورا محوشم خوشی
نیغیر ز صدا از سپهر از لب جام
زلف یار از هر تب سوزد کردار
نه چون مرغ دل اهل هووس دانم
ز محزون یاد کاری جز من جای دارم
که سازد عشق از چشم غزالان حلقه نام
سینه اش چو پرم اسایش نام
اثر تا از جودم هست در سیر نام

در آغاز محبت دست و پا کم کردام صا
منید انم کجا خواهد شد اخر بر نام

با در محیط حادثه است که کند نام
در آب شیخ دام چو خوش نام
دستیکش کن به عالم فتنه نام
خوش آید فرک از سر فتن نام
در دستهای نگار آن گشته است
شوری که نایب بزم خضر فتن نام

از ما مجوی کریم ظاهر که چوین
در صحن دل با طر کوهر فتن نام
هر تلخی که قسمت ما کرده است چرخ
می نام کرده ایم و با غم فتن نام
زان استین که بر رخ عالم فتن نام
دیهم نخوت از سر قصه فتن نام
از عالم جهالت گذشت نام
از نقش زخمه شد فتن نام
بر آتش که دست کلمت است و از آن
در خودی کتاب مکر فتن نام

صایب زریح و تاب که عمرش در آرزو
چون رشته راه بگوهر فتن نام

تا نظر از کجاست تو برداشتم
مرده دستیک که در شش نظر داشتم
میروم هر قدم از هووس خودی نام
تایی فتنه بوی تو برداشتم
با دل شکست سها بجان خدام
این کره را به سرنوی چو کرداشتم
بر کرانباری من جسم کن ای سیل فنا
که من این بار بامید تو برداشتم
کردار آینه به نیم نشناسم خود را
بسکه از روی ادب پاس نظر

دش از برق سگدستی من است
میش خورشید اگر موم سپردا شدم

چشم منت خورشید قیامت است

من که بر آتش دل دامن بردا شدم

شوان گرفت از رسم از دمانم
مرغان میکنند غلط آشیانم

چون بل نیل حادثه از جانی
جمع که بسته اند میان بر میان

ارباب هم تقویت یکدیگر کنند
این فرتو اند از دل سکنین آن

چشم زمانه سیر میکرد از نفاق
تا خلق تو تیا کنند آشیانم

در روی حسن سلوک تو اهل نظم

صایب شدند از ته دل محرابان

درین که تو گفتی شرم را برام
یک نیست ز نار و تو شرم برام

چنان رویی که تبت سبکی
که تن کردی تبتی نمیدم

سپهر پرکار شد ز جرای
همین منم که بپایان میرسم

چنین که در رک من نشی کردیها
ز آفتاب قیامت میرسم

ز خانه دشمن من جابجاست
نهان پرده از خودت برده ام

دیرین باض من ان کاسه سیه ام
که آب خضر بود خون زلف در حکم

چگونه خون بکشد از کلام من صیقل

که موج شکست است آتش در حکم

برق آبی که رود در خرمن دونم
این کره را با بارشانی بامونم

زان چشم باد من صحرای در حال
حلقه هر خط بر زخم خود افزونم

من که رفتم رام گردیدند بامی بامی
بر خار سنگ طعنان ببارم

از صفای سینه ام چشم جهان بردا
آه اگر آینه دل از بغل بیرونم

از غرورت خوردن دل از ادب
ورنه من هم نتوانم مهری موزون

موی جوهر از خمیر آینه را شوان
خار خارش را از سینه چون

از نواد شهر خاک نشین شدم
ز پست این سده را از دامن

چون کنم در خدمت پیران کوشی
من که خم را از ادب تعظیم افلاکون کنم

چون بپسندم آنکه تکلیف صایب خجسته

من که خونهام خورم تا مصرعی موزون کنم

از خاکین باکی طینت صدام
از دست روغن برودن چون شام

چون آب شمع بود وفادار بنم
او چشم بدامن کل موی شام

دست نسیم و پای خن در لعل
در کشتی که من هوای تو داشتم

دختر نوحب از رفیق خون من
دیوانه شد هر که دور از شام

در طبع بر دما بره فسرگشتی بود
چون تیر من ز کبیر خود خطام

آورد روی عثرت روی زمین
تا قانع از جهان بخت م ز صدام

صایب بزرگ سر آمد حیات من

بازدم که چون تسلیم بکنم شام

بوشم تا نه در ارف محسب رفتم
خست چون برون کشم کمان شام

و امن دایم چون آن می ایست
بوشم چون شمع از آتش افریتم

میتوانم آنکه ای زرع خورشید کرد
فیض آن صبح بنا کوثر که من بام

زان بگرد خوشی چون کاسی که من
از سودای دل خود کعبه را در بام

سایه ابرو بلب شمع را ظلمت است
ایکوی از اقبال کند ریاضم

چون غبار خاک زان زرم کویت
من که در کردی سیاهی که بام

بانج خنجر که شکست اسبان چون
سر زریاب بر دم درت پر بام

رخه گفتار بر من ز کبر راجع است
تا شدم خاموشی خنجر در اشک شام

به که بردارم ز لب مهر خوش شام

من که صایب برب دامن محسب شام

عشق او که است هم محسب شام
چون کمان از زور خود دارد کمان شام

شیر میزند عکاز از گوشه ای من
حلقه از در خون دارد درخت شام

کیست بنون تا تواند ترازد شام
میشمارد سنگ طفلان که هر دو شام

بار ما از افروز شیدم در دهرم
 دایغ دارد آسمان از غمت مردانم
 خانه پر داز مرا بوسه دل است
 سیل مار کج کرد دست در ویرانم
 در بنای صبر من رسم رخسار است
 من نه آن شیم که هر سسکی کند دندانم
 مومنی را میکند از آوار قفسه در
 هر که میازد درین مجفل ز خود بیکانم
 تا یکی در خوردن دل روی آرام
 چند چون پر کار باشم که خود دایم
 ارگتان صبر من بنیاد من باز گرام
 میکند مهتاب کار سیل در ویرانم
 در سر شور من من عقل بود آید
 میکند کردی سی در در پمانم
 کوی غم ظل کران طبع فرست
 چون که در سنگ سیر است دایم
 عشق او کرد آتش من سوزم در
 سزاشت هر چه عالم ایچ فتنه دایم

هر چه آصایب از جا در نمی آرد مرا

سینه بر شمع تجلی نریز بر صفا

یا کمال عمری محسوم از آن راه
 در کجای کل جوی کل جهان دایم

روشنی خاک جوان آنکس نیست
 هست از آتش زنگ چرخ آتشوارم
 دور از آفت اکل برودن دیم
 من که چون شبنم رخت قلع یک تالم
 ترش محشر تب زرد چرخ آید
 کر چنین چرخ کت آن رس ختام
 آن سپهر عالم افروزم جهان در
 کر رشک و دلغ باشد ثابت
 چون کنم که داور خود را که طوفان
 غم بقدر غمک راز آسمان ناز
 پید مجنون می دادم جان حجام
 اعتماد رزق بر رازم امر در
 حلقه تا بر در از خوش می آم بر
 حرج ناموار شد هوار و من حجام
 شجره عشق تو گل لب از کونم
 چون شرر هر چند در زان سنگ خوارم

دل نهادم در دلبودم تا فرغ داشت

چاره جو کرد صایب انجمن بچاره

تا نه بند چون کجای در جهان
 می ستاند چوب تیغ در آن خاتم

در لباس تنی از آدم از شوق
 بچو دار از بوی خود دارد که جان
 نیست مشورت کس بر سر دم
 زین ملک بگریز باشد چون بکند
 چون کج آن کس بن بوی میکرد جدا
 میگرد شمرند که از روی همان
 در قدم مهیا کس نیست
 نیست مهور طاهر مراد بسکت
 تمام خامی همان چون عود مسوز
 نیم چون خار حسن باز چو طفلان
 میگرد از رخ دیوار در خمیا زان
 این زمان بجز کردیم و کمرش ازین
 نقش را نمیه تواند نفس را شک کرد
 از جویم غم کرد شکس آن خام
 نیست از دریا صایب تیغ چون جاب
 از هوای خود شود پوسته در آن خام

اشک خونین بر لب و کلام
 این کل از دامن صحرای دل آید پر
 سالها غوطه بخواب که بگریزد
 تا ز دل کنفس معتدل آید پر
 میزد و منفعل از مجلس شاد
 هر که ناخواسته درمیدخل آید پر
 تن پرستان همه شوق تماشا می
 تا که از خود بشای دل آید پر
 پرده داغ دریدن کاسه شربت
 لاله از تربت مانع فعل آید پر
 رشتین دست تو که کنفس کن
 چون از دست تو بچو از آید پر
 کف خستری از خوشحالی بستان
 بچه امید ز خوار اشهر آید پر
 ز دلم بجز جوش حلاوت غلظت
 که فی از ناخن من چو شکرا
 دل میس که از فکر تو فارغ کرد
 این بر لب که از زیر آید پر
 از زمین دل کرده امید است
 بهواداری که شان تر آید پر
 از خضوارید بی گیت که دل برد
 از پیا پیا چو خبر آید پر

با چو کجاست که تن بنفشه کجا
 هر زمان دل مقام دگر آید پرو
 رک خاک که دروچ و خم عریض
 خاک چون رشته زان کجاست
 نه طباشیر هم از بوته نمیخیزد
 چه عجب از شب تا کز سحر آید پرو

خمر صایب تواند خبرش را در یافت
 رخ نوردی که ز رخسار آید پرو

کی کشش توان بر دل از قید خارا
 پیر سن از جاده مهتاب آید پرو
 بی کند جذبه خورشید عالمی عشق
 چون تواند بشنمی پروان ز دریا
 عیسی از کز جلای تو صاف بر رخ
 نیست مکل دروازه حرم بین آید پرو
 در دوح خورده تا در سینه
 در حرم عشق بهوان بی محابا آید پرو
 چشم بسیار دارد خفا می آید
 چون سر پروان می باید ز خارا آید پرو
 با چو از شمع کشاید در انوش
 از نواد شمع پیدا صحر آید پرو
 با دانه آب در خون می کشد پیا
 پیش عاشق از محراب شمع آید پرو

هر کجاست عذری و هر قصیر دارد تو به
 نیست غیر از زود رفتن عذر عجا

صایب اگر سکین کجا در سبکباری کز

تا تو آه محو کف پروان ز دریا آید

پیش اهل دل ادب منظور باید آید
 با کمال قریح و ادب باید آید

سر نباید تا فتن از کشت کوی
 پاس حرف عشق چون منور باید

چشم تو از غم فروغس زدی کرد
 در دو دایع عشق را منظور باید

کریم کردنش سیر و اندازد صفا
 شمع را پاس از زمین شور باید

چشم او در رو کجا خط قیامت
 در بهاران مسدود معذور باید

که بود روی زمین در حلق فرمان تو
 چون سلیمان پیش مور باید

شمع اگر صایب صلا می کرد گشتن ده

خاطر روانه را منظور باید آید

دیدن بجا صلا بر آن با شکران
 نخلهای بی ثمر با عین با شکران

بسکرو جان بامیه شهادت منم
 همه عالم صیقل تا بهان بهای عشق
 هر موی را آورد در فریاد و در
 بی هوای عشق سر برستی ختم
 تشنه خون سبزه کان بود عشق غمور
 شکر نیک است نیست محزون ترا
 صبح سپید اگر کلید باشد بهل
 پیش لاله دل سخن از عالم فانی
 هیچ غمش در دل روشن منیران
 خاک منور از اوج و اوج و اوج
 پیش ما ذکر حیات جاودان شکران
 قیمت یوسف چو ابر کاروان
 میزان کرد و سبک چون بهان
 کانت می کند چون دایان شکران
 میهمان بی ادب منیران شکران
 بر دل محسنی که رطل کران
 در دگر چه فرغ شد همان شکران
 در بهاران جلوه خوان
 موج بهیست بر آب کران شکران
 سایه بال جان بر استخوان شکران

یاد من صایب با آن خاطر باز کن
 سخنم ام جا که بران آستان

مبتدای از روی نفس را قتل محزون
 رهبری که خوش نیت از این
 مسخران باشد که حل کرد در
 هیچ عیبی خاک را به چو کشف
 قیوم دنیا فتن بالا تر نیست
 هکلیو شسته طول امل را دل
 نیر از خود فرو نارد ترا منزل
 مشکا که فکر حل آن شود مشکل
 از زمینها سر زمین شهر را قتل
 جابلان غفل از جمل را حل

نورش عشقت دلها را نیک
 هر که در عشق خاکست صایب

میدم که چه بظا هر چویم داد سخن
 بی سخن بندش از دست لیسان
 قدم اول رج چون ترک است
 قاف تا فاف بهر است
 سر روی خرم نیست زایک سخن
 سایه بر سر هر افکنده امداد
 ای که داری موسی صدر از سخن
 چون سلیمان جهان حکم کند با سخن
 پستو که فتنه در کف از سخن
 شکرستان کنه از صورت سخن

کز جوی کشیم همند که نیت
 هر خاموشی من خیر بر زاد سخن
 بچرخ هر که شو زنده نیز و سرگز
 دم صیدی است هوای نفس امار
 همه بر این دانه نظر حوصله
 تا که آینه روشن کند ارشاد
 تا ز کتا هر روز خجالت کشد
 نظر پر داخته بر پر زاده سخن
 سخن است از غنچه تامل خرد
 شود اگر دهر بطوطی استاد سخن

چاک کن به جوت سحر را
 کز دل چاک آب شوق اچا سخن

بحسن خلق دهر را محو کن
 باین سیر دو عالم را معطر کن
 تو از بیم حاسد و ز خود در آید روزا
 و گرنه هر نفس را صبح محشر متوان
 اگر از خاشی هر سینه تباری
 پر زاده آن معنی را بخیر متوان
 اگر دست از عنان اختیار کن
 چو ماهی بحر ابله و بستر متوان
 اگر از سبیل در پشته روی سخن
 چه محلهای بوی خوش معطر متوان

مجال گفتگو از چو تاب دل اربا
 زبان بازی جز به سپهر متوان
 پیماندارد در سخن نای افتاد
 بفرکان از قسم این هر اثر متوان
 کهن دولت با مجال جولان نمی
 قیاس از حال دارا و کس متوان
 مشق فایده یک پانه از خون
 بر شیرین لادن قند مکر متوان
 اگر در دعوی ازادگی ثابت گما
 بر زیر بار دل رقص متوان

نازی چون قسم کز زنده کاف سخن
 حوطوطی صفی این بر متوان کردان

شکوه پیوده از بازی کردن
 این جرات اشتهایان افزون
 تلخی بادام را بر خود کوارا کن
 تا زنی بر متوان کوفت روح
 چنان بچرخ از افلاطون بوی
 زین طبیب خام در دوش را افزون
 در افسوست بار و نور در نهان
 تا تو هم بی بر کردی صحنی نور
 صبح سپید خوش جولان
 آنچه ممکن بود که پیش ازین کن

از چشم شمع شمع است بزد	زینهار این ریزه الداس را چون
تاج دای شمشیر اسبگردی	چون زخو کشتی تهی اندر آید چون
عش شرم آلودگی دامن آید	از غزالان کرد خوسه ها چون
چون سیاه پای عیب گردون	خویش را در خیمه ها رسوا فاطون

میرود سکنه امت در کف طفل عری

از نوادش صایب روی در مان

از سر انجام غم غمناک	دل نهادم سر شمع شمع
در طلق تو میاید که شاد	همه بامردم کاسل نمی باید
عرض من بر طول افروزی	چوستان بر طرف مایه شاد
کشتی تو صبح در این	در شمع صبح در این
ناخن نامت در کف آه در آلود	دل در آن عفت مشک فانی
در کفستان دست غباری	پای مجنون چو در صحنه شاد

نیست غیر خوردن دل ز در می نام	مرد دل خوردن کامل نباید
دعوی از کج بر طاق میاید	چون سحر بر زیر بال دل نباید
شکر کامی بنا کمان کد ار اگر	غافل از نا کامی میل نباید
حسنی بیاد الفاظ رکن محبت	میش بسوی اله محمل نباید

ملک و در ایا و مردم شکر کجاست

صایب از یاد خدا حاصل نباید

عاقبت انم رخ خوشی زین	بانو استیج منفس خوش
بر تو خوشه از پیر کردن	از همان ای که آمد باز خوش
چون کاین صحنه خوبی که بر خود	از خزان زیر و زبر در کنفس
از خندان در زندان به ضیاء	عاقبت پر رخسار مندر
این کبر و میکرد و ششم	زخمی شمع زبان خار
زهر در پاهای تو خواهد کرد خط	چشم بست کفر عرس

چو با طبع اخ ساعه من تو بار و دوشن کردن اهل موس خواهد
آن لب سکون که آب خنزاروی نا کو اراون شراب نیم رس خواهد
در خزان نا امید به اول سکین تو

بر مراد صایب آتش نفس خواهد
چنان از آفتاب عشق پیش رو مانع که بچشم نریز با چشم خورشید داغ
ز سر عافیه ام باداغ ز جوش کلزار و سبزه بیاغ
اگر چه خاک من کلان است از دانه همان چنان چون کین ز موج از لایع
نزارد و دوان عشق چون من محاذی میسر کند پروانه از دود سران
شمار شبنم خون گرم من ایام که میوز و نفس خورشید با نان در حیات
از آن از چو داغ لاله داغ من که پیش از داغ شود عشق میوز و داغ

ز تاثیر دغای جوشن می شکند صایب
بسک خن چون با قوت اگر غلط

بیکه دارد ناتوان ریش در اعصاب ساید چون نام می چید بد و پای من
حرف پوچ از من که غصه نشین است کف نمی آرد ز هر طوفان دریای
دشمن از هموار من خون خود را بخورد سیل را تعدی نیست بر صحرای من
چون طبع سبز زریا پی سروده است اسما در زیر پای تمت و الای من
جوش دریا کم میگرد ز سرش حساب هر خاموشی جز زو با لب کوبای من
بر لب چاه زخا ان نشسته است آه اگر از سر طالع بخورد پای من

اشک تا دامن رسیدن مهر کلر
بسکه صایب کرد غم و شرب سیما

از خورشید خاک بردمان فال زن تاقیت خمید در دار لکان جان
رونگه از رشته تا از زب بودی چند روزی هم که رشته لکان
چون جبار به پیسته قدم پروان در فضای بحر با موج سبک و وبال
اقتدر با تن به دارا کن که تن صافی خونت چون پاک کرد با در نال

این جواب این که میگوید حکیم غزالی
که ترا در دست میکان قیال زن

بپوشم ز رخ جهان غریب کن
به بند در رخ کاینات و در کن
چو کعبه آب تعمیر کوه سیکری
خوابش ته دارا برو عمارت کن
ز آتش و خیر امان آید ازین
برای تو شه فردای خود ز عین کن
چو آفتاب غریبی اگر رسد
ز گرد خوان ملک ریزه بر ره کن
و ما دست طبل رحل ز شمشیر
بهر پند دل فکر کار رحلت کن
لباس عافیتی به زحمت ریخت
باین لباس سبک از جهان کن
چو روید بر کعبه چمن شمع
بکرمین تو آرسید غرت کن

حریف سنگ حادث نشوی صباب

در ایام صبحی فراغت کن

ساده از نقش رخسار عارفان
این نشان از پی نشان اردروان عاشقان

نیست حشر سید که می منی درین
نمناخ جانشی ارکار روان عاشقان
در حقیقت منی و عقیقی و منزل پس
این در منزل را یکی سازد روان عاشقان
و این ربیک روان از خاک سواند
دست رهن کوه تهر از کاروان
شکوه از شرفایت مخلص کاهنت
بود در کار این بکند ان بهر جان عاشقان
از مرطاب مستقیم عصر مردن افتد
زغ میگیر و بخود زور میکان عاشقان

چون نایب کور پس از روح پاک شود

شمس نیز در صایب در میان

ز دل مجبوم هر روز امانی تو کرد
ازین بکوه خورشید نماند تو
اگر روی پا ارکار فرما در میان
بناخن سکرا ایمنه میا تو کرد
کز زشت که خواب از آن قطره
چک پمانه از عقل را او تو کرد
کمیزی که بر هم زخمه نخفت و را
ازین در زن دو عالم را تو کرد
اگر بر دل که از محو کشتی بار مرد
بناغ مغروری در میان تو کرد

خط پارسیک در وجود من چه آریستوان درون صبا می توان
 در آن مادی که من طرح ایکن صبا
 بدام عینک بویان صید غنقا می توان کن
 ساقی در صید صبا می توان کن
 رنگ کش می کشد شیشه در جگر
 از می خزان هر جا راه می توان کن
 شرم از حضور مرده لای جهان کن
 این قوم را تصور می کن
 گوهر اگر چه بس که در باغ می شود
 چانه بکار من میسر می کن
 خود را سگفته دار بهر جا هست
 خونی که میخوری بهل او می کن
 مغز از نیم رخ می تان می شود
 صایب ششی بر روز درین لاله زار
 رکات صومعه شسته پرست
 لکها بنا عمرت شش و دیدن
 اگر چه خواب از این بیداری
 سحر است ز قهیر چشم بیدار

بسیح قدر نمانده است
 بغیر از من خجسته زمین شین
 چه میوای کلونوز در قفا دار
 بخاک ره زرخود چون بیدار
 جهان شسته از نو بهار داده
 که در هشت حالست داده بیدار
 بپوش عیب خود از چشم مردمان
 ترا که نیست میر برهنه پوشیدن
 راه من از هیچ بود که کلا من
 ز شو می کشد خوراک خود با من
 خدا این تو عالم کوز جانان را
 که مکش می شود شش زنها را
 منیدانه خاشاک بیل شکوه
 رقیب از ساده لوحی خا بر سر ز راه
 غور و بار از افراتر من می کشد
 بکار مدعی آمد درین دعوی کوه
 محبت جمع یاقین بر روی صایب کرد
 و گزیده می شود هر یک حار می کرد
 جانا که ترا گفت که ترک نمی کن
 بردار این غوغا خون دل

بر شتی می نغمه فی با و مرادت
 ای مطرب کوتاه نفس باد فی
 تا چند پی کنک کعب را
 در پای ستم امروزشک بطور
 تا روی دهرش و طربش بجم
 تایش و محنت و غم و دور روی کن
 مان خضر تو آس در می نیفتان
 قارون که خاک پر از خاتم
 سبک کف طه جان شمع زنگ را آورد
 سید و ز صحرای جنون روی کن

صایب همه کس کوشش فریاد تو دارد
 مکن نه جانسوز درین رزم چه پند

چیتان نازیر شیخ بار شوان
 سهل باشد پیش آری که جان
 قطره را کوهر کدر ایجر عمان
 سرچو شبنم در ره خورشیدان
 در شب که اسک شمع آریست
 نیست بر رویه مشک خورده جان
 نیش تنی کز کز جان زلف خوش
 چیت این آد چون خضر در جان
 نیست پروا در در سر آریست
 عشق را در پیچه موی شوان

خون رحمت در دل بر بهار آید
 برای تفسیر خود چو در معانی
 با کمال علم مگر شمن از یادان
 این قمار برده را شرط است آن
 دل شبنم سپرد خواهی بخواب
 اختیار می نیست عاشق را دل جان
 در این کج شمه کار از سر کفایت
 چشم را اگر چه در راه غریبان
 خود را چیت تا از خود می فرست
 بهر این اینی شوان ای جوان

صایب از اوضاع عالم دیده پیش من
 چند عمر خویش در خواب پران

مخور ز خوف خنک بر دماغ
 ز جام لاله مرا این مقیور
 ز لاله زار دلم تا سخت دادم
 ز نور ز من آس زنگ خور
 خور ز خوف خنک بر دماغ
 ز جام لاله مرا این مقیور
 ز لاله زار دلم تا سخت دادم
 ز نور ز من آس زنگ خور
 خور ز خوف خنک بر دماغ
 ز جام لاله مرا این مقیور
 ز لاله زار دلم تا سخت دادم
 ز نور ز من آس زنگ خور

هر تیره دل کجا شنود بوی این
 یعقوب با چشم خود تا رختین
 چون آفتاب سر ز گریبان برآورد
 دله داده که با خبر از گرم بویست
 درد عویجت کله کرد و رویست
 زان یوسف لطیف می بویست
 تا دن کجا رفته نشین ای حسن
 هر کس که راه بران معنی لطیف
 از فضل عام حسن بهار است
 هر کس که از جهان فیا کشته گرفت
 صایب کیمیش که خواب عفت
 دلهای با صفا شنود بوی این
 پیمت صبا شنود بوی این
 هر ذره جدا شنود بوی این
 مکه که از حیا شنود بوی این
 بلبل هم از نو آشنود بوی
 یعقوب با چه آشنود بوی این
 چون رفت دل زجا شنود بوی
 از حرف شنود بوی این
 از سبزه کجا شنود بوی این
 از عالم بقا شنود بوی این
 مشک که شرمش شنود بوی این

ای در حشیم مخمور تو خواست
 می بل کرد ان لغت هیچ تاب
 بکر به پیداری غم در حسن ما
 می توانی دلهای شب آید خواب
 پیش از آن که دست کشیم زور
 سر بر آرد چرخ ای غافل
 حسن به در رخ چون کاکر است
 بگذر از سیر رخ چون تاب
 از جفا غنچه عید ز زرشید
 نیست کم از ترنم شوقان محراب
 ریح بایر از خون بار چرخ هر بار
 نشانی دوانه دارد سراب
 که هوای سیر کردن هست حافظ
 هم صایب طلب کن از جفا
 پاک کن از لوح جان بکین
 تا بر عشق تو از خاک من
 که در خشت بقا خن کذا
 عقل من در امن و آسایش
 که چه فهم نایب سر بسته است
 تا مردا کرده بود رنگ من

نیست رای سز زلف ترا کرم میروی ملک از خچک
هر که گوارم اطفال کرد شوخی تو عقدر آن سنگ من

هر که من گمان خشن شدست
از رخساری ساقی طرنگ من

جلوس تازان سزوق مراست چشم بخت موبد دایمی حیات من
سرجای فرخ میزند درین نجوگاه رخ باز بهای آن حور شطرنج را
موجود دریا بخت در دل شکست کبوتر از هر جوهر رخ شهادت را
سیرک کوران بر فراز ازل تو در جهان آب و گل حقیقت را
رسمان اینچه گردان صمد علاج است در لباس کثرت ای مظهر دشت را
نیز چون از غریب روز رسد حق من چرخ غنیه داران حقیقت را
خیزد و از بلبلان کاهون افتد در حبس خندان سعادت را
تا رویو محسن از خواب پرست دست بر بالین بخت خواب را

میتوان در پرده حسن بر رابی زده صایب را معنی شایسته را

بی بصیرت مگر از غمت تو اندر جان پای خواهر صبیح در خواب تو اندر جان
مرده از خواب تو آن چرخ شکست زار در شب سنگ چه مقدار روان
پشت یازدن بدو عالم اگر از درانی کار اطفال بود با بر منی بالین
رحم کن بر خود اگر رحم نداری من تو باشد قسم پای تو از غریب
مار تا راست کرد و زود در گنج راست شود تا بتوانی بخت کجین
خویش را جمع کن از پرده در آن بالین که مگر از غارت تو ان حیدر من
اوج دولت نه مقامیست که عاقلان بر لب با هم خطر جیل بود خواب من
بهر جا بود بر روش کهران می کشید به چو خورشید بر یواز زبان بالین

می شود محسرم آن دلبر کیتا صایب
که توانی نظر از هر دو جهان پریشان

بروی شوی کفایت کور آید
 بهوار ترش نام ناید چون
 خوطوطی شیر بال پریم از زهر
 بانگ تنگی توان سخن را کردن
 فریب خنجر خوردم شد کفر و ایمان
 درین دایه غمان چون برق آید
 دم مرگش را بکام دل نمان
 غبار حشت اورا نماند هم دامن
 مزار و عقب محبت نگاه دامن
 سزاوارست شایسته اندام
 برای آن خوشنویس زبان
 ندارد آهوان سوسن چون صدوی
 ز اسب صایب قطره را در زمین
 تا بزم سیدان مپاک می آید
 خون چشم حلقه فراق می آید
 از ضعیفان شود روشن چراغ
 بال آتش از خس و خاشاک می آید
 راه از این آه و ناله ترسان
 دودش از بزم نمناک می آید
 چشم می کند از اخلاص از خشن
 دست غمگین از آتش می آید

صبح می کشدش نام نماند
 آه سردی کرد دل افلاک می
 رزق اگر را دمی عاشق نپاسد
 از زمین بدم کربان چاک می
 نیست صایب کس سینه بر آید
 از دو صد عاشق کی مپاک می آید
 زمین طریقه در آید ز دل طریقه
 شود سپهر زمین کبریا از زمین
 گذشت عمر بجای مگر قضا
 باقی قیامت شرر سید
 هر از مر حله را چون جرس دل
 توان برید باو از دل طریقه
 بکوش میرسد از حلقه در مرگ
 اگر کران نبود کوشش از زمین
 نمان که ز رفلاکت استعدان
 که داد حشت خاطر و زمین
 هزار شمشیر خون شراب کهن
 نهفته است در انوش از زمین
 حدان با صحن صنف پروازم
 که برگ شود مانع از پریدن
 حیات من تماشای کلعدار است
 ز راه چشم چو شبنم بود پریدن

زبور یا شوا آن چشم بدام کشید
نفس کلون شود مانع پریدن
عیار آن لبش بر لب عدین
توان گرفتن از دست و گردن
مرا چون صبح بدست دعا کند آید
که روشن است جهان از نفسین

من از مرغی غلام در چپان صفا
که در جبهه خلق است آمدن

که سخن خام از لب سر زانه می آید
باد چون شعله آتش از رخ نه می آید
نامه ناقوس دارد هر روز بر شوم
این سزای آنکه از شب سه می آید
در شب که بود او کجا می خورده
اقاب امروزی خوش ستاره می آید
عالمی از داغ عالم نوزاد شده
دو چشم از صفا شانه می آید
که دوستی در حرم پاک زبان تو بیا
درخت کبیل ازین دریا می آید
می زند کرد دانش همچو خط برین
هر حدیثی که لب جانانه می آید
جایه نوس کرد در غیرت شمع
لانه که تربیت پروانه می آید

میشود صایه پانی دل خواص
از صدف تا گوهر کیدانه می آید

چون غنچه هر که نشست در خار
از می نشد چو مینا بر شاخ بار
چون شمع هر که از آتش کردن با
در آتش خود نشیند بسیار
بتوان روزی دل در میان جهان
زین رخسار برادر مکی تا کرد
یک طوق سرین مان بر کاران
تا در وصال مانی با یار تا کرد
یک رخسار او بر روی باغ نشیند
در موج گلستان شد دیوار تا کرد
صبح باغش که در صبح شفق کرد
مکرت خون بار اولد ارم تا کرد

جمعی که سر نهادند در راه عشق باری

مستغرق صایب در غار تا کرد

باه کرم ز خود پاک میتوان رفتن
باین کند باغ کد مستی توان رفتن
به نیم چشم زدن زین جهان با عالم
ز شاه راه دل چاک میتوان رفتن

چراغی از دل روش اگر بیداری
دیر در جگر خاک میتوان رفتن
اگر تو از سبکی لکری بدست آری
بروی کس چو خاشاک میتوان
و کز چو موج عجز از دست بدار
بجز مای خط سرناک میتوان رفتن
چنان بطول امل خوشه که بیداری
ازین کند با فلک میتوان رفتن

مجرده اند اگر ز سبک سکنی صاب

سج دار بر افلاک میتوان

در چشم پاک جلوه کنج نو بهار حسن
اینده چشم شور بود در دیار حسن
از عرض ملک و تخت افروخته بود
در دور خط زیاده شود اقتدار حسن
چون خط شکبار بود چو تار حسن
روشن ز روی آینه بی غبار حسن
دایم بود بطبع هو سنک سازگار
بیکانه پرورست هوای دیار حسن
از یکدگر زنده اند حسن و عشق
رکنین زده عشق شود لاله زار حسن
کرد خط ز شکر زلف سبک
مرکان صفیای سپهر حسن

دور بر خاک گشت نهان چون بخیل
هر کس نکرد خورده جان از آثار حسن
از صبر و عقل و هوش بخون دست گشت
روزی که گشت صایب پیل گشت

ایدل از دست نهان زاندرین
دور رومندی ز خط برک و باران
از نسبی و قریایم بر رسم مجوز
از ورق کرد آلیس ازین
بر لب نام خطر توان خواند این
ایمنی خواهی از جع استبار
روی در نقصان گذارده چون کرد تمام
چون شود بر ز جانت از خار
بوی خون می آید از ارادلهای
رحم کن بجان خود زین ذوالفقار
زخم میاگر آن شمشیر لکزدار را
ز بهار از دشمنان برده باران
فشار در نبال دارد آخر دنیا را
چون بر ارد خط ز حال مروی
میتوان از نصیب بردن جوال مروی
پیش از شب زنده دار خون دم مجوز
ز بهار از راه شب زنده دار

این زمین سسکان دی دودی است
از دهان صایب غیش از خاگرد

سر و کار از ارم باقی است و بوی این
آخر صبح سعادت مرکز کار عشق
بال شایسته طغیان شایسته
پرده دار ابرو ان ابرو از است
موج آب از یکا جو سحر است
فشار از یکا پان سر و دانه
چوب زده علم از خون اهو می رام
خضر مرید کجای سر از جلاش
زاق عارضش خط شاعری رفته
حسن از خط مکنه مشور غنائی
زلفش کین با کند کردن اسب این
شم آتشین با حال غنیر بو
طاف آنگاه عارض با هم از این
تا رود جامه کجاست با کین است
سروش عاشقان با چ دانه
یا صف کتان بر درش جاد است
رحم در طاس سر از غمزه جاد است
ایکوان با خرام قامت و بوی این
یابد و راه رویش زلف سر بو
یاد عای چشم زخم ان شستی است

ایقدر و خشی نمیشد ز مردم می
یا پر ز ادق با پوشش با اسب این
از نگاه هر قریح نیا ن ارم می
سخن و خشی طینت و سیر نازک

نیت برم جای دم زدن صبر است
پیش و نکته دای صایب چه گفت
سید شکست سخن گفتن این چنین
خاشش این چون بگر خور که می شود
بی نقش شو که خوابش برین است
سید شکست سخن چون که بود
هر غنچه که هست طاک شکفتن است
کار من سیاه کلمت در چمن
زلف تو بر دین و دل عقل و هو
در خواب ناز ز کس او و می شود
رکین شو سخن بگر گفتن این چنین
خون غزال شکست ز بهفتن این چنین
دینه و نقشش بر رفتن این چنین
شد خوف من در از زنا گفتن این چنین
ما خوش را بدیم به شکفتن این چنین
مانند دانه لاله چون چمن این چنین
شب پاک خانه را شو ان چنین
در آفتاب روشن خشن این چنین

کازنت صایب این جان سراسر
باد عشق در کمر سفتن این حسن

چه جانست زنده ایامت بر کمر من
برون از این افلاک چون آه سحر من
مکن کمر خود را لایه کی از گرا
چو شبنم هر سحر که خیمه در جای کمر من
نباشد کمر خواب از آفتاب
بهو عالم آسمان را بر کمر من
بواد عشق در زری کین این غمی
چو داغ لاله چندی کار در خون
اگر چون مرغ نو پرواز کنی
پرو با کینج ایشان رنگه کمر من
چشمه نظره که توان در آستان
هم از کردی خاک چشم کمر من

نثار نام روی از نقد وقت را صایب

در لایم کعب ران از زمین چون در سراسر

کار دریا زهر موج خط خندیدن
رو کردن ترش از تلخ شکر خندیدن
شبه زهره لایق نیست درین مرغ
همه شمع شستن وقت سحر خندیدن

بسته لبش که چون چرخ فتنه
رخه در قهر حیات تو زهر خندیدن
انچنان در دهن تیغ بر غشت
که در اموش کند سبب غم خندیدن
ران بر تیرگی غنچه یکی خند
تا بدانی که نباید زد و خندیدن
از کوهان خیمه است بران هر
پیدهن بر رخ ایرباب خندیدن
ای که از آب عشق تو فلک سراسر
نیست صاف برین شبهه حاکم خندیدن

صایب از عاقبت خندید شمع صبح

غوطه در خون شفق زرد ز شکر خندیدن

صایب در صد و پنجاه خندیدن
که صبح باخت نفس از دیوار خندیدن
کاه از کف نقد زنده پی را
بروی ز جفایان چون سحر آید خندیدن
جهان چشم خود آن سیاه می
چو لاله با سحر دانه از خندیدن
بود کشت این شمشیر در دایه حیات
درین زمانه ناپایداری خندیدن
نمود آب عقیق تراغب از الوه
در بر لب برین حاکم خندیدن

دمان فنج و چشم ستاره و لب سج کز آتش شد بان کز خدا خندان

خبر نایقه را بجام کار خود صایب

ز غفلت در آغاز کار خندان

روی در میخانه کن آتش دلهایم عالمی را فارغ از اندیشه فردایم

این تعین چون از تبه چشمها چشم کشا میسجی خود را درین در

عشق و مشوق بهیاست کرد و طبع در لباس سید مجنون جلوس می

نسبت دوانه و شهرست طوفان و نور عرض بود ای مراد دامن صحرای

انگف نظار این دو عالم می برد در میان این دو یوسف و قاری

کرنده بدی تر جهان را ز ما خوب انخط نازک و قریب را گردان

در چنین وقتی که از خط صبح محوید چشم خال و معشوق فی پروا

این غم که میگرد و شبگیر کند عسر و آید ابد است او قدر عا

آسمان را کنفس از عشق آرام زین می بر زور دست افت

۲۶
دین را صایب ز خویش قیادت بعد از آن بر چه این آتش

انجام کز زبانم حرف شمعش پیش ازین با آمد و نیست در این سخن

کوهر با از کرانی در نظر باشد کران کاش خود را می توانیم از آن سخن

از وی عی تن خلک خود را چون سبب دست تا از تپ میاید بدش

چشم اگر دار کی چشم همان سبب کوی چون که باید تنج و شور غمشان

تا نباشد همت روشن را چون افق خورشید چون سج شوان پاک دامن

چون توانم داد صاپ کار صبحی آرام

من که توانم سر خود را با سامان سخن

آرد و بجه سوختن نوا می کند مرد فلک باده مرد از مایه

دلغام نوزده داند که چون کباب خون میکید ز ناله درد آسمان

در هر که نیست که در دردم صورت پذیر نیست که محمد صا

سیلی که پشت پای زنده هرگز نرود
خونابه است از دل همه حای
از کج نام پی بسر کج میسرنند
پیدا است لک شکی از نور بای
چون سجدم فروغ من از نور
چشم ستارم محو شود در صفای
صاحب زمان حکم ریش می شود
حاری اگر گشته بود زیر بای

خال ناخیم امید شمشیر
زلف با شیر از جمع و کجاست
زلفش از محور رها بر آورد
یا بهار چرخان غیب است
غمه رزق بر در کاش می رود
راتب حسن نهال با بال است
خط که حسن دیگر از امید فرمان
استالت نام حسن می برد است
بست ممکن فکر زلفش را آوردن
می شود هر روز افزون رشک و است
که ز خورشید پند زیر بای خوش
اب چشمش میگردد چه بی رود است
از امید نهایی خطها از زمین
جوهر بر چرخ شمشیر استغایر است

در از جوهر نفس کرم آب کن
ای غافل از خزان بگر خود را کلا
چون شد خوشی ای بهای چو
نقد شراب خوشی را شکست
از عمر هر نفس که با فوس میگذرد
صبح امید خوشی همان را
ویرانه را چو خوشی از نور افتاد
تغیر دل با غرور و افتاب
در شب که رفته از آسمان
این شیشه را بدم آب کرم کن
در خط لطیف ز کمان شو کران
لک کردین محط بقدر حبیب
شهابیت سب و بعضی سب دلیر
از خود فروزن ز مردم دیگر جی
شمع از برای روشن و راه رفتنت
تا مکن تو به نرمی در شبان
عاجز بود ز خط امان است
موی سفید را ز دل خود خفای
پیش فلک شهابیت شبها خود
صبح از ماضی کردن داشتی

نجشید بدام جهان ترا صایب ترا که گفت دلیل از غرا

ای لب لعل ترا خون من درین است
هر سر موی ترا چندین ختن درین
کر چه دگر است چون شام غریبان
دارد از رخسار او بچوین درین
غیرت عشق اینجا بود مانع درین
بوی یوسف کن بت کجاست درین
کوتاهی که من گریان در اینم
خشم را سپهر از شرم من درین
دایمی فانی و سوسن در این دور
کر به افست شکستی کند در کار
رنگ مانع بود در این من ترا
استقامتی نیست جز سبک سبک
بی محرک نیست عرقی از من
کر چه صفا ظاهر چون ام چای

روزی که پسته دید لب تو خندا
شد خشم ز مهر دامن من خندا
یابی و شکی که نورش سودای من
کمی تو داشت خشم غزال از کندا
جان میداد بگریس سمار خلوا
عیدی که من کنون شرم درود
از لطف به چو اسگ شود آب
از پردهای چشم شود گریه او
اید بزنگ سبز خواب من در نظر
خون با خون گرم شود شک و شمش
چند بهر شکار که مشکین کمین
ان آتش عذار بجز از خون بود
کله کنند خورده باز اسپند

صایب شرافت خاوه ز نور سنیم

از دست بازی ترهای بلند

ز کجبه سبک بل منم خلیل ارتو
الف نیکه شد بل خلیل ارتو
چه از روی شهادت کنم که موخته است
براع باس عاگر کوش خلیل ارتو

براست سینه کرم مرا بد آید تو
بهشت کوثر و طوبی و سیل از تو
چه برکهای خزان چو مطیبه خاک
زبان عقل پروبال جزیل از تو
چو اکلیم تو از شر بحر اندیشه
که شاهره نجات رود سیل از تو

مگر بگویش دلالت کنی مرا ورنه
شد خشک چو سنگ نشانی

از کف کرم کرد افشا روی
در چراغ چهره اش هرگز در روی
در کربان صباستی عرق دیده
کنیت سپهر این لایف شرم روی
پیش نظر هر شود از پرده نور روی
سرود و حق سر ام قامت دیوی
با هزاران دست تو از عنان دل
بگذر در آفتاب شوخ چشم از روی
از کف از شرم با آن خیر که هلال
نزد چون بکند دو عالم موج و شبنم
نزد در امان بکشد شبنم که تاروی
تا کی شمشیر خوانا بندهم ابروی
از خجالت آب شد اینده بر زانوی

چون صف شکن دو عالم کند زانو
شیع را سازد علم چون غنچه جانی

چون تواند دید صایب کرب و ابروی
خاک زرد در دین احرام

ای دل کشت و کار خود از این مج
این عقل را کلید هر استین مج
روی دل از حسن نهادن طلب
در خار خوش طاعت ماسمین مج
حال دل گرفته به ربی بهر کمر
ارد در خمی کلید بهشت برین مج
زنبور کافورند مرا سرستار کان
ز بهار این سیاه دلان انجمن مج
خواهی که بر تو آتش سوزان بخت
ایدا چون خیل ز روح کاین مج
شناس شویان طبیب شرم
از صبح اولسن بغض را استین مج
در هر کس آنچه هست با از طلب
لنگر از آسمان حرکت از زمین مج
در آتش دل تو بردن ز آب کعب
در دامن آنچه کم شود از استین مج
تا یسکی کلید بود قفس تیرا
از سنگ آب بکشد از استین مج

کم کرده تو از تو برون نیست
کاهی بر آسمان و کهر بر زمین محو
از دست عرش دار پریشان
از دل رسیدگان سخن و نشین محو
از حرم میسرند خبر پاک و در میان
خارجان ز کس عین یقین محو
هرگز رقص هلاکتی نشین نیست
صایب کیش از دل اندوختن محو

شده عرش پری پروبال طلب تو
یکجوشه اندر ده رگاورت تو
اکنون تو خون چه بسیار جان
شد غمزه درین بانه مهلت تو
پری که ز دیاب ریش در کرا
شد نیزم شکافی تا غضب تو
عمر شد و یک غم خیال اند
بر لبخند و از کف افسوس تو
در فکر سفر باش که هر موی
از غیب بولیت برای طلب تو
این بکشد نفس از سر در براد
در غفلت اگر شد ادق تو
خاکش لایم خزانه حسرت
در خشم سر آمد چو بهار طر

تو خجسته کنای سیر که هر موی
شمس ز بایست بر او ب تو
پری که رسد وقت ریش را
دستیت روان بر لب تو
هر لوح مراری ز فراتش که
کاهی بلبکه گاه به پودهی از او
صایب باد بکشت که کردون جواد
صد دست بر آورده ز بهر ادب تو

در منبت پرده نباشد نوای تو
عالم رست از تو و حیات تو
هر خد کانیات کدای در تو اند
یک افروز منیک که دایر تو
تاج و کمر چو موج و جابست رخ
در هر کف ره ز محیط نی تو
از امینه خانایست از راه و
دامان خاک است تیره ز موج تو
هر غم را زهر تو جو و دست
هر خار مکنید زبانی شای تو
هر خد کانی شد بر رازی روی
دست که میرسد زلف تو

بسیار در لطافت دل سکنی
 از روده دستهای قبابی تو
 درشت خاک من بود لایق
 هم از تو جان تنم و سازم فدای
 غیر از نیاز عجز که در کشور توست
 این مشت خاک میره چه زود سرا
 صایب چه فراغت چه دارد فدای
 ای مهر سر ارجان تمس فدا تو
 جلوه می منسوب قدان ز راه
 نگاهداری خود کن به نگره
 دل دو نیم نداری کوثره نشین
 بلا نگره محبت یک کوه اه مر
 بر شمع بازی امواج بر نمی آید
 جباب دارد درین بجز بکاه مر
 چشم زنی دشمن فریب خبر تو
 دلیر بر سر این آب زیر کاه مر
 سپاه غیر حق باستان با تو
 چو فتح اوی دهد ازنی سپاه مر
 زمین و نف دل ز راه نجا کند
 اگر ز زخم دلا بجا نلفه مر
 مرا خضر طریقت نصیبی بایر
 که سکو اهی خاطر بهر سحر مر

نر ای تست طینت نجی که در صاب
 کشف است به آن ترک کجاده مر
 ای زبان خسته از زنهاریا خوی تو
 شمع کحل از آن رشک قامت دلی
 سایه خود را که دایم در کجای مر
 خانه صیاد میداند رم اهوی تو
 چون بخت شاکر دودارهای تو
 باد کمرکسب ز دوق اردی
 چشم حیرت و کم سیر در طوی تو
 سر در وقت خوام آن قوت دلی
 کربوه از غنچه کبریا بشو بتر کنی
 میشود یوفری از بوی کعبه ی
 تا چها با خون گرم لاله حرا مر
 حارین انا و صین میکن اهری
 چون کرد و صفت حسرت
 میشود یکون لب غر کفکوی تو
 پسند پر زواج کنم از جهای تو
 ان کیسها که دوخته ام از دنی تو
 در جبهه ستار من این سر و دست
 یارب بطین که شدم مستی تو

شرم تو که هم از خط شبرنگ کم
یک پرده هم فروز خط بر جی تو
دایم بروی دست و جان میکنی
هرگز ندیده است کسی نقش مای تو

گر بشنوی از دود حشر چه شود

صایب چنان شنید مردم بر آ

ای حسرت ام ای جوان کرده فتا
رقص فلک از شعله دید تو
خط خال و خشم از کفان بود و خوار
ایه رحمت ندارد مصحف تو
از شمار پسران تو که گنیم
کلیک از پنجه چنانست در کلار تو
نچه شاهین شمار نقش مای خویر
کبک از بس و پاکم کرد در رفت

کیست صایب تا کند و در اول نگاه

شده عالم محو در این رخسار تو

کشت خوش خجالت از روی
مکن ای شیخ اجل زین پیل تو
کردش حسن پرچ بر روی
اسیاقه از نس نمنده کند تو

باز

باب خشک کند ز رگشت
یکدم آب بقیعت غم سزای تو
چه بود و دنیا که باین فرم کنند
کشت در غار ازین شرم نهان تو
در کشتن خدر از شیشه فروان
شکر را که گشت است اینال تو
عشق از حال حکم ز خجالت عافیت
چشمه حیرت خورشید بود بار تو
برق از شدی خود زود مسکرو
نیست مکن که باز در سر خود حلو
سجده از دینیت از که بردل بار
میفروشد آنچیزت گمانت نادر

باز و عاشق تواند که مکرید صاب

بیشتر آب تراوش کند از کوزه

زهی که دون گفت ز از در عاشق تو
روم یک کربان جاک از بودای عشق
زور شد قیامت از چشمش نکرد
در هر کس چشمی آب از میای عشق
ز شرم ناگهی جوان مسکرو چاک تو
رخورشید حالت زیر پای عشق تو
درین راه بدل زدیکم از هر شب
که جای سبزه خیزد خضر از صحرای

ز کوی خجالت یک شب آن سحر
قبای افسان بر بالای عشق تو
شود هزاره اش به پای تو نوردا
هر آن گشتی که کرد غرقه در بای عشق تو
میگردد بخود گشتش شیرازه
بهر خمن که افتد برق بی رودا
بهر اقصای چون لب تصور کشد
درین بکاه خضر از شیخ استغنی
چو خورشید قیامت گرم جان دارد
چه باشد که کرد از رخسار این سحر
فروغ مهر تابان ذره در رقص آمد

و گزیند صایب تا شود جوای
خضر اگر در خواب خنجر کشد
شود خشم نایب عجب درین او
حسن شرم آورد از نور منکر بخود
استین از شاخ گل در اندام برود
چنین از شرم شکر خشم نهان او

همچو از بخت گمانیم خور و خیر نیست
سر مهر شرم به چشمه حیوان او
تخت شبنم را ز برک لاله بر آسینند
آتش آفتاب حیات جان او
دامن از دست زین لختی شد
ماه مهر آفتاب کوشه زندان او
عالمی چون کوی گردون سر پای اند
تا که از خاک خم چو کان او
خود درویش بهشتی تا خریدار می مل
یوسف مصر را که میبود در دران
از خط شکسته آورد و تا خوش
تا نه بچسبید دل بر از خط فرمان
تا باشد شفاک من کیم کوه طورا
در فداخن میگردد شوخی مکران
رو در شراب است شب می آورد
هر که کتب را برور آورد در بحر

صایب از بخت تیر تر متب دیوان گشت

هر که باشد سینه در شندان دیوان او

در برون ز بزم ربه کاهل شو
نیت خضر از کران جانان این محفل
تا توان چون موج دریا از آن در
چون خورشید شک محفل حل

تاز ووش ر هر دوان با تو ان شستن
 از کرا نبار غبار خط نزل شستن
 آسمان نقد ترا حدیث که آگاه است
 ز بهار ایست نظر حیرت بخش
 جسم تعمیر کون خدای که صاحب دل شوی
 چون مایی راه بردی و آنکه محسوس شوی
 پرده چون عطری بهر یک ملک حاصل
 از رانجام مفرد در هر نفس خفا شوی
 میتوان بستن ملاحتی از هر کس را
 ز بهار از حدیث این بی سر حد شوی
 صیحت سبزه تا از آسمان چو باد
 زان بهار سخن آن قانع جان شوی
 میکند در ناخشنده خانه تکلیف
 عشرت طفله نخواهد دل غافل شوی
 میشود بار یک باد سبزه کاست
 بی طلب زلف چون پروانه در محفل شوی
 دهر از خوان مردم برج بار آورده
 به ایچو ماه نو بود عارتی کا نر شوی
 نیست صیحت سبزه از زو راجه
 پیش ازین زمان نیز از زو ی دل شوی
 بن طعنه مردم از تراب است
 برآمد از پس کوه قباب است

ابر

فوب روشناک او خوردم شستن
 که خواهد خورد خونم چون کباب است
 کجاست نازک دل تشنه هوای شستن
 بر آغوش از عذر خود نقاب است
 سرائی را که صاحب مستی است
 دل عشق میگرد و خواب است
 بنور سینه بکشد و شمع جوانی
 که میرزد گمان را با مهابت است
 مکن تعجل تا از عشق جان بکند کار
 که سازد شک را عمل افتاب است
 باین جرمندم ازین برادران
 که از دل سپرد یاد شباب است
 دلا کند است در من و عده های لوح است
 سخت این شتی موج بر آب است
 مار بسد حبابان شاره
 کافیت بزم نوحه ز آساره
 تا پای بر فلک کند از زمره خاک
 در چشم مانعان جهان شیر خواره
 همت طلبند دار که با همت است
 هر جا روی بوس کرد و تن شاره
 از اهل فکر باش که با تو در فکر
 هم در میان مردم و هم بر

خیال نازک از میوه زده است
 نه میوه دماه تمام هسته
 شود در زردستش از سر
 که چون شیره را نوشیدم هسته
 و از راه کفیم شود خاندانم
 که بچه بر لایم چو دم هسته
 اگر نام بلند خرج خواهی بگره
 زیستی میتوان رفتن بیام هسته
 یار از غنای مرا پندار شربت
 چشم منیا جان کا و دل سپرد
 هر موی حواس من بر اهی سر
 این برین سر را در زرم و ده
 نشاء در کعبه ندازد اعتبار
 بر نمی آید بجز جام ریش
 چو قافیه بر سر صد کوناست
 کار را بی کار و زما پیش دران
 مدتی کفاری کردار کردی هسته
 روکی هر رسم من کردی هسته

شیوه ارباب نیست خود ناتمام
 رخت دیدار داری طاق دیدار
 پیش از این سپید صایک زندان
 از سپاه و بخت او را دانست
 تا نه روی تو پر تو در جهان
 پیش هر دریغ کنج شکست
 بچه زور او را در سر اندیشه
 بر زمین عجب چون بر کن خزان
 کوه شهر او را در عهد کرخند تو
 از دهن بیرون صرف جان
 خطری بکانت در ناخن با تو کرد
 شب از چون سم شوق در میان
 چون کف چنین بخاک را غبار
 از دهن در دور ماقوت تو کای
 صبح خیزان قیامت را که تو
 در غلط فرستد اخوان انداخته
 رقیب حلقه کوشش تو از صفت
 در کمر از بیج قافیه سمان
 کودکی این بوم بر ارجابست
 تا الف گفته است ناله بر
 از دل صحرای خود با چشم تا پوشید
 خوشتر با درختهای لامکان
 انداخته

من کنم صایب که خلاق سخن در آید
خانه محراب را از نظام انداخته

ای شمع طور از این شمع زبانه
عالم بدوزلف تو زنجیر خانه
شد سبز خوشه کرد و در کجاست
زین پشته چگونه کند معنی دان
از هر ستارچیم بدی در کمین است
با صد هزار تیر چه زلفت نه
چون با صبح زلف تو در کجاست
منع نفس هم هر بزم بر آید
نام این غم غم غم غم غم غم غم

صایب سرده ایم با در میان شکن

از قول مولوی غنای عشاق نه

در خاک و خوش مراد تر کرد
مهرگان بنابر باش دل نکرده داده
بر باد پای و صده خلاق نشسته
چون سیل در قمر و دلفاق نه
چون بر نو بهار زردی غم
چنین هزار خانه بسید داده

خود را چشم عرض تحسین
بر روی اجنبی نظر ناکشده
دل های متواری ز کف هم
با خوشی تن و سر از کوفی نه
در انتظار محبت پرده شراب
چون شمع تا صبح بکشد پشته

غیر از عرف که می کند از روی ماکل

صایب که می شنود غم غم غم غم

در کد این چنین ای سر به آید
که ربا میریزم از خواست این
اقتدر باش که اشکی بود در میان
که بد بجوی دلفای کجاست
قلم سوی جواس تو پریشان شد
تا باین خانه پر نقش و نگار
بارگاه کانه خورشید پر از خون
تو باین خانه بیدریز و چرا
نوشته از روی همان در که خط است
بچه امید باین سبزه حصار

تا ز من کجاست طر از اجده شی صاب

تو از خانه رما که بر بهار ام

چرخ اصفی از آتش خسته
خبر از خویش نه آری چه پروا خسته
ای باب خانه تقوی هرگز آید
تا منزل عرق الهه برون خسته
در سر کوئی خدایکد نظرها کند
دل و دنیست بر یکدگر انداخته
مگر از آب کجی آینه دیگر در
همچو آینه ناز است که بکدر خسته
چون حال دل صاحب نظرانی غافل
تو که در آینه با خویش نظر خسته
ولت حسن تو وقت شود پابر کاش
کار مارا چه بوقت دگر انداخته
نیک سر و دین بر خدای تو
بسکه کردن بجای خود انداخته

مشغله را که از دود طور زلف را آید

در دل صایب خونین جگر انداخته

انگوش بر پر ابد از خانه می کشیده
بایر باو دن چون سیر می کشیده
ناز بهانه جورا بر خط و خف
شرم ستیزه جورا در خاک خون کشیده
بایر چنین آینه بوسه کاش
تا ناف صیقل می بین چون کشیده

بوی کجا و لعل چرخ در کبالتش
خون هزار پیل از دشتش گلین
چشم از فزاید در خواب می کشاید
مرغان ز دشتش در کفایت
بر لب سبک غنای از آن گنجش
میدان طبع اوده چون آینه
خود را چشم عاشق ز خویش جدا دانه
هر کام این بکار در حسن خود دانه
رقی را جسته هر جا که رم منزه
سر در خاک گشته هر جا که آرم

دیگر نبرد خود را تا دامن قیامت

صایب کجی که او را مست در خواب

بطمه مور شوی کبریا سیمان
زال سکر دی اگرستم و سیمان
عالم خاک کجی صورت دیوار است
تو درین صورت دیوار چه حیران
چون میران قیامت همه را می خند
هر سجده مردم تو چه نیران
چو دی جانیه تخت دین خاستن
تو درین خانه ز نور چه عیان
پیش خود کرم خیزان صبا
کم کنایه است که از جرم پشیمان

زخمی بشنم می سحر ک لایک
 در هر که دلیک شد پادشاه
 نمیدم هیچ شمار اگر است
 شمار قطره باران کن و چنانکه
 پاد هر چه خوری می همان شایسته
 بزودش طفل می دو ساله می
 نمک ز زهر خورک کرد اگر است
 بهر که زهر بکشد زنده نماند

نشسته اواز بیدان صبا
 برای خاطر ترک آه فام

تا که از باد کمرنگ از آفتاب
 جگر لاله غدا را ان چنین خوش
 میسر که دیش زخمی نکشان
 که چه از سرم جفا با نظر و خسته
 مرده در و نطفه کف غافل
 این چنانی که تو از هر چه آرد خسته
 بهمین دانه بسوزنی هر مرا خسته
 من کی بهر کجا ای فلک از غافل
 میسر بودی دل بوخته صبا
 میتوان یافت درین کار نظر و خسته

تاریخ

شمع و میخوار شمع و غزل آن
 چشم بد دور که رفتند دور آن
 هر چه در خاطر هر کس کند روید
 خوش ادا یا دافهم و اودا
 تو که گزین سخن اهل سخن شنیدی
 چون سخن ز سخن فهم سخن آن
 تو که از خانه رخ کوچه نمیدی
 چون سخن را بهین راه دور آن
 تو که از سرم در آینه ندیدی هرگز
 با شازاد که اینطور شفا دال
 تا پروردگار خشن نمید استی
 این زمان صاحب چنین شکست
 بر نهال تو صبا دوش کان میزدند
 این زمان روز از این آهوش
 بود ادا از تو چون چنین کرد سخن
 بهر عشق شنیدی که نواخوان
 یوسف از قافله حسن تو غافل است
 بهر غای که چنین صاحبان
 جای قدر و خجالت از روی
 تا تو چون آیدین مانع خوان
 چون می گوی که در دوا جان را صبا
 که همان طور که میخواست بد آن

نو بهار است این با حاکمیت این
 جوی با در زادن کسند موج سراسر
 هر خار زینان شکر روزگار است
 انچه ز شوق ندارد برق جان و بهار
 در چرخ دولت سپهر گلزار است
 می تواند کاسه بر فوق نظر بازان
 خوابد بر سر پیر و ناسیجان جام
 بیکر ز نورمانا بر کشتان امن
 دل ز غصه خون خود از ایمان
 نام خود را گویند کردار کینه
 بترکانه راه را رخسار نیست
 باقی مت بر سر خاک شهید
 زین سینما که در صحنای امکا
 محل سلی همانا در پابان
 لاله و گل آبرو زرد لاله
 در دل شمع که چون شمع نیست
 هر که چون ز کس درین گلزار
 خون کجای از هر شمع ایینه زرا
 در خون بر روی شمعین بار
 جو خاک ازاده خاک کعبه

جوهر کجای این شمع بر درگاه
 نبض عاز نیست خود در سجده
 بر نیدار دراک حسن بکتا است
 پس و صحبت نازک خیال زرا
 بندی از چین چین لطف را در
 شانه غیر از دل صد چاک بر کشته
 چشم بکشت نام سلی را هر چه
 بی طلب در خلوت اربابی
 شیر مردان کمر صایب روی خسته
 رتبه خود را برابر با یک انگشته
 دست اگر در کمر اسیر دل زده
 و هر خضر را کج و میل روت
 میشود شهر تو فوق اگر برداری
 بازگو این تن خود زود تن است
 که هر می نیست اگر رشته امید مرا
 چون بیهوش تو گویی
 بی تو در میان دامن سزل زده
 پست تا که برین عالم بطل زده
 در عجزی که بدنام سزل زده
 کز دست که چون موج اصل زده
 که عجب مثل گرانی بدر دل زده
 که تو از جیل چه در این دل زده

چون نبرد دل کا در اول قدم
بوسه هر چند پیش از نزل زده
زان چشم تو صدف جلوه کرد
که بر پرده چو کف رباب حل زده
پس دم دار که شمشیر دو دم شد
در دم شمرده چو چند بغل زده
در قیاس سپر آتش و وزج کرد
از دم مهری اگر رباب بیل زده
چاک در پرده ناموس تو انداخت
خنجر چندی که بر مردم کامل زده

نیت ممکن که ترا آب زده صاب

آتش که جگر گرم محض زده

از مردمان اگر چه کت ریفته
این گوشه را بر کت زده گرفت
بر هر چه خورده ای دل خوش است
اینکه دام کرده غب از گرفته
قانع برنگ و تو شمع شمع
دستر در از کرده بخاری گرفته
در زربک مکش از قیاب
بعد از سزا رسال که باری گرفته
چون کبر آتش نوزان بوی
از نقد عسکر که نه شمار گرفته

قانع چو سیر و بر کت زده
این کف کس ز ناک سها گرفته
را می کش راه تو در ظلمت فنا
شمع اگر براه کناری گرفته
صیاب امید در کس است نیست
کز آنکه دامن شب تاری گرفته
در هر شودن نظر دستن نظر
ملک کث ده و چهاری گرفته
از جمل کرده دل خود زرم بر
بر دل اگر ز کینه بخاری گرفته

خوابت و دامن نزل دست تو

صایب اگر کتب بخاری گرفته

اصی سیه که دل از ما گرفته
بر خوشین باب که عشا گرفته
خود دود تلخ جان شست خا
ای برق خوش عنان چه
سهلت و شستی بل از مردان ترا
در کج خانه دامن صحر گرفته
لایات محش هر نیم دل کرده
مصحف مکف برای تماش
کوباد را متابت کلاست
بانت حق اگر پی دنیا گرفته

داری کمان که قوس کجاست
سیر غز ابد امتت گرفته
هرگز برون و این خوش خبر
دامان بوسی خورشید گرفته
در هر دراز کردن دستی از روی
چانه از عالم بالا گرفته
بی شرف رها خانه درشت
پیشانی اگر کف رنگ دریا گرفته

صایب پس کی اینی رسم او قلده
ز دوست رنگ مردم دنیا

ای در شال از هویت نعره
از سپایان تنهای تو خضر او
می تواند جهان گردانند
اگر سازد آب و آتش جمع در هر
میواری اگر کن معجزه نماید
هر که دارد در کمر سان جان او
درخت است حکمتها که چون است
غره را در سکیری کشتی
در سخن بحیرت ام زانو که چون
قطع کن این صایا را از این جهان
چند جوید چاره خود از هر جای

از رلف تو کینا و تبار
از حسن تو کینه بجز آری
دامان بر او کجاست خوش
زانه که حسن بوشه بجز آری
این جان ما ناب است
از دیدن کجاست و خرابی
صد فاشه از هر یکبار
کو در معوج کجاست پرده بپند
پیدا که از خانه خار رس
شاح کل از آن جلوس است کجاست
امروز که کل سر با آری
ظلمت که سر خورده جابر از کجاست
دامان هم سحری کرد و روان تو
کاش نه اسل از نقش مراد کجاست
چشمی که بان است حشر کجاست
چشمی که بان است حشر کجاست
هر دل که بان طره طره آری
دیگر چه خیال که از سینه کجاست
کافی سر خورشید به لوار کجاست
از کوه از رلف صدمه بدار کجاست
چانه مرا بر لب اظهار کجاست
از نرم برون ای چه تسلیم نمایم

از شور قیامت شمس هم کافور
نهی که مراد دل افکار رسیده

صایب تشبیهان انفس کرم

هری که بان عشق شکر با بر سر

ای عالم از صفات ظهور عیان شده
بگشت و دست تو در یاد کان شده

پیدا تو دست آرا کرد و قطع
عیا تو پرده چشم جهان بشده

از پدید رخ بشی حسن کرم تو
هر در بهر خود در کان بشده

چنین می از رخ از گل عنایت
در جبهه جوی بروی آستان بشده

هر فرخ از کبر خاک سر زده است
از جو پیازد که تو در طربستان بشده

ارضه هر فرشته که از ریاض تو
طی کرده است و ز کرم شمشیر بشده

با کزبان شکر تو هر صده زبان
با صد زبان بجز تو کوه صندل بشده

چنین هزار قامت از تر است
در زیر بار عشق تو خشم چون بگانه بشده

خواران بهر نام پرده بسته
در نه خاک است حالت عیان بشده

بی هر چشم را که چنین بکشد
عالم سیاه در نظر هر دو آن بشده
کلارودی نازش چه نسبت
دور رخ فریده است که مانع خبان بشده

اینست اگر فریب فردا است دهم

صایب یک ز جسد دردی شان

ز من مدار تو مع سخن در انجمن
که نیت با عفت چشم خوش سخن

کرد هر چه بماند روز لک سیری
مکن چون خال قناع کوشه دهنی

شوقی تو چراغی در شبستان
که هم در انجمنی هم برون انجمنی

ز طوطی توان بود کترای عسل
تیم زبال در خویش سیر کن جمنی

چنان عشق تو ویران شد که کوه
اگر ضرر شود از زبان من سخن

مکن ز یاد وطن آه کین همان وطن
که از لباس موسیف نژاد پیر سخن

ز آشک آه ضعیفان خاک تریس
که بود شرق طوفان شور پیر سخن

شکست سخن را بکف کوه صایب
که درین حبس طوطی شکر سخن

مکش

باد خزر ز دگر نشستی چنان خدای را شکستی
 و نبال پروای نفس رفتی رشته عمر را گسستی
 که توبه ترا گستر میبود که توبه ز خویش می شکستی
 پوزن و سبک چو بادستی از شمع بشع بکجاستی
 گردند ترا باستین دور چون گرد بهر کی نشستی
 آتش بود دست یافت از هر چید که چون سپید جستی
 موی تو خفیدشت بنمای باری که ازین شکوه جستی
 دامان تو روز حشر گیرد عاری که بر پا شکستی
 پر شیشه آسمان زده ای شک از جام غرور بکجاستی

دور تو بر رسید صاب

در عهد سوز لای پستی

مرکز عیش است اندمان که تو داری عمر دو باره است انبیان که تو داری
 خانه صبر مرا باب رخسار این کل روی خرق نشان که تو
 کرد برادر رشته خانه دلف این دل سکین بی امان که تو
 چشم تماشایان جو حلقه رباید این قدر بالای جوان نشان
 از دل با قوت اه سر دراز این لب بعد کفر نشان که تو
 نقطه مو موم را دو نیم نماید در دهن یک آن زمان که تو
 حلقه کند زود نام شهرت یابو کرد لب انخط و ستان که تو داری
 هیچکس از هیچ چیز نخواهد اینی از بوسه زان دمان که تو داری
 چنین سنی بستن مارا نیز نمخواهد این کان که تو داری

صایب بکین کجا کرد در عالم

تا بجا برآرد آن میان که تو دار

فروغ کانی رخ شمشیر سپیدی نفس غریبک دورا پرتی

چنان از موج حشر در میان
که در پای سواداب تصویر نداری
طراوت چون کهواره سبزه
سپهر خلیکستان بی سیرا
بش خاک خود هر روز خود را
چنان لبستکی داکتر است
بر آمد عمر و کامی طمی شد از داد
بیایم این رخ خویش بکیر
رفیق عشق عاشق در نظر اصرار
که نقش نامی بخون در پیش
چنان در رشته طول امل صمیمیت

که صحرای طلب را زلف شبکیرت

که سر دنیا نداری تا جدای
که بدیل سر دوزخ عالم بوار عالمی
از پریشان خاطری در راه
عاشقی از خود که بحر سکنی را
کاروان لار کردت روح
این تن حیوان صفت در زیر بار عالمی
نغمه خوشی سوز چون تو قانون
پرده ز پرده نور پرده دار عالمی
که تو از لب خود مهر خاکی
فی سخن بجهنم بجهنم سر دار عالمی

پای در دامن کش سبک
شکر این کنی که نخل مرده را
میوان بر تو کن دهنش سوا
از چه سرگردان درین شت غبار
کنج قدسی در خراب آباد
اب دریا و در جو سار عالمی
کلر چیل ترا غلبه غلب کرده
ورنه از تیر صایب سار عالمی

ای مجاهده بود از تو هر رشته
در هر که زنی چشم براه تو کاهی
بر حسن لطیف تو که بر چشم نیاید
از صبح از آن تا باده بکاهی
ز از روز که شد حسن تو غایب
هر چشم زمرگان شمع بکاهی
چون لاله بهر کام در دست
بر آتش خجالت حکمنا بکاهی
عشق تو بر بنیاد جهان دو در او
باز تو بجای حیدر شریف
چون رشته که هر زنجار تو زنده است
در هر که اشک و دامن بکاهی
در عشق تو در کشور ما خاکی
چون وادی محبت بر تو بکاهی

در عالم امکان دل عارف کشید
 یوسف چه قدر جگر کنده در این
 تا چند نعلت کنی این آب صوف
 سرمایگی درین دشت قیامت
 فریاد که دور قدح غم سر
 خدا که جانی شکند طوف کلاه
 من دزدان مهر جاش که کردید
 هر مار دل صایب از و پارس
 چند چشم هم بر کنسای بر تو پستی
 جمع تو تا هم از این دور دور
 هر شکست چند ز کوه نظر
 تیرنگان کمانی نه اردو چو
 خورشید با بود پرده این ای
 چند شبی در هر دم استواری
 مانع از دور تو چه در سر
 در کجای این افلاک که نظر
 تو که این راه چشم سخن گوینی
 در کجای این افلاک که نظر
 کوهی که در کوهان سبز تر
 تو که در کوهان سبز تر
 کوهی که در کوهان سبز تر
 تو که در کوهان سبز تر

صبح هم روان بود در هم کشید
 این سر که دایم بلبل خوشی
 کشتی شرم تو از دور شود طوفان
 که نهان کرده خود را بر از روی
 می کشی مطلب از تره شوخ در
 از بهی چسبی اگر کاسه را زونی
 صایب از کاسه افلاک قدم بیرون
 تا خود رسید دولا خود دور
 منکر درین خواب را چه سکنی
 در راه سیل خواب برای چه
 تو خانه که بود در کد ارسین
 ای خانه سراب ای بی نظمی
 موی سفید که ده سج قیامت
 در وقت صبح خواب برای چه
 اندیشه است که در سر سبک
 خیز جگر که در خواب برای چه
 صبح از دم شمرده حیات بر لب
 در کف کوه شتاب بر لب
 جرم از این بزرگوار است
 اندیشه از خواب برای چه
 نقیصه هر چه پیشانی غم خونی
 از بر دامن حجاب برای چه

از تیر کج کمان نبرد کردی
 دل من کوهی که برادر شتر
 بحر کی میگی طلبش در کنار
 ای کوه را می این سر چوین

همایب جهان پوچ بودم آرام
 لنگر درین سرباب برای چی

شوق اگر شیر شود پروا نمیدارد
 مرم خاوش صیدی گفت لود
 نیست مکن که صد و یک که شود
 جو خط سیم کانی که می شود
 لطف حق را از دنیا می دانی دارد
 تن بر سجده تا به صبح چون

با آسمان عتاب رای چو مکنی
 سامان هیچ دتاب رای
 ای موج اضطراب رای چو مکنی
 سر در شراب رای چو مکنی

ای رت برق عالم در هر من
 ای ز روی کف خورشید من
 از رخ اثر نشت کمکشان
 هر جبار دین دریا حسن حجت
 هر سپید را از شوق روی آست
 آب آن تو آتش را کشت کرد
 از فروغ آفتاب که جان
 وحشی لان صحرای تو هر رشته
 نو زد از دزد مرگان صبا هر رشته
 پر تو گیت می آفتاب و دیوار
 ز شمشیر تو یک کشته در هر

وز نسیم جلالت هر تشنه ادا
 هر کار ادرته دامن سران ادا
 وز خم ابروی تو هر ماه نو سر
 خلوتی مایه کف در تن بر
 چون خنجر در آتش کشتی
 در هشت افشاده هر دو کینه
 حلقه ز کسیت کرم از دره
 ماهر در یابی پیر نکسته هر کس
 رشته دار دزدان طره از هر
 آفتاب بر بر ادرده از هر
 هر رخساری دین صحرای هر

جلوس پیران حیرم یسکنه / بر لب دریای خوار تو هر روز

جای حیرت نیک کاغذ بدو نشو

کحلک صایب زین غل که دیگر نتر

بروشنیم بر اول پنج چشم روشنی / بادل روشن تو محو آرد یک شتر

طور از برق تجا شهر رود از ما / از گرانجا تو بر ما جاو کوه آسنی

شخ میسر زید از نو ده دل مردگان / مرده دارا اگر بود رسد شش

پیدل مینا زید رده غصبت / بام کفان اگر در زیر یک بر آ

کرمی ز خراب انجینه ز ابر / باز کن چون عاقلان ارجم خیر

دادی خود بخوار بودار او چون نام / جز دمان شیر دیگر نیست در نامنی

کننداری گوشه صایب در اقدیم

از تو باشد که هر روی زمین مانی

تو تا هستی خود بخبر نمی آ / ز خویش مر عده شیر نمی آفتی

در این جهان و سرانجام او / اگر بکس جهان کنی آفتی

مساز عیب سب را ز خود / اگر بودی کسب سب نمی آفتی

ز هر چه بود صدف کوهر تو صدف / حوا بر دهن ز صدف چمن کنی

ز موی بوی تو راه اجل سفیدی / تو شمع چشم بکس نمی آفتی

ستاره تو از آرزو دیر / بخت برده چون شیر نمی آفتی

عقیق را ز خواش حکم را بر آید / چرا بکس خواش حکم نمی آفتی

اگر ترا ک خامی کرده دوزخ / بپای خسل چرا چون شرم نمی آفتی

هزار کم شرم را در نماز می یابد / چرا بکس خود ای خیر نمی آفتی

بپای خسل قطع طریق کن صاف

ز برق دیار اگر پیشتر نمی آفتی

نکین دل زلف ایشان چه / دین بکس را خوش می آید

هر دیر سپهر زخا شست / ای افتادگی که بان چه

یوسف جوی سیاه خوان	ای سوده لوح کرم چنان میسکنی
در خاک نم نخل هوس	چندین ملائمت بقیان چه
مهر از فروغ روی تو پیش گرفته	خود را نهفته در چه کفستان
روی ترا بجا که شهیدان چه	ای لاله زیبای کان بدشان
اینکه پیش رو بدو هر شب کن	با این رخ کوه کلستان
این مهر غمت ز خاطر مرود	ای سرو دما را این همه جوان
دل نیست کو هر که بکشد	انگشت خوش زخمی دندان چه
صایب آب خمر نکر دست سزایان	
باتیغ او مضایقه جان چه میسکنی	
پنهان رخ چو ماه بر آینه میسکنی	خون در دل نگاه بر آینه میسکنی
ایرام در گشتن دلهای سکن	ای ترک کج کلاه برای چه
بگذر ز کادش دل ناخون	در بحر خوش بنام برای چه میسکنی

با چهره که آب کند آفتاب	اندیشه از نگاه برای چه میسکنی
بهر خوابیدن با جوش سست	صد جوش سر راه برای چه
ای برق جلوه که عالم کجاست	سر در رکب برای چه میسکنی
تنه ملک دل نکاهی میرا	جمعت سپاه برای چه میسکنی
چون بخت کشتن عاشق کناه	عذر مرا کفاه برای چه
رخ را چو روزگار سب	روز مرا سپاه برای چه میسکنی
صایب در جسم در دل میسکنی	
سامان است از آه برای چه میسکنی	
اگر چون کربلای دین کعبه جام	همان خورده گل از تهر خیمی نظرداری
ترا چون سبزه زینت دار کلاه	با همی تنویر رخ را از جای برداری
چه ای موج کردی در کلوکی کراه	که در زهری دام با سر کرداری
تو آرد در انوش کردن تنگ	اگر در عنان از خوشی چون موج

ترا چون باد وز زلف کحل افروید
 بجو می توانی این رخ خشت بر آری
 مشهورم خست گشته بود از سیه
 که بی این میل چشم خور اران
 چه حال آنکه می آید خورشید
 همان بر چهره آید کلف را چون
 مشهورم در خفا سر ز خودی
 که این شیر از حسن کلاه سر را
 ترا با یک نظر خون سیر نموده
 که در پرده چون برک کله روی
 از آن بارت بر دل جلوه آید
 که با چنین کرده در از غنیمت
 تواند قطره اشکی بهم چید ز رخ
 چو می آید شیشه از شش چه با خود
 چه می آید شیشه از شش چه با خود
 ندارد صاحب خود لعل کز ارجمان
 غنیمت دان اگر چون لاله داعی بر سر
 بروم کر بر رخاک شهید این
 دعو خون سم درین عالم بیاید
 شک شد بر من جهان عشق و زلف
 چشم مورم در نظر ملک سیمین
 شوقی از حیرت چاک بر روزگار
 کاش طفل سواری من این امی

در وطن کج میشدی کشتی
 کز آنکس در دلف زنده
 کربیده لایع شمشیر کردی اتفا
 خضر با لبها خشک از انجوان
 سنگ شتی ایما از موج غوش
 کز در غوش کس از روح امان
 کاشدی پروانه مار مال دم زد
 شمع اگر از جامه فانی رخسار
 دانه از خون من نمی ماند بجای
 پیچ آب ابر اگر آن برق جولا
 کز غنیمت جلوه اورا لطافت پرده
 در کشته آه می آید گران و خوشی
 سرور در طوق مهر چشم مرا
 در کتب آه عاشق را لب جان
 کز غنیمت چه کردون تو آشی
 این سرور بر عالم با مان
 کز غنیمت سر زداست خوان
 صایب از بهر چه پروان از صفایان
 ندارم و خود در آغوش بجا
 جو دانه لاله دایم در غنیمت
 برون بکس خوش کز در دست
 ببرک سیر چون خضر از ریاض بن
 برون بکس خوش کز در دست

از آن در چوب کلبه بسیار سرد است
 که هرگز از چمن برودن بر می خیزد
 مرا چون مهر خاتم بر هم می خیزد
 عجب دارم بر آید در قیاس
 تا مکنید خود را بجز او صورت
 چون هر که دارد در نظر چشم
 همان سخن است در هر جا که می
 بخشاید آن از صورتی و عین
 که در ملک است بجز این بهتر بر
 ز صفت عالم نیازم دل روشن
 و دارم لوح سینه اطفال رو
 مروست از پرده نایب و نادان
 در آن محفل که باشد هر چند تر

وصال تازه روین نیک از دل میزد

خوشتر که در انوش از دق و دق

زمین کرب دروغ که ای میسر می
 بهتر بود که ریشه صد گرسنه
 آتش از سر دور میسر می
 چشم گرسنه خود اگر میسر

از سیریت مانع عمر بسکون
 موی خود از خضاب اگر قیر می
 موت سفید نامه اعمال شد
 در توبه ایقدر ز چه تاخیر می
 کافور مرکب آتش حرص بر آب
 تو ساده لوح منکر طباشیر
 طبع شجره آو خندید جیب
 تو نیز زمان تیریه شکری کنی
 در خاشاک از زرقه صیر می
 کم کردی که در وقت باز خوا
 تو قصیر خود و التیاف بر می
 انچه نیست که احسان و مطیع
 حاصل مشو که تربیت شیر
 سال در از کجی که در زخمت خوش
 تو هر روز در زخمت چه تعمیر کنی
 چون سینه را بختی اگر چه که تو
 در خانه کمان حذر از تیر

صایب تو نیستی برای نور فیض

پهوده عسر حرف در اکسیر می

فلک بکلیه خست اگر صاحب بر
 تا چشم را مردم اگر حجب بر

روشن

بهم تیر و قطع کردن کسمانها
 روان شود چون بر آب سجده در سجده
 پنهان صیقل که میوه مردم در نظر داری
 تماشا تو دار فعل در آتش غزا
 پریشان کنی از فکر که قطعه خود را
 زبرک لاله می آید بگوشت این
 براندازد چو اگر از زبان و جبهه

اگر شب را از من صیقل کنی باری
 فلک را تیر روی ترکش از آه حباب

کشتی تن را کشته می
 راستی چون تیر خضر راه
 شبنم خود را با قبال لب
 از حجاب بحر رستم می
 از گمان حیرت رسم می
 بر کل خورشید بستم می

از لب بس خاک مروان می
 قطره ام از انهدا آب می
 بحر چون می ز فیض بحر می
 در کشکولش بودم از طول ال
 کبیت شش راه من کرد موج
 از زمین تن براق می
 میزد مردم ریمان خوشی
 چون جباب این مصر می
 شیشه را بر طای نسبان می
 من جهان شتم که در بزم است
 کار خورشید و بزم ماه را
 بت پرست از بت پرستی است
 نقشه بر آب بستم می
 در دل کوهر شستم می
 همچو موج آمد بستم می
 این گنج از او بستم می
 بر میان دامن بستم می
 بر دنا بزم استم می
 از غم حلاج رستم می
 چون کف دریا دودستم می
 از چشم یارستم می
 شیشه بر رخ بستم می
 بر اردن بستم می
 من همان آدم پرستم می

ششم
 ششم
 ششم

مادر

این غزل صایب کرمی
پی تکلف نقش بسته یل

دل چاشنی ده آدرین کندی
در شور سرد از بهر طبع بندگی
یا خیال الوه منرا نمی بخواد
باز من کبری چه طرف آستان
با خم کشته را عشق زفتی
در جواب که این زه در کان بند
درست که روید ام چون سنبل
به که بر شاخ بند شیان بند
چون شمس هر کم جا بر آید
دع عشق لا انا را چنان بند
این پایان را به بهار بدین
چون جرس خود را مکر کاروان

راه امن بخود را کاروان در کارنت

دل و صایب یان افراکان بند

بهر از رخ که درین داری
بر آرزو زبان که درین داری
نخست به کشته از آب حیات
تو که قدرت طلب خوش مکیدن داری

چشم بد در رخسار اندارت
که بر آه و حرم حق طبعین داری
میخک که در طراوت ز تو جوهر است
قادر نشسته اغوش نشین
کار خیر چون دل عاشق کند
که در این نه زخوف کرمین
میکنم رجم بد ز تو گمان ای لب
کرید آنکه چه هسته از مکیدن داری

صایب این بند اگر گوش بدار

کرید آنکه چه مقدار شنیدن داری

زبان شکوه اگر چه خار و آبی
همیشه خمن کل در کتب در آبی
هزار خانه چو ز نور کرمی بر شه
اگر گردین مردم شعرا در آبی
ز در است نه استمر اگر چه
چه کجای بر بین و سار در آبی
فقس بدوش من که در این
اگر ز در طلب خار خار در آبی

بعیب خویش اگر راه بر دمی صایب

بعیب جویی تو هم چهار دستم

جلوه قیست نورافشان زینک
 کرد شصت و در آن جهان زینک
 جوش پیا میزد صفا عطر از
 آه افسوسیت هر سطر کتب
 هر نفس در میخاک افست ز او را
 چون بر زدی رو کند از غایت
 هر خط شبنمی در پی ندارد
 بر نفس بوسته از دکان میاب
 از قدم کشته پیران ندارد
 من شدم دگر صاب زین جایت بیخ روز
 خضر تا آمد و چون آورد تاب
 چرا هرگز بر وقت مرید نمی
 چنین کردید غافل مرد غافل
 صبر با هر شکر بر آورد و صبر
 تو پی پروا بردن از غمده یکدل
 بدل ناخن زدن از لای چو کار
 برون از عهد یک عطر مشهور
 نگاه از چشم عریانی نمیشد
 ادب در برم آن پندار می کرد
 بجا که عیب بودی و عاقل
 چه در محبت تو یگان حاصل

حرف انچه پیر و منشی ها
 چو ابرون ازین در میای میای
 چند در لایم غزلت نماند
 در بهار چنین زینک نماند
 حسن بویف در غزلت از روی میای
 نیستی در جهان کربان من
 نام اگر یکبار بر سبک راه
 در ستم نام تا چون نماند
 جای خسته را بجای شست
 عشق میخواد که کشته نشین
 خنجر در رخسار در ملک حیات
 خانه در بسته باشد چون
 اصف و تیره صاب دشمن یکدیگرند
 به که فارغ از خیال مهر و کین باشد
 چه بسا زلف او نظر نمی
 چه عالم بی منتهای نمی
 شب در از کند غزال مقصود
 چو ابا به شب خود در از تر
 زلفه اسب شسته باز درون
 سر از در یک کوهر سپر ابر کج

زبان کجاست تو چون میوه شبت
 اگر تو دست چو طفلان بهر می کنی
 روشنائی دل از نه فلک خوا
 اگر تو در دل شبها جلا می کنی
 نسیم صبح که در سبزه می
 بنابر کان چمن دست در گم کنی
 عجز از تو ندارد جهان کاه
 چرا چشم تعجب خود نظر کنی
 اگر بروی تو در خاک سینه بکنند
 ز خاک سینه خود در هیچ در نمی کنی
 زمین برای مصیبت بود تو میخوای
 که مش خاک ازین خاکدان سیر کنی
 حرف است که ندامت نشووی صا
 چو تا که دست به شرح در کنی
 تکیه خیز از ضعف رودش دارد
 این بنای سست را تا کی بپا دارد
 اغما می جمعیت نیستان
 چند پاس آتش و آب و هوا دارد
 عمر با صد الففت نوا کرد در
 اگر که دیگر در جهان چشم فدا دارد
 مطلب اغوش در کونین چشم مدعا
 برینا مطلق بش تا مدعا دارد کسی

استخوانم تو تپاشد اگر انبیا جان
 این زر تپاشد در زیر قبا دارد کسی
 پرده جمعیت خاطر بود صایب صبا
 بدنه میند تا منظر ریشیت دارد
 تا که این تپاشد این عالم پر شور کنی
 دست تپاشد درین خانه زور کنی
 خلوت خاص تو در خانه دل جواهد
 خانه مکر صفر در صحرای معور کنی
 چند در خواب بود عمر تو ای بی روا
 الله خواب که مکر در کور کنی
 شب بخواب تو این نیست که از چرخ
 روز نور خود در شب دگر کنی
 نقد جان تو شود پختی عالم قدس
 چون غنم رفته و آینده زوال کنی
 خوشه آتش روز خرابان سبها
 دانه را که شارب قدم مور کنی
 صایب از درد سر در جهان با نری
 سرا که در عطف زش بود کنی
 جانم زین کرد و شمع بهمین تنی
 یوسف از چه بر نیاید زنی پیر کنی

کوشی ز غم ازان چو نموده است
 اژدها شود هر خار از منورنی
 سیدمان تیره دارد در غمش مرا
 دود بچیده است در این خانه پر دود
 رو نموده از شیره صفا جان
 میکند موج خطر ریش در باجوشنی
 از خن بستن بگردان در قمارش
 هر که چون رخشان از کمر
 عشق اگر در جهان گوید بر سر زخم
 از کجایان حدیث تو به مردم
 صاحب بران نموده شد به
 از کجایان حدیث تو به مردم
 جامه خود را باها بهتر نشود کنی
 اسباب در دیده رسد لاله
 همپا کشاید کارهای سخت را
 دره میرقصه دران روزگار باشد
 رخنه در خار اکنه میگردان سید

بر نمیدارم از پست پا خوشی

نیکه دیدم صا از نادگان دید

که کز زنی رستی اراجم بیای
 خط کشی بجام خط امان بیای
 نذر در قفس در خون دل نشو
 تا آب از خود در میان بیای

تا همچو کبریا چشم از جهان نشی
 که بوی سرهن او در کاروان بیای
 تا هست شمع در این شب
 شاید که صند گوهر خون لیلان بیای
 پیر خرد کرد و ن یافت قوی
 خواهی تو کی کشش ناز جهان بیای
 هر چند در سعاد و غم چون بیای
 مغز تو آب کرد و اما استخوان بیای
 روزی که نفس کشش فرمان بری
 نه تو سن فلک را در زیران بیای
 خاک مراد عالم هر جا نیست
 هر جایی که خواهی این جهان بیای

چون با صبحکام زین با صبح

شاید که برگ سبزی این بو

اگر چه سلف به خواب درویشی
 ز صبح بوی کمان درویشی
 ز لوج سینه من نقش هر دو عالم
 در خنقش زنده تا بر آب درویشی
 ترا ز در در این جهان خلاص کنی
 اگر چه تلخ بود چون کلاب درویشی
 از آن بجز تو پشیمین چو نافه درویشی
 که خون خویش کند مشکین درویشی

همیشه در شازده نوازش داده است
 میخورد غنیمت از احوال درویشی
 تر از درختان سخن شود معلوم
 که بود سلطنت بی درویشی
 تمام موجد دریا اگر شود شمشیر
 میخورد غنیمت چون جاب درویشی
 حصار بر درویش گشت دریا
 رسیل نشد کرد خواب درویشی
 از آن بگویم مقصود در دنیا نیست
 که داده هر دو جهان را باب

نقاب در کند افتاب اصحاب

اگر را فکند از رخ نقاب درویشی

بزرگان دل حلاج با شمشیر گوی
 از دم گشادم که خرسند گشت کسی
 خورشید در کمر در شمشیر نیست
 عمر چون خضر اگر ز فلک گشت
 از شمشیر زنی که دانا نیست
 می کن این ریا حقین بیدار
 میشود آفرین سرگام که در شمشیر
 شورشید جلاش شد از باد
 تا بچند از خواب غفلت گشت بیدار

میشود دل در توفیق منجی حاصل
 در این کسی در دنیا بیدار کسی
 نیست دافع غش و آفت بامان
 شمشیر و اسلحه هر چه ارادید
 میدان کرد شمشیر با خاک گشت پست
 صاحب از همت اگر اقبال فرماید حق
 منت انتخاب بعون الملک الوهاب
 و تا پنج سنج شمشیر حجابی
 همه شهر شناسا

امام